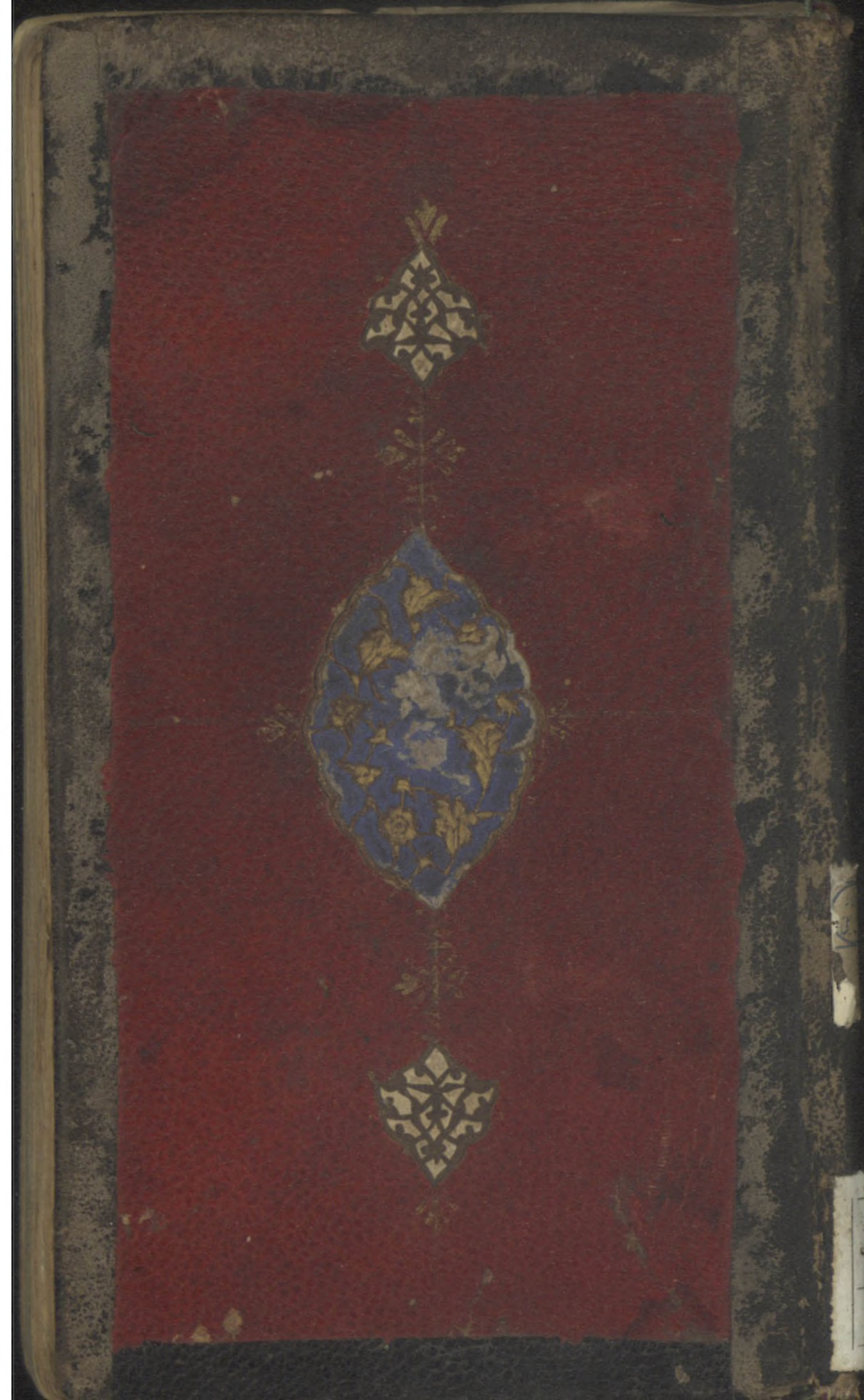


ازین یادگار مال
 درین کتابخانه
 ۱۱۵۱
 شته مدار الفنا

از این کتاب
 در این کتابخانه
 ۱۱۵۱
 شته مدار الفنا

بازدید شد
 ۱۳۴۱
 مجلس شورای ملی
 مؤسسه ۱۳۰۲
 اسم کتاب حدیقه سنائی
 مؤلف حکیم سنائی
 موضوع تالیف
 ۷۸۵
 شماره دفتر ۳۹۵۷



کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۴۴۴

ای درون پرورد ورون ای
خالق رازق زمان رزین
همه صانع تو کین مکان
در دکان بر زبان که کرد
ناهای بزرگ قهرست
بر کینا وون زعش و
بر کینا آن حاجتی موی
یار بافتن درخت ابر
که خردین سر و در دست پویان
خج قیوم و عالم و قادر
صلح و کرم و انانیت
فعلن جنین است نسکین
عمر حاجت تمامی است

لا و سوزان سه ای دور
 بر نر از وی همه و محال
 هر چی خافید در بندش
 هر زو سینه در او سینه
 او کذا اندر خاکش کن کرد
 و هم تعلیم الالباب
 همه منسوبت کون فنا
 همه را و باز زشت بود
 هفت را درین یکا کوب
 هیچ دل کس را در دست
 دل جان را بحدل او حیر
 عقل اول پخته نصرت
 ست جوان ز رخ و دشت
 عقل را بر بوبت اش
 بعض در پیش کرد و دست
 حیت عقل اندرین هیچ
 عقل خود خود جود نمود
 کلاول نشسته با غفلت

۱۰۰

عقل مانند است سرگردان	دور و گسسته او چو ماه حیران
کر نه ایزد و در انوار	از خدای بی گنا
بسیار عقل به بند می	خیز چون دیگران کن تو حیر
عقل بهر و یک تا در او	فضل او هر ترا برادر
عقل کل یک سخن ز دست	نفس کل یک پایا در
عشق را او در هم عشق	عقل اگر در هم عقل
فضل او در سبقت برده	منبع او سوی دلیل
عقل و جان جانش	اگر زمان بر ترست بهشت
با تقاضای عقل و نفس	کی توان بود کردگار

فی المعرفه

نحوه شش کی شناخت	ذات او هم به توان
عقل شش روح یک است	خبر از راه او شناخت
کرش گفت مردم ابش	وزنه شناسی عقل و جان
بسیار جو پس کی	کو بر پشت قد کی
ای شده از خفا و خود	کی شناسی خدای امر
تو که در علم خود زبان	عارف کردگار چون
چون به الی تو سر	کی تو هم نمی شناسی
و معما قاهر است از	فهم از مبین

ست در وصف او عقل دلیل	عقل تشبیه و خاشی
غایت خلقی در رشت	باید عقل سوی او حیرت
عقل و جان را در او	شناسی بر یک گنا
عقل را در سنای	مبارک بر پای
عقل او خارج از درون	ذات او بر تر از چگون
از این حدیث سرگردان	اولی زین صفا
ذات او را بهر ده	عقل اگر در هم
عقل بی شکل	چرخ بود از
چرخ کی هم را	کی بود با هم
در ره فقر و غنای	که تو خود
از ناچار جزیره	خوار بودی
میت از راه	خرد است چاک
عقل و شش کی	عقل را جان و عقل
هر چه را	کشتی و را
چرخ یک	مندی در
عقل و جان	عقل و جان
عقل او	در مقامی
کم	جبر

بوت

عقل را جان و دل

فی التفسیر

احدیت شمار از مغزول	صمد است نیاز از مغزول
آن احدی که عقل اندوخت	و آن صمدی که حس شناسد
نه فراوان نه اندکی باشد	بجای دیگری یکجمله باشد
از دلی خریه سقط بنود	سرگز اندر سبک خط بنود
تا ترا از درون شمار گوشت	چو کی خوان چو که گریه گوشت
نه بر بخش مت از فرونی	دات او بر زینت بی چو
نیت از بجز طالب عاجز	بل من کفایت اندر و جابر
کس کوشه صفات مبعوض	چند و چون چه و کی
به او قد است و در جلال	آن حکمت و نزول عطا
هوش جلال و قد و خط	اصفخش نفاذ حکم و فت
نصفا علم و قد و ستاوند	حمد با او و او سپاس
جیش نور سوی نور بود	نور کی ز قشرب دور بود
با وجودش از لایر بر آمد	بکدام و لیکت و بر آمد
در از لایر کی بود عیش	بکدام خلاست خانه زاده
کی مکان باشد شش و پنجم	که مکان خود مکان اندر دم
خلق را ازین صفت جانی است	چون ز بجز خود شش جانی است
با مکان آسین مکان کند	آسمان خود آسمان کند
آسمان دی نبود اندر	با خود آسین است اندر

در روز در پیش ستر و خان	یوم لطیفی السما را بر خوان
عازقان چون هم از قدیم	لا و دور امید ان و قدیم
فی التفسیر	
در نی غالب قدیمی او	طبیع فی جفت گیری او
آن و این مرد و ناقص	این ان مرد و الج و ناقص
نشد و در طبع بی کوشش	بهمو جان در بخش او بی کوشش
ماده او که است و گوشت	اوست که نیست و گوشت
به نیت نه ملک او معبود	بیدایت نه ذات او معبود
رزق و مقدر و محرق و خرد	سوی تو حید و صدق
دید و عقل اگر نیست حق	دید و نیست حق
خلق را ذات چون نماید او	در که ام امید و نماید او
جانی جان مرد و پیشگی	کو تو ال نفس شمار تو
چون برون آمدی جان	پیشانی حسد ای رجب
در و صدق و نفس اکبر	خیز ازین نفس شوم و کبر
بار تو حید و کیمی کند	طعم تو حید و خسی کند
ست در مکان خدا بود	نیت بهبود در میان معبود
مرد جسی رزاه که است	که در تپش مرد و کمر است
فعل و در شش و ان الت	را که در شش و ان الت

فی التفسیر

کس و حرفت فدا آورد	مهر و حرفت بی هو آورد
منع او عدل و حکمت و جلی	مکر او قدر و غرمت جلی
دانت او سوی عارف عالم	برتر از این و کیف بر عالم
ایچه نزد تو پیش از این است	غایت هم ست از این است
عالم چون نزد حضرتش بود	انگ انگ بجزر و سبک بود
یک آب کل در پیشش بود	بخت چشم و دل که نشد
عقل سرشته از پی دیدار	از بی کوی شسته بود
چون بیدار شد از بی یک	گفت در گوش او که گفت
صفت ذات او علم بدین	نام پیش از این بود
وصف او زیر عقل یک گویت	هر چه در گوشش آمد آن وقت
لفظ و خط و سطح بر نقشش	هست چون جسم و لیسش
سبوح اوست از برای	حالی این سار درو
صبح قافل در دانه اند	او بداند در آن عالم
مطلع بر خمار اسپه ار	نور نا کرده بردل کد

فی القدریس

کاف نون نیست در پیش	حسین کن عبت نفوذ
نه زنجیر نیست دیر روی	نه طغیت جسم خوش بود
عقلش از کفر دانه درین	صفقت از آن کس است

و هم و خاسر دلیل سبک	سر کجا و هم خاطر است
پاک از نماند خاطر نشد	پاکتر از آنکه خاطر نشد
و هم و خاطر نشد بده	ادم و عقل او رسیده
دانت او عارف از جونی	رشت این که در این پیر
تو درین گفت من شکی	باز کن دیده بر کجا ریکی
و آنکه اثبات است از این	همچو اثبات مادر عیبت
و نه ای که ماری دارد	لیکن چونی جسم دراز
در پیشش عالمی دوش	رشت باشد تو او پوی او تو
کر کوئی من کو نبود	و بر کوئی تو باشی او نبود
کره انی دین نهی باشی	و بر کوئی شنبی باشی
باتو چون رخ در آب	نزد آنجا در روی جل
چون برون از کجا و کجا	کوشه خاطر تو کی شود
عالم چون نزد حضرتش بود	انگ انگ نزد و سبک بود
باز ندان چو خاست درو	طوق در گردن او کواکوب
خواهی هست که در او	هیچ بر سر زنه نه یکم
عالمست او بجزد کرد کند	تو ندانی است در دند
پرت نیست در عیش	تا بدانی و حکمتی عیش
عقلی ادا داد و ای کجا	هر که پیش حاجت است

محمد را ده دهنه الی در خور	از بی جلب نفع در ضرر
در جهان آنچه رفت آنچه آمد	و آنچه شد آنچه نماند
توفیق دل نسیب نپروند	کوش خرد ز خورشید با خور
تو که در میان صبح فصول	را نده او بدیده کن فصول

فی المکاتیب

ای بی بداشتری کس را	گفت گفت همه کس را
گفت اشتراک اندین کس را	عجب شاش می کشی ترا
در گری من کس پناه	تو ز من راه راست مرو
نظم از صلیحت جان آید	از گری راستی کجانی
ست شایسته کردی چشم	طاق ابرو برای چشمی
دست بر از سحاب بر شد	چشم خویشید بر ابرو
جسم را ششم از دست اند	روح بار جنت پیوست
یک بار شش کج بر سر است	دست پای می خرد بر ابرو
محمد را ده دهنه الی در خور	هر چه بایست پیش از این
پل است که بر دپوت	کو بر کوشش را است
شش از دست ناخستیم	کین را کوشش مال چون است
که اگر بر زمار شد سکه	شک ترکانست هم در کو
در زکرم بدل شد	نعل کفش از برای او داد

در علم و کجاست از بی تو	که در فقر و حسیس خیر
معتدل بجز جنبش کس را	سر دی عشق و کرمی را
جگر و دل آنکس شیرین	سوی تن و آب کرد در
تا جگر را بر اسطه دم و خون	جان و دین بخشیدن
مکاتیب و ملک در عالم	ز رخت نور و جنت طلم
کرد بخش این و مایه را	چون کس سر و سایه را
مکاتیب از شرف روان دارد	مکاتیب از زلف جان دارد
تا درون و برون بدرد	تن ز دی الملک و جان
نوش و ان سر خرد بر او	لطف و ان سر چه فقر او
رخت میکشند بر دهن	سخت میکشند بر دنیا
آن که بر سر چه رو چینی	کر چه رخت آید کوشی

فی صنعه و قدره

نقش بر و ن کلید است	نقش ان در و ن لسان
صانع است آنچه باشت	صانع دست آنچه در و ن
بقدر عقل صنعه بی خلش	کعبه شوق ذات بی شش
صنع را در امتدادست	ذات او را سست قدم
حون ترا از درون لک	آینه نورش تو برداشت
تا اگر بر ششم نکرد	تا بر چشم و چشم نکرد

المکاتیب

پای طوطی پس اگر چه بود	در شش روز و شب بود
کی تواند گشت در آدم	نقشینه قدم نگار عدم
عقل را کرده قایل سورت	مایه را کرده قایل صورت
عقل را داده راه سپیدی	تو نمی عقل را چه سپیدی
نکست و نکستی و کفنی و بی	تو چه فعل را برون حد بی
سیم بخر بر نه دار و شش	عقل بخر بر نه دار و شش
سهم باب از خفا و دار و	عقل شش و از درون چرخ
آتش آب باد و خاک خاک	بر شش عقل در میان
ساخت دولابی از زبر جاد	کو ز سیمین بیت بر دولاب
کرده در راه ناجو اندون	در هوا شمع شمع دان
کرده در شعله معاشق	فعل و قوت قریب کوفت
قدرش کرده در جهان	قوتی افعیل تبین
تا چو را بشکست بکشد	انچه دارند حاصل آن
هر چه آید بفعل شش را	هر چه در دانت را شش را
از در دانت کاشتن	نه ز زرد و سپید و سبز
در ز دانت کاشته	از چو آب باد و شش
داده خود سیمین	نقش اندک جاودان
نگذار و خاک بتو جاوید	رنگ زرد و سیاه و سبز

کرده اندکی

کرده از نون کاف بدین	نقش در ایک دمان بر یک
ایک پر یک ز ترا یک	بارش نماند از تو هر کر یک
همه صنداد یک نماند	همه با یکدگر شد همراه
همه را تا ابد با دنت	کرد و یک رنگ در سه صم
چاره که برسی صفت آخر	شده این رنگ ز یک رنگ
ز نر کردن با در وضع خدا	ساخته چار صفت در یک
جمع ایشان لیل قدر است	قدش نشسته محبت است
کیسه بر دوز و زورده	کاشانه بر این عشو و مخ
ادریست منج کلین	کرده فضش ترا بچو کلین
گفت کنی بد منج کن	خانی خلق تا بد منج
انکه بی خاله ز ترا یک	هم تواند که اردن یک
نیت کوی جهان شکر	خزار و بد و بلکه خود
همه زو یا منت نکارو	هم سیر لای اصل و هم کل
عنصر مایه سولانه	طبع و الوان چارو
همه را غایت شایان	ز دمان پایه است

فی الدرجات

جانت را دوزخ بشناس	خاطرت را محال خایم
در جهان زشت و نیکو	ناخلف از کان آدم

سیر

پای بسیار سوی جام بلند	تو یک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندر و عیبت	که حقیق خواهی علمت
علم بی علم شععی تو نیست	مرد و باجم چه شد زبوت
شند بی موم فردا حرکت	موم بی شند بابت نبرد
جمع کردی بر اولین پایه	خرد و جان صورت نه
تو حقیقت به آنکه در عالم	از برای منت چه آدم
نیت از بهر آسمان دل	ز زبان پایه بهر عقل
بهر بالا و شیب منزل را	حکمت دل تو کی کس بجا
اندرین راه اگر چه آن گنی	دست پایی بر زن بانی
کرده پیوده و محال کرد	بر در خانی خیال کرد
از خیال و محال است بد	تا بد آن بار که پاسبان
کان کس ای قبا برای او	وین سه ایضاً به جای
آن سرای قبا تراست مع	نوم کند از و جان کن
هر که آن چشم کمی کرد	کاهی ز شیش بار آورد
هر که با جمل کاری پوت	پایش از جای افت کار
به تر از کالی بد آنم سپر	کالی کرد و گمان اخیر
از بی کارت او پیش	جای خفت بر پیش
تو جملتان چه استوای	چون کردی بدان صراط

در دو عالم کی بود صادق
مکتب ملک از نجاتی
روز به کاری ست ساسانی
رسی بر سر ساسانی

فی الزمیه و العظمی

پس چه مطلوب نبود اندر	بنود سوی او سوت ارباب
سوی حق است در این عین	آینه دل خود و دل دیگر
آینه دل ز کس کفر و غف	نشود روشن از خلاف حق
صیقل آینه یقین بهشت	حیث مخصوص عاشق است
پیش آتش لعلی بنود	صورت آینه کی بنود
هر چه در آینه بشکل نوی	آنکه در آینه بود نه نوی
دگری تو چه آینه در کس	آینه از صورت تو حسیست
آینه صورت از صفت دور	کان پذیرای صورت است
نور خود از آفتاب بریت	عین در آینه است در
هر که اندر حجاب جاوید	مثل او چه بوم و خورشید
کز خورشید بوم بی خورشید	از بی صفت خود نه از بی
نور خورشید در جهان	آفتاب صفت چشم خورشید
آینه جز از خیال و حواس	چون نه خط و سطح و نقطه
تو درین راه معرفت خطی	سال نه مانده در حدیث

جوید بکسر بن تمام	که بختی نه اند از خصل
کرت باج که بر دین	آینه که از درویش
کافای نیست از یغ	کفایت نایه اندر یغ
پوستی از زشتی بگو	دیور و لی نایه از خنجر
حق باطل معاینه کند	خنجرت کار آیت کند
صورت خود آیت دل	به توان دیدر آنکه در کل
کبر آن سلسله که پوستی	بگرز کن دور چون شدی
ز آنکه کل مظلمت جان	کل بکشت جان
مرچ روی است مضاعف	ز و خستی در امت
خیزد است ز زشتی و دین	کشت بر بکر و کشت جان

انتم فی قولهم کان فی نه اعمی فو فی الله قرانی

بود شهری بزرگ در حد	و اندر آن شهر در
پادشاهی در آن مکان	شکر آورد و خمر و در
داشت پلی بزرگ باست	در پلی جاده و حشمت و است
خیزد بر از میان آن	بر میس از انداز و غول
بر کی در افسوس در غصه	اطلاع و اوست و بر و
مرکی صورت محلی است	دل جان در پی خیالی است
چون بر جمل شهباز شد	بر شان دیگران فرشته

نایه است شکل میان	مرکی نایه در آن عین
صورت شکل بر	در آنکشته جلد بشینه
آنکه استر شوی کوس	دیگری حال بل از و بر
کشت شکایت سنان	صعب پس فرخ همچو کلم
و آنکه استر سوز خیم	کشت کشت در در
راست چون ناودان	سنان است مایه تبیت
و آنکه زاده بر لب	دست پای طبر بر
کشت شکایت سنان	راست همچون غول و
مرکی به به سبزه دی	مکان داشت و چن
بج دل از غمی اکنت	عقل مایه که در
جنگی اینجا لاسای	کرده مانده خمر و
از خنده این خدای	عقل را درین سخن

فی صفات الله فو معقول و کیفه مجهول

آن کی جل کشت دیگر	پهلو که گفتا برده
و آن کی اسپرین	گفتا آمد و براده
و آن کی است و او	کرده در علم خویش
کی از جمل کشته	سته بر گردن از خیال
و بر کشته در کی	کشت در آنکه

زینکه گفت عالی قیل آه	حال کو را ن عالی سپل آه
چون که دست به اینچون	اینست آه و جگر با چون
عسل ازین حدیث بی	علما را علوم می کرده
همه بر غر خورشید سوز	و ای که محک کشت مهر
متنا به جوان در آن مایه	در خیالات همه در سینه
انچه نیش است جمله است	و آنچه جنب است نیش است

فی التمثیل

را و مردی ز غافل کیسید	چون در سخت عجب با
گفت سرگز زعفران روی	یا جز از نام هیچ نشیدی
گفت با ما ست عورده ایم	صدور و پیشتر نه و دیک
ما در گفت را و هر یکیم	نیت چهارده نیت تعلیم
تو بصل بر مس نهانی	پسند و پیش خند خیانی
اگر و نفس خورشید شناسد	نفس ای که کسی چو بر باد
انکه دست پای را و آید	او چگونه خنده ابر او
و پنا حاجت نه ازین منی	تو چرا از ره می کنی دخی
چون نمودی بدین سخن	سپس ای مرد ایمان
در نه او از کج او تو دیک	خامش ترا و از آغوشی
علما جمله سر و می کنند	و چون بر پای هر کسی نیست

آن نه پستی کی پیشتر وجود	چون ترا کرد در رسم موجود
روز بیت داده از خوبی	کرد که هر یکیم چو
در شکم مادت می پرور	بعد نه ماه در وجود آور
او در زرق بر تو چست	دو در بهترت بر او بدست
بعد از آن الف و است	روز و شب پیش تو و چو
گفت ازین برده و آن می	کل مینما که نیت بر تو حرام
چون نمودت نظام بعد و	شد که کون ترا همه احوال
و در زرق تو از دست	زین پیکر و از آن بر و چرا
کرده او بر او بسته کرد	عوض و چو کار در بر جا
زین شمان آن بر پر	کرد عالم می طلب روزی
چون جلوه گمان نیت از	کار و سیاهه مجازیه
با زمانه دو دست پای	بدل چار و بدست نهار
در کله هر چهار بسته شود	هشت جفت ترا حجت شود
هشت بار بر او کشت بند	عور و غلمان ترا پیش بند
تا بهر و چست که خواست	سیر و می و زنی زوینا
مهر با سر زاده و پرست	مهر ترا و جلد را بهرست
ای جو که دکت نشو	وز عطای حسد و غیبت
چون ترا و معرفت	در درون و لبت نهاده

خلق کن تراست روز چینه	باز بنمایدت بر شانه
کز ترا دانش درم بود	او تر بود هیچ کم بود
خیز و بگذر دست ساری	از سرش شوم و غافل
بسی حول زید پرسید	کای سخنانش به ری گوید
کشی حول کی و سپید چیت	مرغ ششم از این نیست
کا حول ارمج در شمع	بر غفلت که در دست چیت
پس سخا گفت آنکه اینست	کا حول از طاق کینست
نوم اند طبعی ساری	میچنی کا حول کینست
یا چو ابد که با شتر بکار	کرد سپوده ادبی کرد کار
روح را از خرد شرف او داد	عزیز او کینست غفلت
در در عالم از او آید	بر کی را هزار در مانست

فی التسلیل لقوم یظنون بعضی لا حول

آن نپنی که طفل را دایه	کا به حسه دی و لیون
کا به بوسه بهم رخسارش	کا به هزار دوشد
کا به بند و در اکهاره	کا به در رندهش هزاره
کا به صوب و هزاره	کا به در رندهش کینه
کا به کینه کینه	شتم کینه دایه اکینه
کا به شربت مهربانی	بر دست غفلت بی دایه

فی التسلیل لقوم یظنون بعضی لا حول

و چو دانی که دایه بداند	شرط او را چسبن می داند
بند را نیست کرد کار	میکنه از دجسب که کار
آنچه بایه می دهد روزی	کا به حسه مان کا به روزی
کا به بر سه نند که سرانج	که به انکی را کینه میچ
تو بیکم خدای اصفی شو	وز به بخروش و تیر فانی
تا ترا از لبش شبنم آید	ابدا کینست که اینچنین آید
مرچست از بلا و حاجتی	خیر مضت و شرعاری
بدختر حلیف و کم خرد کند	که کو کا هر چسب بر کند
بد از دور وجود خود دایه	در حسه الی به از کجاست
ز انچه روی را سر بایست	کر چه پیش پاز کینه
اکینه از جهان کینست	چون کینه بد بکل علم
خیر و شرم نیست در چنان	لقب خیر و شرم نیست
ان زمان کا نزد از دایه	هیچ بد با فزید طبع
مرگ این اهلک دان	ز سر آن را خدا و اهلک
خرد جان صوت مطلق	همه از مردان امر انجی
اینکه کر چه پشت روی	بودی کس نکردی هیچ
ز ایند روی به بود چون	پشت او خواسته سیه

فی التفتع او الحسین

سخن

مردستان این جز نیست از تو	لود تو چون بچسبند بیا
پنهان دگر با همه کرد	با تو چون کرد پند و رسد
کبر و ترس با بیکو میجو	مکنان طالب بند او
تو کما برایش نابری	باقضا و قدر چه استی
شمن تصور در ده آواز	میشن این سخن دنیا
کرد بر یک گشتی اسوده	در نه انکار بوده آوده
برد بی سبب از کده	گرفتاشی اگر نه باشی چه
چه وجودت بر ذ او در	ش تو بر بدش نباید
چون برون ناخت شمع	جاشی با بدش بهتر
اوست بیک خانه و یکا	نفت مشک کوئی مشک کما
مر که گشت از برای ده خاک	سخن او جانی باشد و ن
رو درین صفت عبارت	خبر خرابی در و علم است
چون کوشنی خوش طبعی	و بیکویی بسان بطری
روز شب را بسط ایضا	ستوداده به زهر حرا
عشش چون خوش بر پای	جده باشد ولی حامی
خواجه این آن سپیدی	بنده محض صند ای شود
شدی این نوامه او در	در طریقت قدم بشدی
تو پادشاهی کل زبان	ماد بافت چو گل شود پز

سیر جان کرده جان بخور	شند دل کرده عاشق در
بکرمان از دشمن شو چا	تا شود عمر رای تو تاب
حکایت	
نوری از بارید بسطای	از بی طاعت مگو مای
کرد نیکو سپهر الی الی	گفت بر ایکو که طالع کت
پروای در در اجواب	شریت ای هم ای
گفت که سبب بر روی	کیکی فخط در شب باز
کنه از غافل در آتش	بنو و بند و حلقه در
کر از آتش که پیش نفسی	خالی مرز و نیست حور
در بوی حاضر و کجانی	شکند در ترس کما
انجمن یاد کن که از دل	نشوی خارج از زمان
یا در این راه جد کر	مرد این راه جد کر
فاجعه الی الی الی	ورنه باشی سپهر تو
انجانش بر در	که می پیش ای ای
کر چه چیت در ای بند	خانی تو ترا می سپید
حاضر آنکس نوی که در	حاضر دل بوی نه حاضر
گفت ای که در و این	از غم جان دل که
چون که گشتی عالم کن	چشم زنده کانی انجا

مادرین عالم نکاحی با میریت یا مهر روی

نیمه و کردار اهل بیت

اجل آمد کلبه خایه تا بود این جهان نباشد سجی خنده ای عود مادم آدمی ز تو نزد سرد و گرم زمانه تا خود نونه اری حسرت عالم حالی بجای صورتی بود جان بخت رسد بیایه چون سیدی بخت و دنیا خوشی این آشنای رخ گفت مرد و درین منی خنده آدمی خرم و سلم خلق عالم مسکوب پیش مردان را و منور جویشتر از درین عالم یکسختی آنکه که بنده ا	در دین بے اجل بود تا نواشی نباشد بر کاف بر کبر و ملکه دست اجل صبح دینت ز شر و حال ز سبی برادر سپهر ابر بارش نواشی از منیر چون در حال عادی بود و آنکه کثرت است نیا پس از انجا که اند کرد جان من و قار و دشمن عالم بود که سختی می و من و من در کج و نوح نمود فایه مهر در عالم خراب و در خویشتر از تو چون سوز دره صدق جان و من در عهد کاه پاینده
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با خدای آنچه سعادتی با که گویم که در جهان بخت

پادشاهان چون خاک بود و شش منی که زنده بود مرکز ملک و منی کرد که که در دله که بر	بر سید و فزونی از راه چاکر شش از یکی و دانه از دره و سبب گشتی کرد مرد و بیکم جهان در پا
------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

فی مہر و لطف

قداد چون کشته اندام لطف او چون در آمد سخن از لطف گفت آن قد و لطف بجای بود لطف او در جنت خایه لطف او سبب ده ریزه عالم از مهر و لطف او کفر دین پرور توان جان جانت ز لطف او کردن کردمان که تضرع نائب اله بسیار ادا عطا او بر کس سستی بود	سکلی از صورت عالم سکلی صاحب کف بر در خا با غر از لطف کرد عالم سکری و شکرش مقام خود قد و آتش را و کف را مهر او مرده را و خود را صالح و طالح از و کس خستیار از و کس که روانت بلطف او مستقار از لطف او پاک کرده ز بار و کس سبقت ز منی عجب خورد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکر لطف و رحمتش در دنیا	شاکل قهر و خشمش در آخر
قهر و غضبش که در جهان است	سختی و کینه که در دین است
لطف او چون جلال جفا	دال و است و دال و است
قاف و شمشیر که بر بدن	قاف و شمشیر که بر بدن
لطف او چون شمع بر	لطف او چون شمع بر
بار خورشید آید آمد	کشف سر و کشف کلاه
قهر او را زین که در اند	لطف او پس را زین
آرد از قهر و لطف ساز	زنده از مرده مرده
کشت و شمشیر آمد	باشه ملک از ملک
باز چون اسب لطفش	لطف کرم را رخ چین کرد
خود از مرده و عقل در این	کرم سپهر بود در این
چه سوی ناگهان چه سوی	قهر و لطف هر که است
کرد نام از طعام ز شمشیر	سرخان الکام قهرش
سخت و شمشیر از کف	بر کف دست بر کف
ماکی را با لطف و کس	سیر و شکر بی بند کاس
فضل او پیش چشم دشمن	در حسن است در او جان
عین او عین خلق است	عفو او شمشیر است
آدمیزاده و ظنونم چو	فضل حق خیر و عفو

خوب کار داشت کارنا	عین ان او عین است
این غایت که در دین	عالم عین را بعالم عین
ترتیب عفو او پشت کلاه	لطف او پذیرا و است
آه عارف چو را که کس	دور از جمع او کس
عفو او در قبول هر عفو	کوشش از دل است عفو
تو جفا کرده او و فای	دوست او از تر با تو
مر که شد غایت باشد او را	کرامت از پای کس
بی نیازت و برین را	دوست او در دنیا
او را را اعلی تو که کس	او را را اعلی تو که کس
او را حافظ تو خود عین	ایت بی عقل طم علم عین
اینسان مهر و کف	مادران را کجاست
کرم و دی روی غایت	کس می نهد از شنی
فضل او در دین اندک	ورنه بر خاک کی به این بار
دستگیرت بکسان او	بند بر او چو ماسان او
را که است و پاک	عالم عین خاک را خوا

حکایت

در نه جات پر شکر	چون برود آه از حدیث
کف از آنکه مردم دوی	بده در حدیث و سنوی

کرم ملک که در او بپوشد	بدخم مرد در اصدق جواب
کویم الیوم ملک است	که زوی و پدری را است
نوش ان سببه سود و نوا	خدا را سبب حرام را
نفس اسباب ماه که شود	مرد و زن نفس را در مال
چون تو فارغ شدی از این	بر سببی بگذرد و باز نیامد
پس بوی توکل در دست	بعد از آنکه پیر و پادشاه
در توکل کی سخن بشنو	تا نمانی بدست دگر که
اندازد امورش در روزی	که از دگر گشت رفتی

فیه توکل المعجزة

حاتم که کرد غم حرم	آنکه خوانی در آسمی هم
کرد غم حرامت حرام	سوی قبر نبی علیه السلام
بود بخاری ز نیکو دنیا	حالی شبیه آنکه دادی
در پس پرده داشت باری	که در او دامن داشت
مرد از دو مستحق گدا	بود و نام او یکی پست
جمع گشت مردم بر زن	تا در مشقه جلد باز زن
حالی که بر سر پدید	چون در آینه در آینه
شهرت چون رفت زین	جمع گشت در آینه
گفت بیک داشت زین	آنچه در آینه داشت

بارگشته رزق تو چیست	که دلت داشت از خشت
گفت چند آنکه عید ما بستم	رزق من کرد و عید پر بستم
این کی گشت می نه است	او چو داد زنده گشت
گفت روزی دهم می	تا بود روح در خشت
بارگشته بی سبب نه	مرکز از حارین رطب نه
غیت دنیا را هیچ پس	نخستند از آسمان پس
گفت کای است آن شد	چند گوید مرده بر حینه
حاجت او را بود سوی پس	کس نباشد زین کشته پس
آسمان زمین بجهت او	هر چه خواست حکم او
بر ساد چنانکه خود چاه	که پیراید و کجی کاه
از تو تو نفس چند رفتی	مردمانی و بیکت کم رفتی
چون نه راه را تو چون مرد	رو سوز ز روی ز نه
کافی پیش کردی ای تنان	دای آن مرد کو گشت زن
باد از جان نباشد زن	مرد و پسر از این محبت
دل گشت از دست رفتی	کاین چو ماست آن چو بجا
پس کنش که حق سر او	کفر دین مرد و پسر او
باید انجای تا تو دادی	چون محبت او دادی
عقل گند حجاب از پیش	بر سه در خود و در سه

جای تو در نیم گشت مع	تا تو بیا رجعت کردی خد
کوش سر دست که چو	بهرین این آن رنج
شمار از چو کوش سر دست	کوش در دلی جگر شود
برو کوش سر دست که	چو کنی زنی هر نفس غو
کودکی روز و چشم پرش	نابیند سرت میان دو کوش
تستی دست پرش زنده	پرد خمارگاه اولی است

فی الحفظ والمقابلة

مرکرا عون حق حصار شود	عجب میشد در روز
سوسهاری شای و کوش	از دانی صافی و جوی
نعل و فوق خوش است	نعل و زب و شش را ش
زنده در کام او شکر کرد	سخت در دست او کمر کرد
مرکه او سر برین ستایند	پای بر تارک زمانند
عقل در مانده را بدین روز	زانکه در مانده مرکب در
رسم از جالی نماند	تا نجا بر سر طو در مانی
جالی در تراسب زو	ماند اگر که کشت زو
لقد دیدی که مرد می خوا	کند می آن میان را
بوده پیش جاده و کوش	دید و تاب خراسان
در روز در سخن سپیدین	که گشته استش خدای خد

از بی خط و مال بپیش	او ترا بس و کرد و زو
سکندر و چرخ چون بیت	آهوی داشت رنج
پسین و قضا و این خلا	از برای محاسن و کج
من کو تیر و بطل و بپوش	گر میندی زنده من در کوش
استاد تو بر سگ و پتیر	پیش چشم که بر سب و پیر
نور و ایمانست اندر	آهوی و سگی عبادت داد

التمثيل في التوفيق

زاد روی کرم پیش	دا و چپ دین زار بر
پیش چون بدیدل	تر بان شایب و عدل
کشت با صند من کو	کشت ای و در خزان
ضمیم تو بی دمی بی	من بدو ادم او دهن
اوست چون کاب و	او بس و دینی
او بجز کار ساز جانیست	کند با نظم از آفتاب
بر یکی اعرض و چمن	چون در لب بر تو
که خدا اش درم بود	او تراست چو کرم
او بجز ادرت سپیدی	او خیزت کند کردی
که داری تو دل و پیا	انچه او داد است
تو خیزت نهی بی	چون بدو اولی و دهن

زرباش نهی حنت سوزد
 بد او سوخت بیک و او بگو
 نفع عالم اگر بقیه ترست
 نفع امانی نه بیک و نه بدرا
 مایه بارست چون فی بودیش
 ای صدف جوی کوه و آید
 هست جز توبه کمر آید
 تا در نیستی که ستم
 چون شوی نیست سوی غی
 کرت ست زنا نه پست کند
 می خانی تو از خواب غفلت
 بیک و به خوب زشت در جا
 نه غافل چون یزدان
 آنچه او رکش از قضا
 زرقانی ترا میسر آورد
 دولت رخ به رخ به رخ
 آتش آری از تو که برست
 خازن او به ترا که تو جزا
 یار ما رست چون غی به رخ
 جان جا به به به به
 را و این راه نیستی آید
 روی را در قیاس به نیستی
 تا تو بی ست راه کی بود
 احسن انما لعینت است کند
 نیست است در دوا
 هر چه دوات خدای کیان
 رجه و لغت مرد و کشت
 بیک به داشت هر دو را

فی القصد ایبه

سبب به یایا به	نفس امتدی با دی و
در و شرح و معنی است	منت می شمر زینت
نور بخش صفت بهین است	هم جهانیان هم جهان بین

هر با شر را در دید گشت
 چون پرستند که ان او را
 سنگ کاست و لعل کاشی
 پنهانی شایان تو بس
 منت کرد کار با دی بین
 از پر کسره دل بیان کرد
 خورشید ابرای او دو
 کرده از بهر ربه بی شمع
 تو را در که رخ بجی نماز
 در برت لطف و تمام بود
 روی به راحت خجسته
 سنگ به از ناکی که روی بشا
 سنگ کعبه انی از چه نیست
 خود ز رخ صبح و شب
 روز که بود که پرده در شا
 هر که آمد به دو کوشش آورد
 هم از و ان که جان بود
 ال به یک رجود گشت
 مرزا او بکشد را برست
 چو شناسد روان آن دورا
 به انصاف و فضل جان بخوا
 سر زه کوی عنتم و زبان
 کا و می از بهر که کردین
 بیای سپید بین ان کرد
 بی نیاز می ربه و پیغمبر
 که به را بهی سکی را به
 بت شمر چه دانه و دارد
 حرج از ان پس از غلام
 من که به که مر دست
 زانکه حاجت به سنگ مکارا
 نه که تازی بکار باشد
 در ره عشق شمس مر جی
 شب که باشد که مرد و کشته
 خود نیا به که لطف و شمس
 کا به هم ز اشباب جو د کند
 با سخاوت چو شمس شد

نام ایشان چو روح نانی	در چه کرد و فانی
قوم این در کار که خسته	چون کس شمع خسته
بسخن چون شکری نوشند	بنخا دل در نه و جان
بر داشت که داری ای کوی	بهیچ شمع که نه خوش

الحکایت فی معنی موطنی و سنین

بار اچون بنه صیغه	کردن در دو پیش صیغه
هر دو پیش بک فزوز	صیغه کردن در ایست
خود و اخیر عاده بار کند	چشم از آن دیدگان
اندکی طبع را شود در صی	یا ناز و طبع با صی
بار ذارش خود سپاده کند	که شمع او شایسته
آینه باز دار رسند	خلق تبار از آن بگزیند
روشنه همه طعام و شراب	زود بگزینان بے او در
بعد از آن برکشاید شمع	در رضا کند و در خوش
در سر رسم و عاده جزیر	باد که گرس طبع نماید
بزم دوست ملوک را شای	صیغه که را بد و بسیار
چون با نیت نیافت صی	مر که دیدش شمع بزم
بی با نیت نیافت صی	ماند زنی ترا چه سپید
فرخ انکو همه طعام و شراب	از شمع ستمند از ایست

دیگران خالفت تو	و اندرین در نیت خا
-----------------	--------------------

الحکایت فی معنی موطنی و سنین

چون تو از بود و حسی	که ره بسند و در روایت
چون که بسته ایست	تاج بفرق از ایست
تاج اقبال بر سه دان	مای و بار بر خود دل نه
کرت باید که گشت کرد	اولا پستین بکار زود
که چه خالفت بن عمل خند	لکن خالفت بن عمل خند
پوشش باز کن که تار شا	پوشش در بخت ایست
بختش قدم که زود آدم	پوشش در بخت ایست
نه خالفت شمع بخت	داده پل پوشش ایست
نه چو ایست پوشش بخت	در فردوس ابدی بخت
چون خالفت شمع بخت	پوشش در بخت ایست
شب او چو روز روشن شد	مار و دمار و بخت
سلیمان مکر که از سر	پوشش در بخت ایست
جن و انس و طیور و دود	در بن آب و بخت
روی و در همه بخت	رای و در همه بخت
زاتش دل و حوضت	خاک برد و شمع
چو کلیم که بزم غم بر	بخت بزم نهاد بخت

پستین را ز روی دردی	پرستیده از نهاد در بخوری
کرده سال چاکری پیش	ناکشادند بر پیش در پیش
دست او چو چشم پاشد	پاسی و تاج فری پاشد
روح چون دم ز بھر روحا	زده و پذیرفت لطف با
پستین را با اولین منزل	پیش نهاد سوی کار دل
دل چو در آینه آفتاب	هم چو در آینه آفتاب
گشت لب از بقدرت انی	از شای خفی لطف صبی
نوازش از نو چو سار	چشم آنکه از نو چو سار
مر که چون اوست هم چو	از کی چشم بر او زده
سک با او چو مشک شویا	رنده کرد در دکان کویا
کل دل از لطف جان کرد	دل کل از دست جان کرد
چون دکان احب کرد	دست تقدیر در پیش
ماند عالم پر از هوا و بوی	گشت باز از پر حواس
سخت را ز دفع بخت	پیش نهاد از دین عالم
چون شد از آتش دل طار	هم بجان شد هم بدل طار
پستین خود داشت در	پس چو دایم بکشد زمین
از فنا چون سوی است	ز غایت زینت فایده
در شرف انده عاشقان	آیت کل من صیقل

آن سفیان که روز و شب	حقیر احب روز و شب
راه دین صفت اعیان	جز خرابی در دعارستان
مر که گشت از برای خاک	سخن او حیات باشد و
که گوید در کمال بود	و بر گوید در جانی بود
در خوشی بوده لهو اندیش	کا کوشش بوده لهو اندیش
بسته از جده و جد و عیش	بر کرمان روز و شب
کرده را که شد سال تمام	را پیش کشد چرخ کام
کره را بر کام را کشند	نام او سپ خوش کام
با کسب هر کس را سایه	بر روز و شب را سایه
چون نیاید ریاضتی در	باشد آن که از حری ستر
بابت بار است با باشد	و ایم از بار در عین باشد
گاه مار جود و کسرت	یکشد در عین و نچ و
آدمی بکشد را نیست	پیش آنا در افاضت نیست
علف از دست نیست	با حجر در چشم نیست
مردور است جانی نیست	خواند در نفس هم وجود نیست
کار دین خود نه سر نیست	دین حق را همیشه نیست
دین حق را نیست	تاج نام در او در خور نیست
دین کند از ناکلت رسی	در نه بی دین بداند چنگ نیست

راه دین رو که راه دین بود	همچو شمع از برگی سوزی
ای خوش راه دین بر خدای	بی تو با تو نیست کار خدای
سوره الکدر	
از درخشش چو چوچان بند	بی زبان من زبان بند
دش از بند ملک بر بند	ملکوت جهانش بنام بند
ما که عیش از پی روی	کرد سبب آن عیش پی روی
دل جانش بنده سوزی	شد زبانش بی زبانی
رو باد که چون غیل بود	تا ز حق ظل و طیل بود
دره دار در نامه که همیش	بگفت بر زنده و غیث
مونی که گفت که کون است	فرخش ملک فرخون است
خواجه این آن سالی	شد و مخلص شد ای شود
لطف حق سیه کند بر دل	پس گوید که کف نه اطل
چون زرق جان و بیا پس	روی بنامش چوین است
مرکز او به زمین شد	روی زبانش سپا دو است
پیش بنامش سخن برون	هفت طبع در یک گوشت
راه دور از دل در گشت	کفر دین از پی دوزخ گشت
دزد یک خطره است راه بد	بنده با شمی شوی نوشت بد
نبت کما عیسی و...	خزنده بای بی نیاری

تا از آن طش با گوش تو	و سحره لا شکر که شمشیر
هر چه داری ز رکب بر دار	در یکی چشم زنی برون
کز همه رنگهای پر یک	خمر و حدت ترا کند پر
پس هر یک یک سده	دشتمه مار یک شده گوشت
میشود ای کف با تو	کر که عیسی تو یکت بی
فی المسکینه الحیوة الفقر و الوجود المسکنة	
والحیوة و دار الدنیا دار الزوال و فقر الامان الاحوال	
بسیه باش چو نبت	کر که عیسی رنگین نبت
بسیه روی خوشه کی	طربا بکفر نسج روی کی
نیش آتش که دیو بست	طالب سوخته شب سوخت
رنگی زشت در پای چو	خوشه بی نیت در سید
ست و ششتر از خیای	گشت حال طالع کفش مال
طربا و نه از مکتوبی است	خوشه بی از شک بولی است
و از دل کریمی خواهی ش	بسیه روی و عالم با
زانکه او که از طوبی	پرده در روز پرده دار
زین سوهای سر زده است	از دوزخ و زدن و سده
افق از دوزخ است بگرد	با تو این کار را سپرد
که مرین راه در بری نکشت	آب جوان درون کمریت

در باب...

دل ز کنگر چه چشم دارد	ز آنکه شب روز در سکون
هر چه خرقی بر آنجا ناطق است	خویش را حقیت دین است
ز آنکه مردان درین کس جا	نور کمره بی هم و دانه
چون سینه خندانی کند	هر چه یقین بود پند دارد
چو دوی سینه های ارمنه	هر چه روح پاک پاک است
بکند از جان قتل کپی	ما بفرمان حق سببی
ای که در شش زبانه سستی	دی که از چارونه بکشد
بی پستی از آنکه بشکوی	روز چون عقل بلبان چو
من بگویم سخن ترا نیست	لیکن از راه حق تکلیف
تا ز باطل بکند زی حق	که ازین نیمه حیرت است
جز بر زاده عالم هست	روز لا چیز دان در زلزل
ست لا چیز روز زرد دارد	چو لاکشی قتل منوار
فی الکستنه عن غیر الله	
از من و از نوک کاسی	بی نیابت بی نیازی
بی نیابتش چه کفر و چون	بی نیابتش چه انچه
بی نیازی سینه زحمی نو	پاس اری سپاس گوئی
او ترا داعی تو که گشتی	او ترا داعی تو حاجت
بجفت به ان که مستعد	از پی حکم و محنت او سر

کرک و پوست بخت زور کند	در روی او کیت بر سف
لطف او را چه با نفعی	مهر او را چه موسی فوعون
نفس و طالع آفتابیه داد	حکایتش که بر کردید
چو عری غزل و رخ او	چو زکی رشتن و رخ او
خج و آنکس که حج کرد	استیاست و استیاست
حکم فرمان و عقل نه کج	نفس و شش و شش پر
شش پنج بی سکون	ست چون مور در دم تین
مور را زده پسر و بزر	کر و شش خج حبه کرد
چند و در شیشه لا	کرده بر کار استیای
عمر و دانه دار در دم او	سور او میشن با تم او
بودت آنکه از پی شود	کعبه و چهار دار و پای
جز بفضله بر او از نسی	در چه در طاعتش فی نفسی
آنکه در خود بدست پای	کی تواند که در حسدای
چه کفی طوفی شستی جن	طوفی زور را بشس
از زاری که زور است	عوز زور خانه شور است
فی ذکر الحسنة	
زود بکند او که زاری کرد	نار و قنک بر اری
ز آنکه داند حسدای است	کز زور دست زور زاری

قدشکن ایشتم غمخیز حسن	نوا جازاد کن جهان حسن
چو دخی و زو دزداری	دور را کور و کوشش کردی
روی و ز سرخ و جان زنگار	نام تو سگ جوی و صلح و جنگ
بر درجی بگرد و زو کرد	که براری شوی درین سپهر
این نه از دام تو خنک است	بی نیازی فروشن پناه
که بخواهی چو شمع بجز	در به وقایع بد و زو بد
چنان سجد است و بگفت	با تو دل و زخمت و پشیمانی
تو توئی مسرور کنی زان	تو توئی گمنام و دین زان
بند و با شش بی نصیب ز بر	که دشت نه کرد است بر
از تو هم و سپید دولت	چون تو هستی امید و چمن
بوم چون کردی خشت کرد	تو هم و بد و زو کرد کرد
چون قیامت کند و بران	فرآورد بود که گشت جای
زاد و آتش بانی پذیرد	ناله شکست را چه تو چه
چو سلمان بر کمر در آید	چه گشت و چه میسر
نیت علت پذیرد ذات خدا	تو علت گمنام چو جوی جانی
پادشاه گریست او را به	پادشاه گریست او را به
مردین برین پادشاه از یقین	مرد شده چو یافت از یقین
چو سلمان چه کس بر در	چه گشت آنچه میسر بر

نیت علت پذیرد ذات خدا	تو علت گمنام چو جوی جانی
پادشاه گریست او را به	پادشاه گریست او را به
مردین برین پادشاه از یقین	مرد شده چو یافت از یقین
چو سلمان چه کس بر در	چه گشت آنچه میسر بر
نیت علت پذیرد ذات خدا	تو علت گمنام چو جوی جانی
پادشاه گریست او را به	پادشاه گریست او را به
مردین برین پادشاه از یقین	مرد شده چو یافت از یقین
چو سلمان چه کس بر در	چه گشت آنچه میسر بر
نیت علت پذیرد ذات خدا	تو علت گمنام چو جوی جانی
پادشاه گریست او را به	پادشاه گریست او را به
مردین برین پادشاه از یقین	مرد شده چو یافت از یقین
چو سلمان چه کس بر در	چه گشت آنچه میسر بر

مهری ز پی مسارعتی	همودی ز خود سپارعتی
بر کشیده برای حرص آید	جاء از لبه برون بر هم آید
چون عمر سوی کو دکان بکشد	خشمش برده ادب بکشد
کو دکان ز دگر خنثی شد	جز که عبد الله بر پست شد
گفت عمر ز پیش من بچین	تا بگرختی بجای من
چه کریم ز پیش من بچین	نه پست او کریم من بچین
میر چون جنت و بهشت بود	خلق اول عدل شد بود
در بهر در ای و سوسه بیداد	مکن خود و دوسر بیداد
نیک باش ز دور و سیرت	در بدی عهد عفت بکشد
انجمن شور و جیت بود	که دگر یار یار یار بود
چون کرمی تو عدل پیشه بود	مرکب تو بود و تو مرل بود
ز دگر کش که دید جود	چراست بر او چه رو چو چو
ساقی نامه محب راورد	از پی و نجاست بپرد

سنة الذکر

دگر بدوستان کم سخن	چه شمار ی بمان سپهر
جور با حکم و دمه دوست	عمری با دمه دوست
اما که بمان از دست خند	دل که بی او دوست خند
تو پادشاه کل زبان کن	نادانست چو کل کس کن

جان سپهر کرده جان بچید	شسته دل کرده عاشق
دگر جز در رومش چو نیست	دگر در مجلسش چو نیست
که ز نادان کوته اندیش	یا دگر دخی که در پیش
رسمت اول از چه یاد بود	رسمت اجبت که یاد بود
انجمن شور و جیت بود	کرمت یاد یار یار بود
ز دگر خواص از درون بجا	آب جود که هم آید بجا
فاش غایت که کو که	آرا که حاشی که کو که
حاضران اینست من	کر ترا حقه عفت من
نال شوق فاشه بشنو	حاله و ذوق حاجت بشنو
اگر خوشنودی بکی بد	نور توحید در لحد جود
لحدش در دمه بکشد	ارو و صفتش در دمه بکشد
تا درین خط که نوی	با همه حال با همه رقی
چون ازین خط بکشد خط	جان طالب غنا بشود
مر که شد فخر ز خود بکشد	سالمه اندیشه با شوق
که بدین اصل و صفت	جز که شش غم سلاست
عشق و هفت آن جان	شرطه خود حدیث جان کن
مردکی جیل زندگی آید	مر که کشتند نگران نیست

فی العدم

جهد کن تا زیت مست شوی	در شراب خدای مست شوی
باشد از آنکه درین کشتی	کوی چو کان در درخش
چون ازین جرعه شربت جان	بر کندی است کردی پاست
هر که از آنکه در آنجا است	حلقه در گوش بند بر است
لیکن آن بند بر که در گشت	لیکن آن حلقه بر که حلقه
بند کور بند تو مانع چشم	در پلاست بند و در چشم
ز آنکه هم محنت و هم جمل	ز آنکه هم کمر مست و هم
چو کی محبت بهر امانی را	شادی و ریزش آب بهر امانی
شاد و زویش زین کلام	تا پای رضا و تکلیف
زیرک است که شمشیر در	شادی است که کلام
چون ازین شمشیر جان	دست ندارد که گشتی با درک
نشوی در آن که در دست	پای از عالم حیات بهر
دست و چون بشاخ در گشت	پای تو کردی خنجر در گشت
چون که شمشیر بهر کلام	چند زنده کنی بهر گشت
تا بدین جهان نباشد	تا بمانی نباشد پرا
خنده سر بهر آن جان	معه مهر نور انجان
تا زود در نامه خواهی بنیت	تا زنی که اندر انجانیت
سر و کرم رمانه تا حوزده	نرسی بر در سپهر ابرده

۴۰

چون رسد جان بخت بر	پس لعل لب زو آنکه کرد
بخت این است بختی از آن	بخت جان از پیش سبک شود
بسیاست تو دین بر دین	بخت در کافور دین این
آن حیالی که پیش این است	رسم و عادت بود دین این
در دینی که زین حیات بود	دین نباشد که تر بات بود
دین و عت در عدم بود	کم شدن از برای کم بود
آنکه کم زد و چو عالم را	کوین مصطفی و آدم را
و آنکه او طاعت افروخت	کوین عا و ا و فاروق را
این یکی پای در کعبه	و آن در حشمت است
پای در آسمان قدم کرده	دست این است دم قدم کرده
بایدت بجا و قدر است	خاک گشت سرای عادت
چو زبان باشد از ترجم کرند	نیکو آنرا اهدای شوی چو سپند
خز و دین سر سرای	کر و بادین سر سرای
مرد کرد نهاد و بخت	بهر صند و بی خورشید
ای ز خود سیر کردی	وی و توان از دم را گشت
لب چو بر آستان این	عیسی بریم آستین باشد
پای کرکس را به پای	نیت پان دماغ غمیرت

فایده

مدیر

درج سکر نیست جز در پنج	درج سکر نیست جز در پنج
سکر که در پی زیادت را	سکر که در پی زیادت را
چون شدی بر قصای او	چون شدی بر قصای او
آدمی سوی حق سسی بود	آدمی سوی حق سسی بود
است بی شکل جسم و چنان	است بی شکل جسم و چنان
شکل و جسم و طبع و تدبیر	شکل و جسم و طبع و تدبیر
سکر و سکر او که دایکت	سکر و سکر او که دایکت
او چنان هم او ثواب و	او چنان هم او ثواب و
هر چه بسته لغت و نازت	هر چه بسته لغت و نازت
کرده مویاربان کرد	کرده مویاربان کرد
پس سوی شکر نقش پدید	پس سوی شکر نقش پدید
وزنه در راه دانش و تدبیر	وزنه در راه دانش و تدبیر
کو چنان عالم هو سید	کو چنان عالم هو سید
درجی سکر او فرون کینه	درجی سکر او فرون کینه
تن جان از پی شکر و سکر	تن جان از پی شکر و سکر
چون ترا کرد جسم او سکر	چون ترا کرد جسم او سکر
فی العلم	
شرب بیک ز طبع کینه	شرب بیک ز طبع کینه
و او هست آن کینه	و او هست آن کینه

بشش

دانش از پی حایت کن	دانش از پی حایت کن
دست ز طرقت ترا عالم	دست ز طرقت ترا عالم
اوزه تو آید آنکه در دل	اوزه تو آید آنکه در دل
چون تو دانی که او هست	چون تو دانی که او هست
روی از این به بگردانی	روی از این به بگردانی
چون بشش خود ز جانی	چون بشش خود ز جانی
فی الحکم	
علم او عقل را چراغ افرو	علم او عقل را چراغ افرو
کر مجلس بی همیشه پناه	کر مجلس بی همیشه پناه
آنچه از خاطر او میسر	آنچه از خاطر او میسر
صلحت شجر خشتی بر آن	صلحت شجر خشتی بر آن
سج جانی نصیر او و شکیف	سج جانی نصیر او و شکیف
مطلع بر جهان پرست	مطلع بر جهان پرست
شادی است و عکله از	شادی است و عکله از
آنچه او حسب او می آید	آنچه او حسب او می آید
او که پیش حق دانسته	او که پیش حق دانسته
او نهاد از پی و لواحق	او نهاد از پی و لواحق
کرد قایم بر پای ششم و ام	کرد قایم بر پای ششم و ام
علم او صبح را کینه بود	علم او صبح را کینه بود
سندگی زنده دانشی کینه	سندگی زنده دانشی کینه
لفظ گفت که بر میراند	لفظ گفت که بر میراند
مطلع بر جهان پرست	مطلع بر جهان پرست
سج جانی نصیر او و شکیف	سج جانی نصیر او و شکیف
مطلع بر جهان پرست	مطلع بر جهان پرست
شادی است و عکله از	شادی است و عکله از
آنچه او حسب او می آید	آنچه او حسب او می آید
او که پیش حق دانسته	او که پیش حق دانسته
او نهاد از پی و لواحق	او نهاد از پی و لواحق
کرد قایم بر پای ششم و ام	کرد قایم بر پای ششم و ام

کر از جنس نای مور کا	مور و سنگ نایب از سا
سنگ در قه چاه اگر سپید	در شب اراج علمش او را
در آل سنگ گره و اگر می	در آن کرم از به جبه
صوت پیش در از سبیلش	می بانه سبیل ز دانش
همه تراره است	در ده در سنگ کرم را
بر که درون ز علم و عدل جدا	ساخت چار ختم در یک جای
هر که از نیست مست اند کرد	بست ز نیست هم تو اند کرد
بست با قدر و علم بر آید	با توانی بگو و ندانستی
تا توانی ترا کند و دانا	عاجزی در ترا حدی
تا بلی ابرس تو گشت با کرمی	طالب ابرس تو گشت با کرمی
عب خود را که صورت تو گشت	تو ندانی عیب تو گشت
او ترا بخت بر از تو ندانده	تو چه کردی بگره دست تو گشت
تو که در دل که او گوید	تو مجبور در که او جوید
هیچ عاقل از تو ندانده	او به اندرون عالم پ
کر کنای می کنی اکنون	ان کفاه از دو حال نیست
کر ندانی که می بداند حق	که میت است که خلق
در بدانی که می بداند پس	سیکمی نیست شوح و بد
خود بدانی که نیست محرم	حق نداند حق را کسی کم نیست

عفو او کیسم در پوشش	نه نقشش از نمیداند
تو بکن زین کشین کرد	در نیستی بر روز اید است
حق خود را میان حالت	غوغا در دست ز خجالت
سے الرزق	
جاووز را چو خواشینی	خودنی از خود نشینی
مدر اوج در روز زنی	نیکمی میکند روزی زنی
روزی هر کی به آورد	در آید و خانه محرم کرد
کاف و مومن شتی و محب	مدر روزی حیاس عید
عاجت نوزشان خلق	چوم و دشمن اید روزی
زبان نیست بر درش	ز شره نیست انحرش
نان جان تو در دست	تو نداری کعبت او است
او تو حبه بنده کج	تا بخورش او مانده
روزی تو اگر بچین شد	اسکب تو ز زین شد
تا بر از او برداشت	در نه او را بود تو در خواب
کار روزی چو روز دین	که راه او در روزی
در زمان راست کند تو	مرد در روز تو روزی تو
بتر گفت رازق تو نم	عالم است عالم علم
جان به ادم و جوهان	هر چه غرضی ترا هم

سفله دار در خیمه روزگار	نخورد و یک کرم کرده
نخورد و شمسید خود بنا	چون شود سیر نابد کرد
با تو را سخا که لطف بر دست	کردمان به دست تو جای
جان بی آن کس نه از دست	زد که از آن به به جان
این که در سخت دار و نمانج	چون که در رفت تو به جان
روزی نیست بر عیلم قدیر	تو زبرد و زیر چشم کبر
از نمانی که جان ز تو برسد	چنین جان که روز به تیر
روزیست از در خدای	نزد و آن و خلق نمانی بود
که خدای خدای است	خاصه از آن است سخت کج
که خدای منم غم و دوست	که در مان تراست ای
احقاد تو در همه داخل	بر خدای که در حواس و جوا
هر اگر نغمه ها و یک است	سخت شود به به چشم و آوا

فی التفسیل

را که کرد و پسر در وقت	شکست و درین شکست
که همان تو در میان کن	زرق بر دست هر دو
علت زرق تو نه خویش	که به ابروی من است
از نمانی منم از به کی	نه آنکه اندک نباشد آنکه
شمار از تو صد هزار	قطره از تو صد هزار

بی سبب داری حسن و انعم	مصلحت نام و جام
مرد بود که در علم	در حق باشد از رقی
آن نشسته و که بی علم	رخ روزی نیافت از در

حکایت

بگره گفت پس سلمانی	زین سخن به تخته
که تو این کمرست چندی	در بختان کرد و آنه کبر
ز آنکه او کمرست با	یکه بخل با کرم گمان
بگره گفت از هر دست کرد	آخر این سخن من می پسند
دست او باحت از من	و او دیر و حجابی و تیر
دل افضل و فضل خلق کتب	دل در و سبب استی
که تو خسته خدای کشاید	بجه ای از خلق هیچ آید
تا تو آنی خسته او پادشاه	خلق او هیچ در دست گیر
با نمانی خسته ای آن است	الف ای او و جان جان
چون داری خسته ز دنیا	در جانی بان خسته
مرد در او جناب عظم	پارسیاب دان نمانی
تا جدایی زرد و سی	روز که روی چرخ عیبی
اول از خسته عشق	سر قدم کن چو گل
تا به بخار سی خست	که به آنی که می خست

نه پر سیه کالی رسته	چون شبنم از زبان چو کلبه
که کوه ای ای بر جان بسته	که شب تیره به او دیار روز
در نفسی گفت بشنو ای دل	سوی او بار بار شد دل
عاشق از این ره جانور	قبض از به که آتشین و
هر که در در و تیش بر دل	در نه اندیش او در منزل
فی الحقیقه	
عاشقان سوی خورشید	تحل در آستین جان
آچو سوی براق دل بر	در رکابش همه بر آفتاب
جان و دل در ریش کشید	خویش را از آن گنجینه
عقل و جان را بسته و او	دل و دین اکه گرسنه کند
پرده عاشقان بپوشید	شش این پرده غیبی بر
غالب عقل است معجز	خود تر از شرح او و معجز
ابر چون از آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
کابر چون کسبه مظهرت اکه	آب در جلا نافت و سر
اندکی زو حیات است	نار بسیار شافت جان
بس هر قدر محبت خضر است	که محبت حجاب غایت است
به نباشد محدث یقین	به نباشد محبت منت
در محبت کمر تا بپوش	ز آن هر مصلحت تصحیف

ای محب وصال محبت	آنجو لی صفا طاعت
نکستی بر لب ملاقاتش	نکستی لذت نایابش
پیش تو حبه او که گنج	در سینه سحر او که
چون بچی او سینه کوچکی	به دو لب و چار چون بوی
چون روی کرد محبت و جان	ای حدیث با قدم چو کاک
با الفست با و تا حره	با و آیت شمر اصفیه
دست و پای جان اندر	چون بدریا روی ز جوی مگو
دست ما دست قائل بود	پای او است حایل گشته
شود ریای او و دین	تن بر نه چو کرم و آدم
اگست تو به تو جگر بیل	تا کردی در کمر خضول
تو سوز را طبعی شیطانی	تو به کار ده کی شوی این
تو حدیثی نفس من زده	ای ندانسته باز سر زده
صد هزارت حجاب در را	منت قارست او که است
چون تر بار داد بر درگاه	آه زود و محراب او را
چون حبه آیت بود کسی	چشم شمع تو دیدنی محسوس
فی الحقیقه	
هر که خواهد دلانیت	و آنکه جوید به این
از درش نباشد اسیر	و ز برش نباید این

کاین است ساین که از ساین است	زک از این است ساین است
تویی تو چه رخت بکریه	رخت و بخت و توخت بکریه
بر کیک و حبان عشق و بی	چرخ و هست این بی توئی
نیت در شرط اتحاد کون	دعوی دوستی پس تو
بنده کی کرد و انکه باشد	کی توان کرد طعنه چرخ
مرد شو بر دشمن که در عالم	سر که او جز همه بود هم
اوپنی ز بخت آینه دل چرخ	لاست ناخن برای بستی
چون رسیدی بیوسه خورشید	نوش زینش شاره خورشید
شود از راه نانو آستن	چو کشتی بهر دم آستن
بر دشمن که ایگان خوا	باز عاشق عینه ایگان
در صد بخت چرخ چالاک	و او بر باد آب و آتش
ز آنکه در عالم ساسم عصر	چرخ بر شمس طالع چرخ عالم
ای برادر برادر بختی	بگر خرد کباب و آن
سک دهن مت استم	چرخ شمس و جهان چرخ
مرد عالی هم خواست	سک بود سک بلع خورشید
فدکم گوی حاجت بی پیش	استوار از تو با سکان کینا
سر که کمال حقیقت است	مرد عالم شدت نیست
و آنکه دهن نیست چرخ	ست چون سک ز بهر نان

۲۸

عاشقان دل منده کی	دگر او را بدو شب عید کی
کشت اگر بند کرد دست تن	کشت اگر بخش سازد بر سر تن
کریمی و حوای از تن خود	لا چو دارست کرد او را کرد
که ز لاسوت خود چایی با	نات ناسوت بر شد بد
زانکه عصیت را سوی گ	ست در راه جبه و بلیوت
نیت کن هر چه راه در بختی	نات ال خانه خن را بختی
ناترا بود تا نو در دست	کعبه با طاعت خرا بخت
در دانه بود و در دست	بنده از نیت بخت
ای حسنه بات جوی	پسر توئی حسنه بات
پرخوش تا هست بر	جدا اند از خواجگر کبرش
دست کم کفر نا و دینا	در صفا هست چینه نیت

تعلیم انسانک الی انسانک

این علم جسم نیست	علم رستن بر راه حق است
علم کشت نظر اوق باشد	علم رستن بر راه حق باشد
سوی آپس که عقل است	نان کشت و دکنه بیخ اود
چیت این راه را انسانک	این نشان از حکیم پرست
وز زمین پرستی این را دهم	بار کوی هم مرغی نی مبسم
روی سوی جهان می کرد	عقده جاده ریز پست

ثقیف کردن نوپسند	تقتیه و آون روان بخرد
چیت آورد ای عاقل	حق بدین بریدن از طبل
رفق از منزل سخن کوشت	برشتن لبه رخاوت
رفق از فعل حق سوتش	در صفت زنی مقام مهرش
اگر از معرفت باطلم	پس سبدن باتان نیاید
پس از حق نیاید بستاند	چون نیاید شش نه خور
بایان از کجی که گشتی یار	دل برابر از نفس خور
خان بانش همه بر اند	در راه انجاش بکند آرد
در درون نفس دل کرد	ز نمرود با جمل کرد
پس مانی که از نظر گشت	بود علاج که انما گشت
راز خود چون زدی داد	راز حبس که بود آورد
روز را ز شش خوش نامی	نظر از گشتن خدا می آمد
بست گشت کسی که از سر	گشت و نیکو ای پیر
راز او که در انکسائی فاش	بی جا زست میانه او با
صورت از صفت ارم	سیرت از صفت خارم
ز رهنم و گشت و نادانی	بازند از گشت سبانی
جان جانش چو شد تنگ	خون دل گشت بر زبان
از تو ما دوست نیست	ره تویی بس بر پای

تا پستی بیدار لاهوت	خطای الملک و خط
کی بود باز صاحب دانند	تو من رفت و ضد اماند
ال شده با باستان	روح گشت من یکم دور
چون در ادب رجه	دل روح از ستانه بخرد
روح با هر سبیری	دل به ایدر دست می
ای نه از آب ز رشتی	لکی از رشتش رشتی
تو اگر بخور	دوغ خوار و نگاه دار در راه
چونکی لاف ستی بدوغ	تات که نیند خور و دگ
تو نهانی بیاری ناسی	چون بخور و شش طم
من سپاه زنت که جام	چون کجی رشتش از سرای
چون بخور و دی دور	گویم گشت زنت روی
برده از اوستام شنی	سر ما نجاست که خوردی
تا بخور و دی و ایش	چون بخور و دی کلج بر لب
پیشترین حسد ان بی	همه میجو از کان دل مدار
می می جستی از جانشان	از می این آستان بخورد
افزون محبت جو اندون	از سر به دی چو نامردان
پیشتر چون شوی که جانش	باز پس حن جی که جانش
نمانی که در دست	نکر بر دستش گشت

کر از دلش عشق صفت زد	خود که بسته زاده اند
جدکن تا چه درک شبانه	بوی جایت بکوی او بماند
کاکه را جای نیست عجز	و آنکه را پای نیست عجز
در که زین جهان پر او باشد	ار بوی از سر در او باشد
بکشتنی که بنده اند او را	بجذالی پنده اند او را
که بندگی بسته به ام	خواجسته نیست بام میجو غلام

التمیذ لاس انقال

پیشین که کافیت	که ترا بکعبه کار بانی
اندرین که چه خانه بای	در کعبه بکعبه بانی
سازنده ای در و بخرید	هم سر از نشین و بخرید
اندرین سینه انعام و ناز	چون پادشاهی ز بخت
بر در بهستان لاله	بر کفن نیست کن عباد کلاه
نیت شومسم او که بکعبه	لسان ملک است سوال جواب
کله استمان به بر سر	تا پانی خیز بپیش از سر
هر چه جزین که چو در کعبه	چهره نیست نیامده چشم
رویک از حرف را طمأنینه	نموده اند که چندان باشد
رو به با خودی همه از سر	بروی پیش پس پیش بماند
پس از هر چه چشم با بختی	کار بر خویشین در از بختی

خویشین بنی از ساد و قیاس	کرد خود گشته همچو کاه و خراب
خود را صبح الی اندر کار	بالی اندر دو دم بدین دربار

سے النوح

پس با نفاق بر کرد	بمکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست	آن مسافت خدای میو نیست
رج بسکون چو از پس شاک	شهر شکست نیست و چاک
و اگر دانی برفت و رفت	بدش کن نیست و چاک
ساعت شب چو همگی بوز	هم بود نیست و چاک
خاف قول حق و این ترا	بی یاف نفاق کفایت و ترا
از هر حالت برون آید	نیایکت بکاف و نون آید
از دور ای حسد و نوحه	دردت این بس که لاس و نوحه
سخن حق چو در سمع آید	عدو حرف نیست و چاک
نمی آید به جان داد و نوحه	نمی آید به سخن دین و نوحه
در چهار پر ز در است	بر چهار پر ز راه و نوحه
در دیای این جانی	ماه و خورشید آسمانی
در دیای عالم ملکوت	ماه و خورشید آسمانی
چو در اسب در جای	چکلی نیست مالک از سنان
نیت را سجد کند بخت	سایه را دانی و نوحه

نزد

اولی

نزد آنکس که دید جوهر خویش	چو بستاند چو در چو کمان
ای که کند ز دین ره افات	چو خنجر ازین شکلات
زیر پای او که کمر کاست	نابست آید آب چو است
با دل جان نباشد تیران	مرد و نه در تارمین
بختی او دست پرش آید دست	پرده یار کا و زید او است

فی باب اول الدارین

صفت روز و شب خورشید	چون که شستنی آستانه دنیا
در دلی آن شست و تیز	در یکی آن کیمیت پرستم و نیز
مع نماند نمی سپر نشوی	تا بستی کلاه سپر نشوی
در طریقت سپر و کلاه میا	از بهاری چو شمع دارم
تا وقت بند و کلاه بود	غل تو پال و کلاه بود
چون شستنی خارج از کلاه	بر سر آن زمانه کشتی بر
تو درین به هیچ روی نباش	نیت که در زینت کشتی
چون تو برخاستی ز غفلت	این جهانست به آن جهان
در سری که ز دست محرم	سرزن چون پسران و فرزند
تا آنکه مرسد که دیدنی باشد	در طریقت بر نیی باشد
لی سری بر سر که زانان است	تا آنکه بر سر که زانان است
تو بر کلاه خویش داری	لا حسم جبر نمار که آری

۴۱

آدمی از جا به جست چاه	کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن کو ترک اندرین مست	دست بر سپر کنی نه می یاب
سر که آن بند و کلاه بود	چو پیرن آتش چاه بود
در کعبه ایست می نا چار	چو شمع آن کلاه ز آتش دار
کاکه در عشق شمع رو شد	چو شمع آتشین کعبه باشد

فی باب اول الدارین

مر چو داری برای و کلاه	کر که ایان طبع بر آید چار
در می صدقه ارکت درین	از سر از آن تو آنکه پیش
جان دل که کلاه آب بود	بهر خود باست جو و عقل
نیت و سپر و آمل جبار	یافت تشریف سوره طالق
از سر قوس جوین چو پست	یافت در پیش متران مارا
از سر قوس جوین چو پست	یافت در پیش متران مارا
جز و کلاه و سپر و کلاه	تا پایی سندان ای چوین
از سر جان و عقل و دین	در راه او دلی به دست آید
صورت به دست ایمن درین	این رحم و آن شمشیر آن زرد
صورت پرده صفات بود	صفت تدوین داشت بود
مر چو آن نفس طوطی	دان که آن کلاه و صفات
این چو صبح روشن کرد	دان و چون ز جابه و

تا دین که ز کز کشت	با دوروی جنتی می گشت
زین دو صورت چو یک پیکر	نام برادر و دوسه برادر
ای صورت چنانکه جانم	دل و جدت چنانکه در دلم
کوشش ازین کشتن جانم	چون نه زین این کشتن
تا به باغ دم صفت	تا که صفت آن بخت
تا زین جای دی نیست	خیزد روزگار بر پای است
اوی چون هست در دوزخ	خیزد او شوکت طباب
این زمین بهمان سیرانی	اوی چون که هست ایوان
تا دین که ان می بر جای	ستاره است در دوزخ
این سرای ز برای چو چنان	دان سده ای از برای چنان
تا دین که ان می بر جای	ز سده ان سپیدی بخت

قصه حبس علی حرم

اگر آن کز خشت ای تو دگر	حکمران الدنای تو دگر
سر کشتی اندک دست سپید	پیش کمر کشیده اندک شید
که در ز سوره و بند و دما	مرحوم و موضع بود شان در دما
میر عامه ضعیف عالی بود	که کردی طلب از دنیا
رفت در خانه با عیال گفت	ز آنچه بشتید به گفت
که چنین آیت است او	خیزد او در دشت رسو

تا دین که ز کز کشت	با دوروی جنتی می گشت
زین دو صورت چو یک پیکر	نام برادر و دوسه برادر
ای صورت چنانکه جانم	دل و جدت چنانکه در دلم
کوشش ازین کشتن جانم	چون نه زین این کشتن
تا به باغ دم صفت	تا که صفت آن بخت
تا زین جای دی نیست	خیزد روزگار بر پای است
اوی چون هست در دوزخ	خیزد او شوکت طباب
این زمین بهمان سیرانی	اوی چون که هست ایوان
تا دین که ان می بر جای	ستاره است در دوزخ
این سرای ز برای چو چنان	دان سده ای از برای چنان
تا دین که ان می بر جای	ز سده ان سپیدی بخت

۳۵

که در سنان می گزید و باز	از نیکو کنی چشمت ز جبین
که نه درین میان چشمت	منت خندان نیست در چرخ
من نه در میان و خال عیب	ست خیره که در دران
از حد چشمت را می بگریز	ست جبهه ات را پسندید
چون از آن سبب برانگ	زان خفا چشمت بگریز
گشت بر مناسقی اندر	چون که گشت از آن کمال
تا بدانی که هر که چشمت	هر آن میان که بود چشمت
با خدای گناه و در دل	از حد فضل خود بفرمان
راستی بهتر از همه کاری	خواه و باشی تو نیست
در ایجاب	
در جهان کینه زبان چو سودا	و چشمت را چو بودا
طراوت و دلالت	بطلان از زبان
خفت خدای تو می بود	عجب با من می بود
تو را در عین عفو عالم	نشان کرد و حامی عالم
بر خیزد دست بی خوار	از روی خفت آینه خوار
بود چون ترا می بست	خفت تو با در عت سار
گفت ز خفتش بر من	در ترسب از دین و دهر
روز و شب در زان حال	پیش خفت خود بدی می گار

عقل ازین عجب با نرنگ	بعد از آن بر تو عجب نیست
چو آنکه که یابی از دل تو	مکتب را از در چشمت مکتوب
چند کوی رسیدگی چه بود	در راه دین گریه کی چه بود
ما که نه بودی که نه بود	ما که نه بودی که نه بود
بند بر خود نمی گزید و نه	پای بر سر نمی رسید و نه
خافعی سال ما عجب در	دود و دوی را دود
آدمی کی بود که نه بود	دیو و دیکی بود در نه بود
سال یکسره جوی چشمت	خلق عالم رنج تو شکست
بر سر شاه راه سپیدی	برسی خود و در و در
ای که که گشت از صدف	عشق صدف تویشی و گشت
صوفی عشق در حدیث	سلب ایجاب لا چو خود
از سر این آفت زنگ	جاده بیک رنگ دار صدف
تا چه صی بر آب گشت	هره از آفتاب ماهی
پیش عجب مکر بر آب می	نشسته و علم صفت بد کسی
هر از آنجا که گشت	که خفتی بدست در کعبه
عده خویشین خود کم کن	و آنکه آن دم صفت او کم
نفس آن توانا سپرد	خبر و خفتش راه را سپرد
تا تو و خفتش از نه با تو	نرسی سپهر که نه با تو

بود بری بیخبره و در دست	که نبود از زمان چنان جا
الفصل پنجم در بیان خصلت کاتبی	
گفت سر باده او بر چهره	تا ازین سخن جویش گزیدم
نفس گوید واکه بان آید	چرخ خوری باده او کن چشمه
باز گوید واکه ناچرخم	من گویم که کرم است در کرم
گوید واکه سخن من باین	که چه بپوشم کوشش که سخن
بعد از آن درم است	از زوایای سبزه گل کند
که کج رفت خدای بی	من گویم خوشی تاب کرد
مانگر بخلاف نفس نفس	بتو اتم زدن من اندم و لب
بچرخ از آنکه نفس را دارد	خوار و در پیش خویش نکند
فی صفت از بد و از خصلت	
زاده ای از میانم چنان	بر سر کرده رفت و در دست
روزی از اینست و از این	عالمی بر سر زانو آید
بر کشت بدیدند و در	آنجائی پارسای عالم را
گفت و کجاست چو این	سختی مقام و سکن و جا
که چو کس نیست	در طلب کوشش شد و کلاه
تا درینا شد دست در پروا	در کف دست و در دانه و آوا
زبان صفت و سبک بود	در جهان نمیده خویش بود

و ای کزین صفت نکند	و طلب کردم صفت نکند
تا کزای چنانکه در قضا	او که کزای و باز بر آید
فی صفت از بد و از خصلت	
من شهری بزرگ و دردم	باز بسیار از آن بودم
نام آن شهر شهره قضا	تا کزای و باز بر آید
از آن مرغ خاکی پند	که باز و هوا در آید
و در آن شهر مرغ کند ارد	تا کزای و باز بر آید
چو قطا طشت ز نایب	عالمی بر سر زانو آید
من بپوشم کوشش که سخن	تا کزای و باز بر آید
گفت واکه با تو آید	بر سر کرده پایه حال صفت
گفت واکه کوشش من	من در دست اندرین
گفت واکه کوشش من	سپید و زاده آن کس
گفت واکه کوشش من	در من زدی ویم فروخته اند
گفت واکه کوشش من	چه کنم چاره را کشتن
گفت واکه کوشش من	نفس فعال بکشت تعلیم
گفت واکه کوشش من	تا کزای و باز بر آید
گفت واکه کوشش من	بیکدم و در دست طرب
گفت واکه کوشش من	تا کزای و باز بر آید

سکن

که در اهت قهقهه خندیم	اکمل از دیکه کاشش نجیم
خون مصدکند فرو بار	لفه سبکی اندر آورد
که در اسلی لبه مایم	علل اجنبی او بیایم
حب و ساد و بصر و حسه	فلو و غشش برین شود حسه
که به پیشش گم من از شوق	ما که باز مانده از لذت
از خورشیدی خوشی با	در شوق تو بخت را کند
و تش از باقی دانه کیم	خانه بروی جو که رخه کیم
ساعتی غشش چون شود	من کنم یکدور کشتی ریت
پیش از آن که ز خواب جز	چو چپ از دین و بر ز
یکدور کشتی او چو بکدام	بعد از آن که کشتی بکام
رود اما چو این سخن شنید	جاده بر تن و حسه آن بدید
گفت نه درک ای راه	بارک اندر مرک ای عابد
این سخن خبر تراست	ملک تو کم ز ملک من نیست
هر چت اندر دست اری	دان که دوات باشد اری
دل به پنجا غریب و نداشت	تا به چهار ارکانست
حس که رهبر از راه	خ غماز این پند زده
دل چو شکر خزانده	چه کشت ز کشتی غما
نیک معلوم کن که در شمش	نشود پیش حال غفلت در

پیش از آنکه کشتی بکشد

هر چه از چهار برده باشد

سوی خانه درسته از بار

انتهی فی حق صفت

انکه باشت تجماده در پیش	در شب با کاه آورده پیش
هر چه ز چهار بری کند	در قیامت کانت پیش
بست تجماده و نهد	نشود نیک به پیش
چیزی و بجا پس بخواند	و ادنی و ادنی در کعبه
بجز در خوان اگر نهد	سرا این را کلام زبانه
من بجه کشتی زنده	ان بجه کشتی زنده
نیت بر حکم کشتی نهد	نیت بر امر جانشین
خیزد و ادنی ز خود کند	در نیت جوی در آن جبهه
بشمارد غم و زخیزد	اگر کشتی غم زنی
بر کند و جبهه کشتی نهد	چو در نیت این جبهه

فی صلوة الصلوة الخمس من قام الصلوة اعلیٰ

بالصلوة فقال علیه السلام کن فی صلواتك خاشعا

بده و از حد شرب نهد	برده و از حد شرب نهد
چون کعبه ز نهار پاشی	مثل آن که عیب پاشی
کی ترا حق باطن بر کرد	تا نهار شرب جوی پند

پای کی بر سینه بیام	بادی کی در کشتی ز بام
تات چون خردین کسای	سکر از نان پرست و زک
نقد آینه ز رود باید یک	در نه کردی میان یک
بر خونت سوی نماز یک	شرم دار و بر سر خج و یک
سکات دم جای خود در یک	و نروزی باه جای سنا
از پی چاه و خندست یک	داد پاکیزه جای جان
هر چه خرقی بسوز و خاکست	هر چه خردین از دلمه زک
تا ز اخ بجهت کسید	با غارت بطبع سب زد
در نه ایس درون نماز	کوشش کبر و بر نشاد
و تبسم آهی نماد کرم	و حدت آهی نماز قدیم
خنده کجست نماز از دلق	ملک شرد و سر از عالم دن
پس مگو کاین حساب باریت	ز آنکه مغه بهر دگر است
سر که او مغه کوب کند از	ملک شرد و سر از او دارد
حد و چشم و سخن شهنواز	بند ای ار که اردت بجا
تا حد را برون ز دل نهی	از علمای زشت اوزی
طالب اول غسل در کرد	کز جنب حق نماز پدید
تا ترا غل و چشم و دن شد	غسل نکرده تو چون است
کر چه پاکست هر چه بایست	معه در جنب حق نجاست

پهل و فرج نماز چل و سوز	سنت دای منضزل از دست
نما سجا و رب لازولی راه	نرمی در سه ای الا الله
چون ترا از تولد کبر است	پس نماز از دست ز خیر دنا
نه و سوسی حق نماز حواز	چون مسارت نکرد چنان
رازری و خودی طهارت	کشتن نفس تو کفارت
بنیاد زای تاسپالی با	در نیایی سبک خلاصی
کان من زای که با خنود	از نری آب روی او

التشمیل فی الخموع و حسن القلب فی الصلوة

در احمد سیر حیدر کرار	یافت زخمی قوی در آن کپار
ماند پیکان تیر در پایش	اتضا کرد از ترمان به پیش
که بر دهن آرد است سگ	که همان بود مرد در دمان
زود در محراب ای چو	گفت بایم بین با ز برید
تا که پیکان مکر برید آید	بسته زخم و اکلیه
هیچ طاق نداشت با دم	گفت بکند از باقت نماز
چون شد اند نماز جماعتش	بهرید آن لطیف اندیش
جلد پیکان از دهن برون آورد	او شد و خیر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی	آن حسد اخوانه و مرد علی
گفت کمرش آن است خوت	و از چه جای من از خون

گفت با او جمال صحر حسین	او بر او لا و مصطفی شد و بین
گفت چون در نماز رفتی	برای زنده زنده از رفتی تو
کرد پیکان برون تو جام	باز ناداده از نماز پیکان
گفت سید رخسار آکسب	که در ازین الم بود جنبه
ای شده در نماز نبش شود	بعبادت بر کسان موعظت
اچنین کن نماز و شمع بیا	در نه بر خیز و خیزه کشی
چون تو با صدق در نماز کنی	با همه کس هم خویشی از این
و تو بی صدق صدق بکنی	بسی می خور کار خام کنی
یک سلامت دو صد سلام	سجده صدق صدق بجا می آرد
آن نمازی که عادی باشد	خاک باشد که با و بر باشد
اندین ره نماز و عانی	آن به آید که مشک است
تر پزیده نماز با حشمت	مشک جیبان بود و حشمت
بود از روی چمن و گل	چون بود به طریق و حشمت
گفت باید که مرد باشی مرد	مشک بکند از کرد و دریا کرد
گفت نبود در حشمت و خوش	هم تو دانی که در عانی است
چنگ در راه حق زن ای	گفت نبود مرا و نه و مشک
تا به آتی حق از راه و پس	کاین همه حشمت است ای
عدت چون و چه و یک است	هر چه تو هستی حشمت است

فی الصلاة و العزب

باری ابار و است نور	از بی بارگاه علمین
با و عاید در انابت	تا قبولت کند چاهت را
فی عابد شمع و با	یکه و کت بقصد یکدازی
حق چنان است که شک	سجده ای ارد شدت حج
بی تو باشد پاک کبریه	گر تو آلوده گشته پذیرد
تا که زبان در درود	آن سوال از جهان کرد
چون ز نزد سار باشد	از تو یارب بود از و شک
بار عود شوی بشد	جای گسب با کشتن در چاک
چو خواج که در سار شد	بیر سبده و غلام شود
بارت میسنی روی	که منم دوست تو و غرض علی
دوست دانی نمند	این بود شرط و حشمت
اچنین طاعتی پس آن	که نیاری بر شوی همه
بی ای آدمی کم از دست	هر که او سپیدت سپید است
تو برین طاعت تو ای	خویشتر را و اگر تو بنده
کر ترا از زمانه دوی	کم نبود با حفظ از سحر
که وی از غایت پریش	در کمال عس و زنا و
چون سبندی بجز	پرا و از روی کار خود

گفت من بر ترا خند دایم	در جهان از غم بر رویا
مهره این غم در دلم خفته	لفظ و سخن بجز حیاست
لیکن ایسم سر نیاز گشت	و در آن راز خوشبختیست
برتری از حد ای ای است	که بگفت همیشه بی منت

المستثنی من تصحیر الصلوة

بوشب لالی اما می بود	که در اسر کسی می بستم
فایم البیتل صام الدی	یا شه از هر روز زمان بزم
برده از شهر صومعه کرد	بسته پرده از هر بزم
زنی از عاشق رفت کرد	گفت شجاعت بود در
که بخوای ترا حلال شوم	بقیعت ترا حلال شوم
گفت پنج رو است بندم	گفت عفت کنی تو بخشیم
پوشش آن غنچه جوهر	یا قد احسن زینت بزم
شهر بکند داشت و غم صومعه	فانح از حبس کرد اگر
بوریا پار و فلک دیده	چو مرده بوریا بسکین دیده
مرد را بوشب از کشت	کای شده مرده را کشتی
از برای چه کرشمی خوش	که بود خاک تیره و کرمش
گفت بهر صلاحت جویم	که من چنینی از تو بشیم
که بود بهترین مصلحت	که نباشد جایشان عت

بوشب لالی اما می بود	که در اسر کسی می بستم
فایم البیتل صام الدی	یا شه از هر روز زمان بزم
برده از شهر صومعه کرد	بسته پرده از هر بزم
زنی از عاشق رفت کرد	گفت شجاعت بود در
که بخوای ترا حلال شوم	بقیعت ترا حلال شوم
گفت پنج رو است بندم	گفت عفت کنی تو بخشیم
پوشش آن غنچه جوهر	یا قد احسن زینت بزم
شهر بکند داشت و غم صومعه	فانح از حبس کرد اگر
بوریا پار و فلک دیده	چو مرده بوریا بسکین دیده
مرد را بوشب از کشت	کای شده مرده را کشتی
از برای چه کرشمی خوش	که بود خاک تیره و کرمش
گفت بهر صلاحت جویم	که من چنینی از تو بشیم
که بود بهترین مصلحت	که نباشد جایشان عت

از خوشی دست بر من	و دنیا شد خوش نصیب
رو بماند که در دست از آن	منش با هر دو دنیا بود
در دنیا شد خوش و دلباش	دو بر جهان گشت داری
هر چه بخش از چو کبوتر	که در باکست فرجه داری
کرده اند زود و غایب داری	صد هزاران جوان هر گاه
کرده هر شهر بر زده چون کردی	خود در آن در طلب که کردی
پل بین پیش از آن کردی	چو شدی کل تر از کبوتر
اندرین روز و روز و شب	پارسان و فرسخ می بندیش
کردن از هر دو گرفت بود	بطاعت طلب شکست بود
بچه را اگر چه دست بود	آب در یاشن تا بید بود
قدیمی که بافت در هر	سجده بی غبطت
لاجرم حریف از که و مجا	چون سجده احم بر او ایستاد

الفصل در بیان

در دامن بر زبان که گوشت	از نایت چو مشک بو یاشد
دل جان را حبه و دونه	ست در امر و در شینیت
خدا گشت بر روز و شب	همه از تو باشد و چون
ست در امر و کنج و نیکو	بنت کس را که این چو یاشد
بند و در امر و محاسن و معانی	ثبت کس را بر این صانع

۸۹

روزی که خسته خلق میرود	لیک دوری منور از دوری
آنگاه که شوی از رخ خورشید	که بنایی بر او دست جو
در دنیا همیشه از آن	را نگه و بماند چارست
تا نداری سپهر سلطنت	نمونه ای که محبت جانانی
زرق و حر و باجست او	که بچه رحمت بر او است او
خلق جلالت بر او بهر خلق	بر از خلق تا بهر خلق
نگوئی با صد دست از حرکت	که خود نام نور نیک است

الفصل در بیان

منبع نعمت نیا ز دل	مطلع بر صبح روز از دل
چون در دل بینا گشت	آنچه خواهر پیش از آن
یا پیش از شمع و نیک	که در پیشک دست است
یا ربی اندر و در صلیب	یک سلام از تو و هر چه یک
خلق جهان ملک پاوشی	مکن او در نورانی است
از به و نیک خلق بپوشد	رحمت از نیت نیک است
آیت علم را به نیت	عالم شوق را نیت
تو نانی خالق عالم را	از به عافیت نانی باز
و تحقیق نماند و نیت	خلق را می زده و نیت
کوکی رو بگرد و نیت	بر گرد و نیت نیت کرد

پس بود که در زمانه زانو
 چنانچه خست و خیمه را
 در زخمت و امید
 میکنند بر و غرضه در دور
 باغ اسی به چکار و
 کرده عجب بی خبر و
 چون نویی را به چرخ
 قرین با و میشن موز

التمثيل في صبيان الكويت

از پی راه می گم از کوه دل
کرد از آموشش کین بقیه
بنگفت به اردو بخوارش
در کنارش از آنان کاکا
در تنخواه بخواه زود و دل
ببعلل های تنه پیش
بند و حبش کند بنامه کوی
در ره آخرت زبهر بشود
خلد که کاهی است بآن شبها
در آن نه موشن خفته و دل
رو بکن تباه سپاس کیچند
لوحی از شمع سپید بر خون
ناگوار به این سار کس

در جهان خراب پر جنبش
از حالت موانع فسخ

في الايسار واليسار واليسار

ای دلان مسخه شوند
و گاهی خصل بد بگو در من
و بچند بی بسند و زنی
و علم از یاد قدس این شکر
از تو بجز شکر دست بکشیدن
من بجز دم و کشت و شرم
را نه دستانیت خدا محبت
عاجز من بجز شرم و خجسته
دل که آهشت نامحبت
دل که آهشت نامحبت
دل که آهشت نامحبت
دل که آهشت نامحبت
که نثار از کار سازی تو
ای از رحمت شبان این بر تو
از بی حدت شبانست
تو از دم که دیگران من شده
چکنم با جز از تو محضی با

دل عشق مار کجاست	در کرم قوای ایندیش
فلکها زنده که سوی تو داند	باز در مانه که چون در ماند
که رساند من سخن حسنه تو	که رساند من سخن حسنه تو
خویش بوی در کشت دود	زینده دود باغ ای عشق
چرخ و چاکلی صنعت نری	تو هستی نری نری
چرخ بر دانه تو است زینت	پرنانی که زبان دین
سعد کشش پس از برای من	ای بیست من تو خوش بین

سحر در غزل

ای جهان آینه برین جهان	ای خرد در احب در این
در بشت ملک در تو ایان	در بشت تو در من آفتاب
بر دست خواب زشت در این	چون زشتی بشت در این
حدی که کار و بار از تو	یار ما رست در بار از تو
نه بلامن از تو سیر شوم	نه بلامن از تو سیر شوم
گر کنی از سر بار تو غمت	از دست که تو شین در غمت
این که تو کوه که باشد	که تو کوه که باشد
این که تو کوه که باشد	که تو کوه که باشد
این که تو کوه که باشد	که تو کوه که باشد
این که تو کوه که باشد	که تو کوه که باشد

الغالب في الغالب الخطاب

خاتون

رو بهی سپهر و بهی کشت	کای تو با علم و عقل و کشت
چاکلی کن تو صد در بشت	ناله ما بدین کان بر بشت
کشت بخت و زلف زده در بشت	یکت کادی جفتم با بخت
دینی از تقاضایت ای آینه	ست نزدیک خصل صین کای
ایمنی کرد و در دور از نام	آن عزای دل و آن در نام
باز با عقل و جاده و در چشمن	دین دینی تو لی در چشمن
تو خرد دل و دلیس بی	رو به خوشش خوان شیرین
کر زینت تو بر کرم کشش	کر که وفات کرم کشش
یار الی که چینه بود	و این آینه که آن خود
من چو در دانه نام در کشت	رو به کرم که در نام در کشت
دخ خود و چینه ای بخت	خلفی از چینه بختی بود
دوست فادر به چینه بخت	رو به خواهر کشت که حکم در
بخت و حقه از حقه است	عفت در او که تعدد است
در حق حق عفت در او	ز آنکه صاحب عفت خدا
عفت و حقه در حقه است	نیت از حقه است و خدا
عفت و حقه در حقه است	نیت از حقه است و خدا
عفت و حقه در حقه است	نیت از حقه است و خدا
عفت و حقه در حقه است	نیت از حقه است و خدا

سحر در غزل

آهی زاده رایتی حلقه	آهی زاده رایتی حلقه
شوی از غلغلی بایسته	شوی از غلغلی بایسته
سز زشت و چهل کجای	سز زشت و چهل کجای
زنده در کشتن زین	زنده در کشتن زین
در غزای اصل چو مار شوی	در غزای اصل چو مار شوی
ار یکی شبیه در و بار دوز	ار یکی شبیه در و بار دوز
یکت انگلی که اکاست	یکت انگلی که اکاست
چو خورشید بر روی افلاک	چو خورشید بر روی افلاک
حر از آن ره طلب که کمر	حر از آن ره طلب که کمر
یار سازد چو کجایست	یار سازد چو کجایست
سبده در و زنده در کشتن	سبده در و زنده در کشتن
شسته خورشید کی در آیم	شسته خورشید کی در آیم
در دین در کشتن چو بی	در دین در کشتن چو بی
و آنچه که بی هم از کشت	و آنچه که بی هم از کشت
بر جع الام که کشت او	بر جع الام که کشت او
عده بودی امر در کار نه	عده بودی امر در کار نه
منع او بر طویر کشتان غار	منع او بر طویر کشتان غار
عده بودی کشتن سابق و کشت	عده بودی کشتن سابق و کشت

نوشته شده

تا چو در شبید کیشید	تا چو در شبید کیشید
انکه در عدم بود کشتن	انکه در عدم بود کشتن
کود و ام حنای درین	کود و ام حنای درین
کر و دیک ام حنای درین	کر و دیک ام حنای درین
در چو کشتن در کشتن	در چو کشتن در کشتن
عقل نه خانیست شد در	عقل نه خانیست شد در
عشق کشتن در زمین	عشق کشتن در زمین
صناییم کشتن کشتن	صناییم کشتن کشتن
خوش کشتن کشتن	خوش کشتن کشتن
از قی طبع سازد کار	از قی طبع سازد کار
تا چو در غلغلی بایسته	تا چو در غلغلی بایسته
روح قدسی کشتن کشتن	روح قدسی کشتن کشتن
چنین است تا غایت کشتن	چنین است تا غایت کشتن
نخستین از کشتن کشتن	نخستین از کشتن کشتن
اچو کشتن در کشتن	اچو کشتن در کشتن
عده از امر کشتن کشتن	عده از امر کشتن کشتن
مرج بود کشتن کشتن	مرج بود کشتن کشتن
دانه کشتن کشتن	دانه کشتن کشتن

نام بیکو و زشت از پیش	کار از زکمر بود به دست
ست عالم خدای عزوجل	که ترا جیت با یکا و وصل
یکند داند خدا است سر	ز آنکه اول خود او سر
کی شود قتل تو به و کس	چه نماید ترا بخیر و بد کس
هر چه زایز بود و همه نیک	هر چه از دست سر کس
خیر از شرفیت در جهان	فیت چو بی نشان از جهان
و کس اگر حسد به نکوت ترا	مال سیر انشا کس است ترا
هر چه در خلق سوزی بیاورد	اندان رخصت ای از دست
ای بس مشیر کان ترا آرد	ای بناد و کان ترا آرد

فی القدر من العجب

بیدگان اکافیت زنده	آن نه زیان کان هم زنده
قد و وقت دیر و نهاده	که شامد معنی نام و نیک
زان چو بر لبه جی بهر خیال	خوشا نلد ز کس شال می
پیش و آن علم و حسن بود	سگر سیلی حق که اند خور
لکته با قضا ای او آید	جز فرومایه و کمر آید
آه تو با قضا ای و بادست	بر قضا بش آل توانا دست
با قضا ترا چه نیست دنیا	ششانی خدای را بخدا
که درین راه کردنی کردن	که تو آید قضا او خورون

کردنی بدست غازی	تا ند دست لغزش سبلی
کردنای که با خدای بخشد	حکم و بخشیدن با بخشند
چون چراغ است اگر چه در	ز آنکه جان میدهد سینه بخند
سر بلای دل سنا یاد	کرکی در هزار شایه آرد
حکم تقدیر او بلا بود	هر چه آید بحکم عطا بود

فی القدر من العجب

ایمیی که رخ بخت است	بارکی جان باز نماند است
انکه نیر او شرف آرد	دیدگان از پی دست آرد
که ترا رخ تن زنده آید	ور ترا ز جسم حق نه کن
شیخ و شیرین چو در دوز	زشت نبود همه کس پوش
زخم خواران حکم حاکم	دل کرد و صنف چون با
تا درین عالم بستر و دوز	لکه اشتران چو کرده خود
خویشتر چو عشق کرم	کردن و کار ز کرم
عون سر عشق آن جهان را	چو حشمت و سر ز جان را
کسین بندشان زمانه بود	را ز زول چو که رخانه بود
ز آنکه نشان اسیر بودم	جان نشان تن خور و چشم بودم
دل نمیش چو می خوش	چو اول پر آب آتش
جان بید و فاش سپرد	در کف زنده و کفن برود

پیش از شش چو کلک بر جسته	جان کردار بر پستان بسته
در رفتن سینه ای غمگین	بهر چرخش بر سبک کان خوش
باش در حکم صولحان کوی	هم صفا جسم لعل کوی
چونست کوی نه کار کن بکار	چونست کوی نه کن بر بکار
چونست کوی نه شش پاشیده	چونست کوی نه کلاه در
چونست کوی نه دامن کز دور	نواز خوشش چه پادشاهی
بر در می نکرد در و کرد	که برای شوی دین رو کرد
قدش را چشم غیر مبین	خواجه آرا دکن بیابین
نه توانی تو زنت بر کاردی	و که اندرین میان باکی
مر کب ذکر او بود تو که	جله سبک کن به در تو
آن دلی تو کم سینه بزر	کر گریزی او که بر در و
مال تن او که در کار سپار	تا درون سراسر ایلی
کانه شد پاسبان خایه	چون کعبه ان باده
جان و سباب در شش	دره سبیل رود خانه
بنده آرد از بر عشا	تا کردی در سینه خیزه جدا
جان اسباب باز عطا	پس دین از وی یمن چرا
و قن کن جسم و مال بر	تا بوی چون کیه شش پیر
خیزد کن از سینه را از بر	بازد آن از زینت علم قدر

فی السبب و تبه

چند بر می که بست کی چو	بندگی هر غفلت کی چو
بنده آرد از بر عشا	و از پستی توان در خنده
یونانی که بر در سینه	نه کرد بر شش کنون سینه
جله عشا را بپشت	جان اسباب حاکمی سپا
بنده آرد از بر عشا	تا کردی سینه خیزه جدا
بندگی نیست جز ز سبیل	و در با شتی قلب و کلام
نه در او سستش از دانی	سج را سبکس بیاد خدا
نه که نیست چو در شش	بهر چرخش در دور سینه
سوی او که در سینه	چونش خشنود ان عین
بندگی در سینه ای	خیزد سست است کمال
دور در دست از بلور	بنده بران زینت و پیر
چون شود حکمت قدم سبیل	تو نمی خست یا در با
ست در دین از او که	کمرین کردی تو در در
کر چه زنده خانه خایه	پیش تر قننا سپهر کن
بر که خسته کرد تر قضا	بیدر و در احسب بر
زخم تر بلا سپهر	همچو کس خود زخم او
نری ای زینت و سبیل	بهر بی دست و پای او

اکند لهای آشنادارند	دل ز چون حسد را چو آید
که نبشت بر تو سود و زیان	دو فلک برین صفت را چون
کز بی جا نبشت حکم زده ای	شب نیست آنچه در روز نیست
فخر با غیبت ظاهر حکم	حاکمی از دست و از حکم
خویش را باب ده که زنا	نشسته علم آتش دریا
چون زباله بدست برود	رو تو آنه کوی و آنه کوی
حکم حق چون سوی تو کرد که	آن مان ز تو نبشت که
تا زار و دست او سرگردان	آه و رسم ز راه و از گران
با قضا سودا که گشت خدمت	چون کرد آن بر سر حکمت
دست آید ز حکم سید گل	چو سپهر و سار و خورشید گل
سوز زبان با شش که صدای	استخوان باش بر پایش
روی چون شش جز او نماند	که از آب تاج از آتش
تو چراغی بر شش میزدی	جان می ده چو زو میزدی
جان بر غیبت بسیار که گشت	غیبت جان را در آن سپیدی
کا که دم با هر بریده گشت	با یکش نه رویه و مکشد
سیر به سحر از حکم و از خدا	نبیند خوشش از یک بجای
آتش ای کس که سر است	دل غمزد و بی غم از هر است
هفت قهر حکم او جان کن	صدف در شش او جان کن

با شش بیوی خوشی کردی	بنوا سوی و حسد ای خدا
شعش مطلوب را امکان کن	عشش مطلوب را امکان کن
تا که زاده حسد ای برین	فره آن مسند و قضا کن
التفصیل فی فقه ابریم علیهم السلام	
آن شنیدی که غلبه کن	وقت آتش بجز برین نیست
که در آن سرازیر شود	کای را از تو و از شورش
و در آن کمران ز خوشتر	تا بر تو بکینس بر غم
صفت او بیل برین است	علم او بر بیل برین است
چون در کشتن تو حاضر شود	چون بر تو در پس تو حاضر شود
که نه از خط خود زین	تا چای تو ز دست ایمان
چون بشی از پند آید	آتش از آتش اواره و پست
چون بیل برین خوشتر	آتش از فلک شش و شش
که هر دو آتش است و حسد	آتشش چون علف ذلت
چون من از پند حکم نبرد	آتش می و حسد روز بروز
بر دمید از زبان آتش	چون مسد ای نای تو
چون عید و سبیل تحقیق	سرمه است و کون بخت
آری ای چو در پست آن	تا ز تو در پست آن
تا درین آتش زینت	راست چون سیم خام و زین

بخت خست تو سوز و پاک	کعبه ز خاک پاست
فلک است بیم جای پوش	چون خدای تو رسد پای
آرزوهای کای مجاب بریزد	که در بختی ریشه گیرد
بد و سبک تو بر تو نه آید	آید الهی که دشمنی آید
این که چرخ چاندان گشته	آتشش سرای نیر گشته
سبک نهاده که آن پرواز گشته	آتشش جسد سار گشته
چیت برین که زود و خوش گشته	بوت و کوره و تر از او گشته
آتشش صد آتشین و پر گشته	که ز آتش بد و بد گشته
در جهان زنده و زنده گشته	آتشش کوهی ز آتش گشته
آتشش که در کمر گشته	چو در کمر و درین و بیرون گشته
تا چو در آتش گشته شود	ز آتش آلوده گشته شود
شد آتشش و آتش گشته	در بود پاک زین و نیر گشته
پاک و زین پس آتش گشته	وزنه کردی بر زبانی گشته
آتشش زین گشته	گشت نادرش از زین گشته
و آتشش که گشته آلوده	گشت ازین زاده و سوده

الکتاب الثاني فی الکلام

فکر الکلام بیسیل الدام

سخن ازین صفت گشت	صفت صفت فی صفت
------------------	----------------

صفتش احوث کی گشت	صفتش عروث کی گشت
و هم حیران ز شک صورتش	عقل الدربست صورتش
منوشت حرف سوتش	و برود و نمپ صورتش
حرف طرف سخن شربتش	و صفتش ازین باطنش
زان که زین و توتش	زاده ملک و زاده ملکوتش
سرا و جهر عقل شکست	روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفقتش	جان پرور در او آتشش
و کلام حسیه ای آتشش	کرد و باز آتشش
اصل عیان ارکان قویش	که آن قوت و کج صفتش
ست قانون حکمتش	ست بکار عادتش
زینت جانهاست بایشش	سلوک عقلهاست بایشش
آیت آشنای جانست	زایشش از دوا و آتشش
عقل و صفتش از سواد و غنا	مضی را طریق او جاست
عقل کل گفت ده درشت	عقل کل آتش ده درشت

فی ذکر جمال القرآن

هم جلیات با حجاب عدل	هم اعلیٰ با نقاب لال
سخن است و افصح دینی	حجت است و لایح دلائل
در جانها عروث او گشته	چرخ دین او آتشش

روشن است عارفان است	خدا است علم روز است
بر زبان حرف و حرف آتی	خاطر و معنی که زنی چه
از زبان شش بهج بپایم	از برون عارف حیدر عالم
عالم را حلاوتی در جان	خاطر از آلاء است بر زبان
دید روح و حرف و قرآن	چشم جسم این چشم جان را
معنی این بهره جسم از گوشت	نعت او بخورده گوش بپوش
به نام محمدان پیش چهل	بشارت ملک پر دای دلال
برده و دار را از شاه	بوند دل ز کار و از آگاه
داند آتش که وی بهر دارد	پرد از شاه کی هر دارد
نشد از دهر و رام از دهن	عرق است با کیش خلق
نقش حرف و قرآن است آیین	از زمین است تا سر برین
نور از کفایت شب روز	قرآن اول همیشه دار گوشت
نور قرآن تعاب او دیک	حرف او را حجاب او دیک
پیش اصل چه نکش است	نقش او پیش او بر آید
کر تر چسب اهل انبیا دی	آن نقاب ریشیق بر دیک
در راه وی خوشین نمودی	تا روانت بران پیاسود
اولین پشت زفت میخ بود	دوین چون ماه سیاه بود
سیوین از غر زرد و شکفت	چارمین خشت ز آید از شکفت

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی

چنین از نشت خاند تو	نشت آنهاست سبزه او
چون ز چشم روان بپاید	چون اولی هر نشت از دای
تن میخویم خوشش بر لب	جان شست که علم در دهن
مهر چو سینه که هر وقت	مهر زان که صفت او بهر
مهرت بود نشت میخوای	نشت بر نشت میخوای
که در ماهنرای عدل است	خوان قرآن پیش قرآن
حرف را از آن نقاب مکرر	که زنا حریف در دهر است
نقشان دید و زهر است	کمالی است ز صورت سلطان
پس سلطان هر ساخت	بنام حجاب ال خاندان را
نشان دی خوب را سر	سر سلطان و هم از دهن
و از آنکه از دهنیم بکن	که بهانه نه است سلطان
دان یکی که ز نشت است	نشت او پیش قرآن است
صورت از زمین روح بجز	تن اگر دان که روح حدود
چو شناسی حرف و ادب	چو حدیث حدیث کنای آن
که نپسند چو حرف از آن	دانت او حشمت کن چنان
حرف با در که هر نشت	چو نشت نشت کر با نشت
فی ذلک سیاق القرآن	
سورتن چند آگود	روشن شود که او خود آید

بیدار خفا می جسته ملکوت	هر صبحی ز تو هر شب
آنکه در بند این جهان آلوده	سواد کرد و زلزل شش کرب
این جهان هست تا غیر و رخ	خزانده عاقل و اسیر
در برت با وجودیست بجا	این جهان شرح من جهان کجا
حکایت کس که عمل برادر	هر دو عالم بطبع جا کراست
حکایت کس که نفس در پیش	کس در راه او کسی است
چو شش ز یاد بهر هیچ	بودی خودی آن کیست هیچ
خویشتر ای محراب در دود	کاین یکی کی که صبح از آن کیت
نیکو ای لیک همزه	نوم دار ای سیر شش ز یاد
خون آلوده و سال احاطا	مردم که کفر کی آلود
کرچه و لاله و سبزه کجا هست	کاین جلوت سر کرا کجا

در ذکر هفتاد و یک

بهرشت از عاقلان	بهرشت از عاقلان
هر چه چاره چاشت از دست	نور قیام بهی ان دست
خیز خود از پس چاک از	آبایی عبات بود که کمر
در کشتی بفرجه چاه	آب بادت و به باقی
نور چو یوسف بجای رسته	خودت شری رسته
کرمی بر سبزه باید چاه	چنگ از وی زین برادر

نور در دامن رسته	نور در دامن رسته
هر کسی ایمان می رسد	هر کسی ایمان می رسد
کس نشیند در حرف از دین	با چنین دید و زار تو را
درست خستیم در هیچ کراست	ای سبزه و لاله کجا
کرده آماج زشت باید کراست	چو شش ز یاد بهر هیچ
یونان تو چاه در دامن	دل تو صورت زده کراست
ولایت از دین رسته	بر سبزه و لاله کجا
پشت تو چاه در دامن	دل تو صورت زده کراست

در ذکر هفتاد و یک

بهر کس که از دین رسد	نور در دامن رسته
کرده و خستیم در هیچ کراست	نور در دامن رسته
قنای ترا شد و حکم	کرده و خستیم در هیچ کراست
نور از دین رسته	نور از دین رسته
ساخته است نور دامن	بهر کس که از دین رسد
کرده و خستیم در هیچ کراست	کرده و خستیم در هیچ کراست
کرده و خستیم در هیچ کراست	کرده و خستیم در هیچ کراست
کرده و خستیم در هیچ کراست	کرده و خستیم در هیچ کراست
کرده و خستیم در هیچ کراست	کرده و خستیم در هیچ کراست
کرده و خستیم در هیچ کراست	کرده و خستیم در هیچ کراست

که برای خودش کی قفس	که بستم خودش کی قفس
می کردی که چو چرخ	کردی که چو چرخ
که کوئی زینست و طایر	که کوئی زینست و طایر
می گفتم ترا کی تو	می گفتم ترا کی تو
یک که در کمال	یک که در کمال
اینم خلد حبس کردم	اینم خلد حبس کردم
عمر را در حبس دیدم	عمر را در حبس دیدم
در یکی مسجدی غری بگوین	در یکی مسجدی غری بگوین
زین کو پس شرم شرم	زین کو پس شرم شرم
با چنین خود چنانست	با چنین خود چنانست
با شرم و غصه بر زدن	با شرم و غصه بر زدن
که این خاندانست	که این خاندانست
که این که کاه کاه	که این که کاه کاه
شیت و درم جزو دنیا	شیت و درم جزو دنیا
حق خود معاشه و آخر	حق خود معاشه و آخر
خود در سپهر دکن	خود در سپهر دکن
خود زینست و در	خود زینست و در
که بختی می در راه	که بختی می در راه

بر عجب است



که می لاف زده می ما	که می لاف زده می ما
سوی سیدان خاص	سوی سیدان خاص
بر سر کوی زینست	بر سر کوی زینست
خلع جان را بیکم	خلع جان را بیکم
که به شمع سوخت	که به شمع سوخت
که بسوی شراب راند	که بسوی شراب راند
که گشتی و چوب	که گشتی و چوب
که چو ناله کرده	که چو ناله کرده
ای در بر زده بری	ای در بر زده بری
در سرای محارر	در سرای محارر
جلوه کردی مرا	جلوه کردی مرا

در خط و دست و پا

که شمشیر و دست	که شمشیر و دست
از دهن منبسط	از دهن منبسط
تا بجان تو رسد	تا بجان تو رسد
رو حشک جهان	رو حشک جهان
حکایتی که گشت	حکایتی که گشت
بشود ترا صفات	بشود ترا صفات

غافری

مستحق چون کند سماع کلام	کرد و شریعی مطلق برآمد
با مینی بدیده اصل	چون بخوانی تو صوت اخلاص
سوی چو پسر و عاقلی	نظم او چون غنچه جوی
نفس از غنچه عیش و شادی	کرد و از سرش فردا پرسی
چو در جرم دی طبعی قدم	روح مخوفه سیر بر تن قدم
مرغیا پاک روح و پرده	معلقه خال مشک کسب و عزم
در چنین در که ببرد است	چون بخوانی سر سورت او
تا الف را درون ای آرد	یا دانه از زیر پاسب آرد
تا فرشته بجای جان و جود	صورت خوب را بدو
را که در کوی عشق و محبت	پیش ازین جیتی بنابر کرم
بود شهوت استعجابش کند	پس از آن نحو ز کاشش کند
پس اگر باره بود سپارد	تا در عشق حشمت مگذار
پس در عشق کند فرو سایه	تا بدو قیام را سپارایه
مرکز ملک عدل و دین باشد	افرشاه او چنین باشد
مستی که گوشت او در	کر چه یکوست است بر او
باده که چو شمشیر آید و کش	بر خست بکند بهین است
مرحبت را با مرز و نشن	برین مجور کرد و در کش
چون نای حیرتش نشن	لا یجیر چه بود و در کش

نوحه سماع القرآن

تقری به از پی کیمه انکس	چو شری و در غنچه از کیمه
وکل روی ششم بر بار	که جاسبت صفت قوی
در عارف سخن می شنود	با حرم در شستین کیمه
با خیال لطیف که در	سکن پنج و وقت در
در اول نفس نه روح علی	که کمال نشان در در
طبع قوال از برون باشد	عشق امطرب از زبان باشد
مرحبه و از پیش رو آرد	خانه شان از برون در
معصیتی اگر با کس	بجای بند نیستی بدو
دان غدا ای در کس	چشم را بکند و کوشش را
وای منشی طلب بر کس	که نیای نقش ز کس بر کس
بجای پس روح جان بی کس	اندر اینجا سماع حاشیت
کی سوی عشق میانی باشد	نهانی کان چشیده نی باشد
بیع را از دست مکره ان	که صاحب نه نایا رو یار
یا که بر سر پی آرد بار	تو را در از آب و در
یا بشن زود برادر کس	یا بخاش سپار خوش نشن
مرحبه و عشق میند و بکشد	با کس کشیدن از خوش
مرحبه صورت و با بکشد	تا از زاده در شش خوش

چون برون مال آید از دل کوی	پای او کبر و سوی از رخ کیش
می آید از خبر تو ای ستم کار	که بیدار می شد و خند و کیش
زان سستی او کبر و تودیه	تا ز تو عقل و جوشش برید
راه وین نیست و عیار نیست	نمودن تو نیست و دست عیار نیست
این صفات از کلام تو کجاست	معجزه آن چو در مشق
ای مریین با دیده بر آینه	غیر از این نخواهد و نیست
با کجی آید ای ستم کار	که شود سوی آستان
کرچه ناهست سوی آستان	زین ناهست و مشق کجاست

فی الحاله

در طریقی که شرط جان سپرد	خود سپید چرخه ای کرد
مرد و انما بجان سپارد	حرف و طر مشق و کرد
جان از خط و طر سپرد	کار با کجی بر سپرد
با مرید جوان سپرد و عشق	چنانچه ان که مر و عاشق
حاکم ان بحال زرق بود	چرخ و عین با کجی بود
با کجی از حال غرق بود	آتش آتشیش و دگر بود
مرکز در مجلسی به با کجی کند	دان که نایب و دگر بود
در نه آه مرید عشق عشق	چرخ و دست خسته بر کج بود
ارشد که کج بر چینه	محرم کج عشق و کج بود

۲۵

کجی از هیچ چیست زوی	چکاک از هر چه است
اب و دروغ و با هم	نور و صفت و دروغ
نقش چرخ و رخ بر پیش کرد	نم بکشد با کجی در کرد
آه رخانی سپست است	را و سپیانی تر نیست
آینه در مشق را و شما	پرده آینه است آه شما

فی الشوق

از پس این بران شوق بود	شوق در کج و شوق بود
از پیش کو کجی از شوق	پیش از کجی طلب کند شوق
آتشش از درون بر آید	که از عقل و جان و دین بود
ما که خود با عشق و شوق	بوت و توبه از سپید وین
مرکز شوق کوی آید	توبه از کجی و در آید
شوق بی بار و کجی بود	با رخ و از شوق ای دور بود
چون آفت بدین آید	شوق شوقش چو در بود
چون برون رفت جان	دل کجی از دوشود ما
مهر است از بند و باز بود	دل و صیت بروج باز بود
آتش از کجی جان با دگر	آتش از کجی جان با دگر
کر که با شوق و در دود	بر زن از کجی و در دود
هر چه از دگر است	عشق از پیش از دگر بود

از پای پای بای بشکوه	بشم ریگین شود پیش کوه
آتش از جیب سوراخ را	پیر و آب روی دریا را
چون مرا در آید و مرا کشد	اخر آن پیش و فرزند
وید و او چو زره سپند	بشن حبیب و بسپند
بد و بگفت اندوه جهان بود	خاک حور شیده شتران بود
چند تر و امنی و لا است	شر مسارت آدم از بود
و با تو هم حاجت می بیند	در نه از راه حق نیست زنده
خلقت است خلقت آدم	لیکستنی آدمی به هم
هر که عشق کوی او بود	در دوش جبهه ای او بود
آسمانی که کشش کردند	بر زمینش و کشش نشانند
بر دوشش کفر دین کرد	معرض آستان زمین کرد
مزدان شود از نپسند	بیز پیش آید میوانی
خود از نوره دوشش کایو	بیزم برین نعل است پیش و
آدمی سوگشت از پی را	نکست و در او بانش آ
هر آتش نه در دایج طپو	نی دنیا به هیچ جنور
آورد و آب گشته سوی عالم	با و فریاد کن که یکدم است
مصطفی استاده بر در او	در نه لطف و نسب سحر
اندر آید و روانی اش نیست	در دوشش ترازد و می

آتش از جیب سوراخ را	بشم ریگین شود پیش کوه
چون مرا در آید و مرا کشد	اخر آن پیش و فرزند
وید و او چو زره سپند	بشن حبیب و بسپند
بد و بگفت اندوه جهان بود	خاک حور شیده شتران بود
چند تر و امنی و لا است	شر مسارت آدم از بود
و با تو هم حاجت می بیند	در نه از راه حق نیست زنده
خلقت است خلقت آدم	لیکستنی آدمی به هم
هر که عشق کوی او بود	در دوش جبهه ای او بود
آسمانی که کشش کردند	بر زمینش و کشش نشانند
بر دوشش کفر دین کرد	معرض آستان زمین کرد
مزدان شود از نپسند	بیز پیش آید میوانی
خود از نوره دوشش کایو	بیزم برین نعل است پیش و
آدمی سوگشت از پی را	نکست و در او بانش آ
هر آتش نه در دایج طپو	نی دنیا به هیچ جنور
آورد و آب گشته سوی عالم	با و فریاد کن که یکدم است
مصطفی استاده بر در او	در نه لطف و نسب سحر
اندر آید و روانی اش نیست	در دوشش ترازد و می

کجای که بگذرد که گشت	که مینماید که رود که
چون روی در روی باشی	از روی دور شود ای باش
خویش کن بختی شای	کنند عقده و دینت و غنا
دل جان من نه بسین	دل سیه که کویه خنده
تا بگذشت عاقبت از آنش	کی بر این رخسار نشاند

فی الحقیقه

خواجه را بر دهن برکت	سکاستم بر بخت
کشتن که جای شای	گفت اند که رست شد
ازین که جایا بپوش	کینه که دهن خدای است
دینت ادا و دین پرور	دینت حکم حدیث حکمت خور
ای را در سخن در کوشش	کوئی بر بخت زد بیکش
خواجه را طلاق ناز	دین چه دینیت کز او
دین مینایی که گشت	ز آنکه کاین طلاق کان
جز بر زاده عالم	نور را خیر دان و نور لاشی

فی القیاده

که شکر بزمین سر می	ترشد آن جان درین
نه ترا که بود چو	نه تو که زنده بودی
ز دولت دین چو روی	بشهر که نیات نماید

نور

ای چون کل ششانی است	دل یک در ششانی است
کرد و بد و بد و بد	نمی آید بهر سینه توان
دین دور و دین حیات	چو خوشن نام خوش چو شای
باش رخ تو آب رسد	ماه نیمه است با شب رسد
باش رخ صبح روی	شام شش این ز دای کوی
باش رخ که بیکش	نمای جلوت زبان پر دای
تا که در عالم زینت	کس کرد عقده و دین
نخستین بر کوشش	عزیزش آب سوی بود
بوزیر خوش دانا	استوار هر طایفه انا
باش رخ فصل کشت	حل کشت دانه علی کشت
بست کی که در شش	مر که دار و کشت و نا فصل
تو چه دانی ز غرضش	چرخش مای جان پیش حق
ز که در بند ای نانی	کی خوارش کشت و دانه
هر چه هست بر روح	چون تو خودی تر از رنگ
هر چه جز او و محبت	هر چه جز او و دوست باری
عقل و جان چاکر نرنگ	چاکر انسان نبات حیوان
چرخ عقل نبات و حیوان	اندر اطلال است نبات
پس این رخ زنده بود	کج محراب و کج خرسندی

حق

دیده محبت دل در بر جسد	تا زنده بود و در جسد
احد اندر یکدیگر چو جانین	سر فرو بر جان سرین
رونده گشت بر تو کج لب	در شش و فصد ز کج لب
چون بجز آب چو ششانی	نارنج در در و دیده بانی
بدنه از خون دیده در بجز آب	از درون و بیرون تین
تا بجز جاک شش از در جسد	سینه های غریب از در جسد
پیدا ک دین ازین جسد او	نجد ای از تو کج لب
در شود و در کاین جهان او	چه بری آن او که آن کج لب
پیدا نام کار کار کرد	چون بوی سبزه کس
پیش ازین سبک بود چو کج لب	بعد ازین سبک بود چو کج لب
بر دقایق مایه کج لب	کج لبش از تو کج لب
بر بر اوق تر از ششین	دو ز بانش از تو کج لب
چو کج لبش از تو کج لب	سر چه زو کج لبی هو او کج لب
صدق کن صدق تو کج لب	سازگشتی حیر در خلک کن
یا علی پند کن در راه	چند ازین بستی که کج لب
و تم سوسوی چو از براق حرد	دور ماند از کج لب که کج لب
از خنده های کج لب	رفت و بارت کج لب
از نماند نماند سال	خبر داد از شش کج لب

از هوا چو بپسین ای بی سپی	کج لبی او کج لبی سپی
کج لبی او کج لبی سپی	کج لبی او کج لبی سپی
ز آن قناعت بقناعت کج لب	زین شجاعت شجاعت کج لب
کارت آن بکران از کج لب	است آن بکران از کج لب
سینه را سپا ز کج لب	ز آن سپس بپسین کج لب
سینه را کج لب	کج لب است آن کج لب
عمر بر دهنده چو کج لب	در او او کج لب
با او چشم بر آب کج لب	خند و پند کج لب
که بین یاد از کج لب	سنت احمدت از کج لب
طاعت از دی ضاعت کج لب	سنت احمدی شجاعت کج لب
سنت مصطفی چو کج لب	کج لب کج لب
زمن آمد چون کج لب	عزیز از کج لب
نوی خود را بدین کج لب	سنت از کج لب
خدمت خلق با دایه کج لب	کج لب کج لب

در کمال سیاه خیر من حدیث الجملا

فی لکام الحیا طیب و بشت الیسیا طیب

ایمان است آن کج لب	خلق از راه است کج لب
چون خوب ظاهر و کج لب	از خود کج لب

پرو با بت خلعت از بستر	بر سواد او کس بر لب کس
این چنانچه شرح کل برست	و ان چو بنده را غایت برست
این مستم کرده سال سید	و ان چه اهل ذمه از بنده نشسته
این شمرده و مجمل بی برسان	بدی ز دیو و جن کی از پرده
خاک با شان آتش آستان	آب کو بان و باد چنان
این چو باره ز غرض غرض	و ان چو کس از سر جامه
این تر احسن ای خود	و ان شمرده از دین بر
این اگر سحر و ان در چشم	و ان در کرد و پید و این
مده ناخوب سیرمان بود	مده اعی مصیبتان بود
عام قانع شده برین دنیا	خاص شوق از شستن دنیا
دین حق وی خود هسان کن	سر کین دین به پیمان کرده
دعت و شرک سر بر آورد	ز نه در حبله بر بر آورد
این یقین برزه در بند	و این تخیل پیده بر بند
کوشش بر شان موس شوق	و این شان بهی موده
شده نزد بکت عام و دین	سعد و صفت و فضولی و بند
خاص در بند ولایت است	عام در بند ترک تر است
سعد پس کشته علم دین	بمکنان شاد خانی یا فردا
غزو و جسته در بهانه علم	مصل و پیشینه در میان علم

خاک کن چون خا ز بار شده	عام هم بر سپهر مجاز شده
این کی نیست بر روی	و ان که مقصد ای و می
کیش از دشت است	پرو در کیم پاد و باره شده
این سینه از خمیه و طلسم	روی پوشیده و چون دین
ملک طور ان و حکمت	شده از جو ر کیده و دین
صفت شست سوی بر	مصل با بر جده و نون
خاک کعبه کشته حجت	بر کوه بخت یکانه
چشمه شسته و نین از جمل	کچان بر زنا کسری
عالمی بر سپهر و دستور	صده هزاران و دین
بر چادر است غول کیش	را بر کشته کور و دین
خبر قبیل از بر جاده	کر دم حق کرده و دین
بضلا کت جهان بر کین	بر خردمند و دین
بکس برداشته حاکم	اسپاسک در جهان کرام
و این سنایی جو بر کف کف	در سنی کیشی اندک
چون کف می غای خا	پس کونست احمد پیل

الباسب الثالث خیر الكلام بعد الكلام ملک السلام
 فضیله محمد بن عبد الله قال ان الله عز وجل ارسل
 الانوار الى الانبياء خلقا و اخرهم خلقا و قال عليه السلام

کنت نبیا و آدم بنی الماء و النقیع قال هو انما خاتم الانبیا

چون تو حیدر کشته شد
خاکه خشت رسول را بپسین
آید اندر جهان جان کس
اولی زده اند جانش
تا بنجید بر سپهر چرخ
آن سپهر رخ بارگاه دل
نماند اندر سپهر از رفیق
شیخ و در افکند تن کرد
و زده اند بیدار که هفت
همین را بر شمس از زده اند
پیش روی جبهه کرد و عالم دین
تا مشیت روبرو شد
همه شاکر در او و در شاک
او سر می بود و عقل کرد
دلکش بهیم ربانی
که کشش در ولایت یک
استان در شانه و نه

کرد و یاشا پسر طایسی
 جانان و خاوه پیش از
 سر راه سوخت و خاوه
 کوی بر بود و دست نقش
 عالم خور و زلف نام بود
 پیش از آل میوه
 و اشراق بر خاک
 علم از سیران عالم
 قدس از آل نغمه
 و از نرب سونین عرب
 فانی چون عقیقش از
 فیض فضل حیدری از
 چرخ چشم مجر کسین
 جان و دود در آسمان
 بکد از عقل پشته دل
 کشته و در وقت روحی
 بود چون شعله نور سنج
 آدم و دود که سمیت جان

جلوه دهد بارگاه شاد
 ایچدم بزل کشتن تنی ما
 دل در کعبه صفارنده
 پای رسد سینه و توش
 غرض عشق کن تمام بد
 بود و کل کن نام بود
 دور اگر که درج و غم
 شمع او سحر خنده بود
 ز من سواد بین است
 چشم زده کنی اندر لب
 قاتی چویدر شش در
 فرزندای ستایه او
 صل کن کوش چو سینه
 زبون عشق و آدم و کا
 دید و منع خدای کن
 جبرئیل بین که با بعل
 با جرایمی غیب و شش
 پای انش در کران است

فی هذا ایست کمال النبوت

او چراغی بود که در آینه	دیده ام که در آینه
آینه جوان سرشته بگل	نصیب از آن آینه
آسوی خورشید بر کوه	دیده ام که در آینه
کوهر خورشید حقیقت حق	جان او بود در آینه
از درخت ازل سبزه ای	دیده ام که در آینه
سوزش سوزش جوهری	کرده ام که در آینه
کرچه از چشمه سنان	من که در آینه
سینت خرقه خانی من	عین دل در آینه
گفت از مستملین ما	نه زانکه رفت شرم
درهای حقیقت ازین	نه که بود حق جان
رشتن بیکو در می	بشارت آینه کشن
در سهر روی ملک	پادشاه جهان
خشن است در آن	حقیقت زین جهان
نکسته میان غری	شعر او چون
مرادون طاهر و کبری	شد زانکه
سر کون و جفت لا و حل	پای کوبان
غرضش ز دل عاشق	داد و دادش

ملکوت

کمال آن امارت ازین	کمال آن امارت ازین
کاشا کرده چو کوش	برنج و عدس
در آن اکان مرکب	ازین لقمه
پیش حکم خطاب فرماش	ازین صورت
نفس کل کاره و جانش	فصل شکل
کلیه غرضش	جوهر این
نورش صورت	دیده ام که در آینه

فی کرامت النبوت

دیده ام که در آینه	کرکک دوشه
دور بودی از غیب	سج سال
جرازان در خسته	نویسنده
عقل در زمره کرده	کفر و اشهاد
بیکو در آن تمام کار	خاک پاشان
بوده اند که	لبه اند
بودی و ایما	لبه او
سایه از آفتاب	خلق او
در شمس	نورش
برنگ جگر	چرخش

از غافل ز جهان دگر
 و خیر و عافیت
 بر خاوه و زیر تاج مستم
 در جهان پیش خشن و جو
 پای و تاج مستم و آدم
 خاست عرش شاه مستم
 بر نهاده و نه ای در نه
 با قرصی دل مبتلا گرا
 شده از او و غفلت نظر
 زاده از یک که بر سر و دم
 غرض عالم آدم از او دل
 کانی و زاده از او سر
 خلق او کایه روح حیوان
 در او بوده جای روح انکه
 کرده از جنبه عا و دوی
 کرده نامیده از عشق و تن
 چشم حبشیده مانده و بار
 رنگ رخساره زلف کاش

در نهاده و زینت
 در نهاده و زینت
 پای بر تاج آدم عالم
 سر نهاده و زینت
 دست او رکن عظم عالم شده
 زده پیش از او و زینت
 بر سر سرش از او رکن تاج
 باله رکن عظم کاش و کاش
 خاک آدم نهاده و زینت
 آدم از احمد احمد
 غرض از آدم احمد و سر
 جبر او نهاده ای و سر
 خلق او دایه پیش و سر
 پای او حبه و جای
 ذی خاک این کال نهاده
 خوانده و تاج مستم
 وطن و تاج مستم
 شش و تاج مستم

باد و بزم پیر معجزان و دیر
 خواجہ امیر خسرو زین الدین
 کشته شد نقطہ امید دل
 نزد چوشت جان و نوزدین
 ز انکسید نہ صفت از دگر
 مجدداً استعانت جان ملک
 بل خون ز بھر چه نصیب
 بود و ماہ آن سپہ فرختہ
 خفہ ز در قوس خور باشد
 ماہ بود آن امام طاهر بیت
 کی بدین شش اسکا روزگار
 باز بود نہ عجب را چہ
 ز انکسید کور و بی بصر ماندہ
 کردہ برو کی شکایت
 از دوزخ و برون بظلمت
 بود و در جنب کی خاطر و دگر
 چشم دین و دشمن از کج
 کردہ از تضرع لطیفی و نوا

از خدای جان زیر کعبه	مرکز را دوست روی کرد
چون درخت بهار و قدم	آتش که خورشید کرده هم
شع بود آن های فرخنده	از درون سوز و آبرو
خدا پیمان باغ او خورشید	در ترنم ستارک است کو
بر زمین حکم چون شمشیر	بر زمین مان چو بند کمان
مان چو خورده همه طعم آن	پس شیشه طعم بار خزان
خلق است خلق و نوبه گرا	از ماه از حال حرم خور
کعبه عباد شد دل پیش	بجای سپید بود بر خاک
صد هزاره از کشتن بود	ناله ایسانه بود
جبریل آمد ز سپهر برین	بوده سوکت و سبک
جز از کعبه نبود در بری	در طلب کعبه که برین
خلق او زیر این کعبه	رحمت کرده رحمت خور
چون زبان از جان شکست	رفت بر فرق ز غلج شکست
فانست حرم خم رکوع آورد	عرشش در پیش او خورشید
بشد دی چو سستی	که کوه قاف کعبه سستی
بره ذی و دی و دی و دی	زبان لب و دی و دی
کعبه داشت با خود از دل	زبان نشسته با کواکب
خود کسی اگر آن زبان	ناگوارنده که زبان

بوده بجز میبست عمر این	آتش مشت و خول آبش
مال پیش جاده می	ناگوارنده خاند چاشنی
چون دم از خست بود	آتش از همه دوزخ
ز کشتن چون آب شتی	از نرو در طال نوحه کر شتی
چون شدی مثل انار	بما شادی بیان نما
چون با شغال حلقه	بار جانان اخوان
کافی بلال سپید	حاکم بر زمین کن این کن
کشدم سیر از دم و دعا	بان سبک سبک صحرایم
از دم خویش تا بر دشت	بوده اوست چمن و آب
کرده کی گرم و سبک	زین تر برب عرب در سنگ
کعبه خشی جهان درستی	کعبه کعبه ای و کعبه
یک کعبه مان خورشید	نزدی حبه برای این
مرشش و دین ادا بود	طغش آبیس انکه دین
سایه پروردگان بر دشت	از پی سنگ و سنگ
رفته زو بر خطا چو سبک	با کرون در آفتاب فرد
زوق و شوقش نیک و بیک	جسم و جنبش روح و روح
مرحله و دعا و ضبط و فوج	شع این نهما الم شمع
بیزا کشتاده و بخت	مرحله پاک و پاک

فی شعر جوده

در دواشت در زمان کز	سندکشا و چنان از وی
سینه که حق حکم باشد	در نیکش و نیکش چکم باشد
جان کی نسج او نهیست	او کی شمع او نیست
شوی انجمن غلام بود	حسن ارم و نام کج بود
چو بکین سوی مسکین	فی را بود و نهیست کی
بر بکین ترش از قلم	نفس او و حق کجا بکیم
بهان کت درین پناه	چون نفوس از دوا کرد
از بر جیل بود در دست	آن جرات با هر دست
دل بودی از خاست کجا	چون اسکل شد کجا
رفا بود منت جان	شک خاک از زانو
افکار چه حشمت بود نه	جکی صغر آن رستم بود
شوی دند زنی و دیش	شوی دند بجز از نیش
کر چه سنده پیش عین	پیش من پیشی رستم
حکم و حکمت رول	عز او بجز دولت
دین او و حجابان قیامت	از لیسان شیخ
سخت و نوبهای پروچان	حزبش حق سکون پروچان
بود پاکسیر باطن ظاهر	خال عالم شده دلا

شع او در بصیرت و جفا	بر ترست از قیاس بی جفا
میت در همین رکش	سندی و این سازش
او صفت از جلال با	چو جان از حق کی شما
چون فروخت زان جهان	حکایت استیم ز بر قدم
آتش سپیدی ز نفس کجاست	جان خود زیر پای کجاست
پیش شایخی که نور بار آورد	نار ز دشت جان شاد آورد
خندش ز بار کجا بلند	خواجه پاره سد خلعت
کر چه سوسی بسوی نیل شدی	نیل چون پر جریس شدی
سفل سبب داد تا مرد	از نشان نعل چاکر او
اندک سجده پیشش	نسخه علم عین از خام
گفت دیدم بهشت ماکا	سند و عرش او در خط
دیدم از دل بدیده لایق	در جوامع مومنان ملکوت
لطف فردوس اسپندیم	قرنم آن عدل او دیدم
هر چه کنون عین خیرت	بکلم از پامانی را نمود
داند انکه دانش بهت	کاین عین عالم علویت
مصلحت از بهر عالم داد	هر چه که شش شش زبانش
چرخ نماد جد از کور	مست از انکه دوما و کور
نطق و هر چه در عقول نما	روح بریده و تبسول نما

و صفاء روح در برهان دارد	ناید و با دور و دامن دارد
محوست از هر آتشش کبریا	قدری شد بسی و جری
خلق را ازین مکه محمدی	روح عیسی قالب مدهی
چون در آمد صف کشای نال	بر کجاست دمان علم نال
رمرهان را از جسمه خفا	انگیزی ناز و دشت کجایا
تا که روی که دی چو سینا زد	پیش روز عید دین آید
نام او عسک است با تقدیر	کام او هر هست با تیر
تا بکشت و لعل او که سزا	شفا محمدان نشد جان
و اسطه کیمیت پیش پرده سزا	جز از نو و میان خلق
که ترغیبه و کر و صیبه	کرم او بود شمع
فی ذکر تقصیل علم	
نور که خلق او نورش	چشمه اش آب که رش
پیش آن محبت دای رحمانی	مقل با محض شد آبتانی
چون در آمد بر کز سفلی	گفت دین است و طوفی
و ای که در دین بزدان با	تا پرو و دین اسباب
پیش او کوشش به عقل	پیش او فاشش که شعل
قدم صدق بافت نعل	در عفت که بیت حمل اند
برصلح که مصطفی نشد بود	عقل اند که کوشش بود

عقل در پیش است مجرب	را نیکه ز یافت عقل در جی
کرد و صحن نسیم کرامی	عقل کل را با بر است
عقل را در دوار در محراب	پیش او خر را کاه و ناب
پیش او عقل قدیم بود	نویسای آبی او بدید و رود
عقل جاننا ز هر چه زود	که با بیان همه بجای عقل
بر سنمای تو را ده اینست	عقل را که ز خویش خیر است
شیخ او روح عقل و عادت	رای تو یار دیو لغت نیست
عقل ز در در آتشیان تن	زندگانی و است زندان
عقل ز مان کشیدنی با	عشق بیان چشیدنی به
این دو پر دن ز عقل جان	این بر آن آن بر این
چون سپردن به چشم	عقل این شش او کرد
هر کجا شیخ روی خویش نمود	رای در کرد پس او زود
عقل خود که در سر پیک	لیک تا دین برابر نیست
ست با شیخ کار رای	چو پیش کل هم حق و سب
رای شیخ انکه نفس شود	رای عقل انکه شعله شود
رنگ رخسار است که کش	نقش بیانی منبر است
شرب با شرب شر کش	لوح محفوظ ملک است
بوده در کتب حکیم حلیم	لوح محفوظ در کتب بکریم

پیش از اسلام در بدایت	دیویش برده در لایق
کرده از روی عاقلی آرد	اسیران یمن خوی آید
فکر دین نشد بجز در وجه	دولتی جز در دولت
در بنکد اشتیاقش	پرده آید بر لوح این
چون بدین جا که سفر کرده	حاکم انجای با خود آورد
با و قصد جانفش کرد	آب غربت زیانش نکرده
حاکم ره بود آب بحریش	سفر دل تمام و جیش
خاتم شمع خات و دم	صدق اندیشه دهم
از بی مورت دل جان	پیش حکم خطاب و زبانش
از همه پند و جوشش	یکه است و همه است

فی ذکر تفصیل دنیا علیکم

خلق او در پیش تو مکتوب	غرق او در تیر تیر
سیل اند مال کن تر از تو	موج مانتش شکن تر از تو
تشنه از نسیم الا علی بی	غارتش را بی بدی کوی
شیخ را بسیار نرسد او در	حاکم را آب روی او در
پای او بنکشته از سرجه	نم عالم ز پای او سب
رو که تا دامن آید بشکو	کس نپند بچشم خود چون او
هم عرب هم عجم منزه او	نعمه خوانان حست او

در جهانی نموده آرد	با خود آورد و بستی ناز
گشت ایدان خلق سیرت	نیت او را کن بر صیرت
تغی قرآن و رشت بهی	نشود شمع او خلق سرگز
او چو موسی سپید در راه	سرد و یکرنگ از درگاه
هر که ترور در آید بر او	نام زونی بحداده بر او
مانند سلطان شود	همه پیش از دنیا کشیده
زان در جی که جملت	ملک تریل و میوه تملیت
مولدش بر دعای غلو	سور و شش بر نده ای غلو
قبس در دهن پناز گش	مقبس ز راه اولیا زوش
اول روزین شنشاه	آخر روز جان دلخواه او
زو ملک و اسیر تو	زو ملک و کپسب این
زنده جان پاک آرد	معنی بکلفه عالم او
همه سادات دین از مردم	همه تا محرم از و محرم
رشد طبع سوی عقل آرد	داعی عقل سوی شد
شرح او دست عقل آرد	عشق از طرف حرفش آرد
انکه شب با سپید آرد	از تن عقل برین آرد
رخ او سپیدان صاف	نفس او جراد و نفاق بود
رخ او منقش صلاح عالم بود	خلق و خلقش خود آدم بود

سبح

غرض او بود که در کوشش عالم	خواه او طبعش او اتم
یافت شریف سایه ملکوت	سر تشریف در دست توت
جلیار ان او دانش عالم	کسیا و خست از کتب علم
چون محمد گفت ای دلبر	شیر ذبک عقل در آ
تا ترا عقل مسم ز روی آ	پشت بایی ز نه کرد در آ
گوید منی محبت است	مخ و دست بر او بر عطا
هم ستانده اند که از حق	هم دست به بکجا جفت
محو که از سر ای پرده	نه اطلب شرح به پاره
اگر از خدای او تو هستی	از خدای زمانه به هست
نشانش بکاه دانش	از در زب و عین عقل
جان عاقل حسان بدو	زانش بر جان خود بخت
خلق تب و خدای چاکرا	قبله شان او و قبله
هر که یکدم بود بر جانش	عقل و خوان کر سنه جا
طبیعتی از او محشر	ساکنی نه از او محشر
از بی شرح در جهان	جان خاموش او زبان
نه زبانی که کوشش باشد	دل بانی که کوشش باشد
نیت پاک چون ز دل جرقه	نقطه شرک ابر او
معنی دل زین چو جانش	اندیشه جانش چو جانش

دراو

چون مسدول گرفت	کوش او پر شیشه صافی شد
روی دل چون غلبه بین	رای او در غل مسبین باشد
نطق در کوش عاریت باشد	قلب تن صیت کوفت باشد
جان کل پر مشو در خود	خون ل شیره مشو در خود
باز کشتم نیت نیت قلاب	بر که هر روزی دهد لغات
است بر که چون گرفت	ز تو زنی که از چون مست
تو از چه شیره در پشته	من از چه جودل در اندیشه
دل اندیشه روشن عایت	پشت دین ز شیره شریعت
ذکرت اندیشه صمدی	در بنوت و دل احدی
کرچه در خلق شکل که ساه است	به مکر او به مکر صبا است
اگر از خدای او تو هستی	مرجه ما را سبیل محو هست
حکمت دین را عین صمد	سخت اشراف را خفا هست
مخ و عیب او و باره داشت	منبع صدق او و باره داشت
در مصلحت کرم است	در طریق خست ای مکر است
هر که گرفت پای اصل	هر که از دل نیاید اندر سر
چون سوی ماه چو خدی بود	عش جو زاب روی خود بود
زندان خواجه همان غنیمت	رفتم دیدم با کشت کیمت
نه چنان رو که شیر در پشته	انجمن رو که دل در اندیشه

فی ذکر بعثت و انزاله

از نهای آید و بر جاست	بر سات بشمار بایست
چو دی تخت ابی کهای یکن	نکشش عشق مرگش مرگ
یرت خلق و نو که مسلم	مرد علم او موی مسلم
پشت احمد چو کشت کمر آید	پیش و آید چو آید
که نو دی چو شمشیر از غلی	رای او روی دیت کلکی
مده جبریل در موافقتش	به وی صورت از تویش
از کمر پان بهت سر بر کرد	در کمرش پر کمر کرد
کرده پیشش تبار در شمشیر	شست حال عمرش در شمشیر
ز عشق زیر پای کرده نشاء	مت و دمن و خنده کرده نشاء
شتری جانش اسیر ده عطا	صدق و عدل صلواته و اوقاف
داد و بخشش از برای خضر	بجه و استقام و عفو و انوار
شمس پیشش کشیده و بحر جمال	رفت و لغت و بسیار و جلال
زمره بروی نشاء از پی	زیت و حسن و عرف و ادب
برده پیشش عطار و از علوم	فطرت و علم و ادب و خلق و علوم
کرده بروی نشاء در جرم قمر	سرعت و نشاء و طبع و قمر
آید بهشت و بار خور و مراد	بر سر چار سوی کون و پناه
در جهان حسد ای در دیکه	ده نو دین بر دیکه

در جرم و جهان کی گمش	سده نیک از جمال یک بخش
بر کر و فضل از باران	کله از باران و فدا و ارکان
مده و در طلب طلب کرد	پس با رخشان ادب کرد
بوده یاد ان او ز دوشم	با صیب و بلال عشقش خوش
نوده اصحاب صفا و ارشاد	چهاروی که عفو با ارشاد
جان فند اگر دو بهر زدا	ای فو می گفت نادان
از خوار ای رسیده	از خنده شسته تا رسیده
ان چاروی که پیشش بود	سره دل و دیکه جان و دینه
یرکی اچار چون مردان	اندرین ساحت و درین سنان
سوزا صدق داده دل اید	دیده در اشتم داده جان
دل پیشش زده و شفت	خلق خلقش زنده و خوش
نیک را خود کرده هر کرد	و آنچه بد و استاده رنود
نفس شرک و دوستان است	نفس جان و دشمنان
ان نفس با صفا و در علم	ان نفس بهر جرم صفت
طاق در هر لی سانی	طاق داران پاوشانی
طاق دارانش از غیبتی	ستیک بهر دونه اوسته
جلایه انش جان خدا کرد	لطف او ز رویش خوا کرد
جان و علم ز کاتب علین	دن و صفت ن پوم ان

در احد با احد یکدیگر بود	در چه یارانش از یکی بود
کوهر از شکست خورده بودی	بافت از ساز جان او سوختی
لب و دندان او پر از خون شد	اشک چشمش چون چرخ چوشت
ای قوی در آن میان گشته	در کجایش حقین نمانده
غزه کاغذ آن بر او شده	بهر سر یکدیگر چرخ می شده
که گفتیم سرود از زبان	سر بهستان شرح و بیان
شد بگفته و خبر در میدان	چرخ گفت او از آن چرخ
چون تو چاری از هوا و کس	رحمت العالمین طیب کس
هر که از حلال مایه بود	خرد و مضطربش ای بود
بسیار جوان و در دست را	سیرت او سره ای ست را
که ندانند ای هوا کوستان	بشنوید این سخن جان کوستان
تا گوید بر زبان گشته	هر که دل دارد و دین او بخرد
که ندین کوزه پر از کورن	و اندرین کارگاه در دین
ادب او به از خصال شما	خرد او به از محال شما
او دلیل آنس از تاج بود	او زمان تو بسق با تو بود
و هم در حق و با حق است	ز آن همیشه توام بر دست
بر دست نه در هفت پایش	چون پیر نه ز دست پایش
سخن او ز ابر و بهشت	ادب او ز پند و نیکوشت

۴۹

پنا و کس نه سری کردی	حرزی رو و جو سری کردی
سوی آن بی رکه ب مصطفی	نزد و جانت ارببی بدوی
تا قدم بر سر کفایتی	با دی اکشت در کفایتی
جان فدای کن تو در پیشش	چون نهاری سه سحابش
هر چه او گفت از طلق	و آنچه او کرد در ده حق
تو دل در خشم و آن تو چون	لفظ او حیرت دهن تو چون
دل پر در ده که نیر و نب	بج پلار و در چون او نب
شرح و دین سالی شربست	و دیده خاشاکش آفتابست
بر تو از عشق تو در حیرت	در شفاعت از آن کریمت
از کرم بر هوا و بر هوا	هر بار در دست بر تو بوی
سوی جان طبع کی تو	سنت پاک پاک را تو
پاک شود که درستی از تو	که نه از ترا از آن بر تو
که تو خواهی که کردی و با	از حرام و حرام دست با
در حرم وی ای سلاطین	شرم تو از حرام دست بوی
یار آنکه حرام دارد و حرم	و در حق از او از کشتن او
نه خدای جهان بر او نب	گفت و لای مونس نام پس
و که جز در خشم مقید نه	بینه کم کن چو یک لبت نه
بینه را که سنت از آید	دل آن بینه شش عرقت

سینه دل که جای نشسته	خانه بود و جنگ می باشد
کی توان دید نور جان نبی	ار در چو شب یک صنی
که شد او را شش زیندی	ز آب و گل دور چون شمر
ای فرومانده ز آرزو و آرزو	در جبین تن جسم دل
عجبت که فرود بر و جبین	که او شهورت شریف
در دور رخساره کرده	پسری از پشت بوی بوی
کی کند شیر که و خوک نیان	کی کرد و جانت که و کرم
از بدن منقش غنچه	از درون عقل و جانت با و
مصطفی هرگز نه بر رخ	روی او تخت و دروغ
کر آید دست و چو	چون در و درج سبک
تا در او نشسته و در	در من از دست که درم
نی او کرم و پسری کرم	بر سرش و افسری کرم
تا زمانه مراد و دروغ	پس پا در اصفی و
سنت او و دست من خیز	در روی سیدی
که سالت احمد پیل	او شش آخرش لعل
همه زمان پرده و سپید	در تاشا عاقل و چون
استشش و قطره باران	که دل آخرش بود کین
اندیشه کار که کون	که او با شش و بود و غرق

ی

چون هم در شش او	من غلام غلام در با شش
با من هم شش زده	من غلام سحر و جادو
مالک وین ملک است	مرجه با سیت و اودا است
اندر در و دوا و دوا	
ما بجز برای زینا گشتی	که گشتی چو مصطفی گشتی
نام او بروی جهان نیست	خرد وین و آزان آمدیش
دو رخ از نام او پنا	که در لاجل یو جان بر
هر چه خواهی را سیت او	و بچسبایی غایت او
عقل از آن نماند و سهر	که در آن کار که در دست
جان او در دست غم	که از آن وی در نماند
جان که او روی را نخواهد	مینت جان بلکه بار کین
خاک او با شش و	آن او با شش و جوی
سر که چون خاک نیست	که در شش است خاک بر سر
عقل چون بر شخص او نام	عقل کین نه زبان یکام
عقل کل با شش خیزد	تا نشا پاکر شش خیزد
زین در او هیچ مدد نکند	چو پرده شش ملک بر او
عقل و جان را بدست	از بقا شش جسم
چو شش چون کمان کن	در کمان آسمان زود

داسمان که بر فراز است	با پیشش مگرد باز نشد
کی بر آمد بختی که	از جهان بهی بلم سر
بخت جزوی که شمع بر پیل	بر سر جبر نادر بر پیل
رشته قوی بر آه می جوین	اوپه قوی زخوی خوش گویا
کفر در گوش جانست عجب	کای شمشیر سر از کلید بر
خج فبست زنده بر	ساخته از جهان جان فر
فرش از جهان جانست	عش چون در شمشیر بر

اخذ در صحه او بر اینست

انبار آسمان چادری	از ساد و بسوی پادشاهی
از فی ثلث آدم از اول جان	بر دست ز بنا ظلمت جان
نوح در حصن محنت خست	من در چاکری میان خست
تاج بر سر نهاد و یکیل	عاشیده در کف جامه یکیل
سوی خست برادر تو	از فی کشته کوی برادر تو
باشای تو خست بهج	در محنت نه جیسی بر
ما بطن روح خست روح	مشطه مانده برین کوی
بر کشته زخمش پرده نور	بر دامن نای مانده حور
رفت از پس از نشانی تو	سده و جبریل از برای تو
بخت بودی نقاب درویشی	چون کشتادی و فصل در پیشی

شرقت قباب از ان نقاب	رفت عرشش بت از کوی
جان و جانان دل تو بدید	دید و بر سر نهاد و پیکر کشید
ای منت آسمان نشان	سر سخت در دامن مانده
مشت در چاه صبح بی زنا	چپ و بلال تو کشت
مفت در مهر کرد و حجت	بر دل حامیان است
روی و جانان سوی در	کاش باین عین کفرت
سده از او بهر خست دوان	آه از بطن جوت ز بحر دوان
صلح و اوطا بود شطرنج	حال پرسان ز یونع و خفنه
ست داد و قاری خوش	جله اصحاب صفه همانست
ست نعمان بدر کتب پر	چون سلیمان ترا و کین
پیر آفتابست خوش کین	پیر مریم است مفر دین
استاد و ملک یون بی	با بختی نوری برینش
چشم روشن بر روی آفتاب	چو سما عسل شده در آفتاب
شد و محبوب مستند و یار	آه و دم تو برین حبیب
یوسف اندر ره تو استاد	ابن یاسین برده کشتاد
اشکاره تو کرده پرست	نقد اندر دوان پرده چپ
چرخدار القاب برین اول	احتران نور بخت دین
از زمان آمد بهر ست	جد و بقدرت در عید و

از کمان آمدند به هم	که در شب و دری و هم
قطره مانده در سبزه ای فرا	طریق آسمان دست شمشیر
نقل از دواج کشته نقل از	شجره از سر گرفت قتل از
گلان آورده بجز هکانه	برود کاور است به کانه
آمد دست آسمان در کانه	کشته بکمل بجز شانه
قبه رفیق آفتاب روز	را در درج بریل آب روز
زحل و مشتری بیوم و یوم	کرد خاک در ترانیا و یوم
شش باز مرده امشب از فرا	در کشت از بریت از فرا
مشیت سارده و دوازده	شده نام ترا حسن زنده و
این طوطی بجز هر چه است	این برود از خیال جلال طوطی
گفت در کشتن چنین از دل	لی طبعی علم و خال
کای شمشیر درین شب مجنا	فراتر رود و در بفر
نوری کلخ بام عالم را	نوری کشت و نسل آدم را
تا زنده خنده و از آسمان	صبح ایمان بسوی مشرق را
راست کوی سیمرغ پیکان	وی جهان بخوشش پراور
کی توان در روی جنت دم	بچشم نوحی بریز کیم
چه گشتی آفتاب عالم حسن	نور رخسار تو حجاب توین
ای که کاکشتر و کردن	کرمان را امین و نون

کافور کشته آید دم	کفر کفر و کشته زمین
این کشته از تو همی	وین برود کفر و کشته زمین
منز جهان می کند موت	کوی بر کل می کند موت
ار بود آن کشته کشته	چه عجب که کشته کشته
خانه خج در که جان دارد	از بی چون تو تهمیدان دارد
را در خوش چهار بر	در کفر و خشن و دوا دارد
بر زنی شاه عالم و آدم	دل غر بران است با آدم
ز اقلو المیزین که در بند	زی کفر و مین که در بند
مقطوعین است بر کشته	بیر پیش کی پیش اباب
در پابان خود حسن و دل	است با کل کین میلان کل
کوه سب از خاک کشته	چرخ دور از کشته و کشته
شکر با و در کشته کشته	کبر جاذبه کشته کشته
در علی او ای حسن و دل	تا نهد مرغی که کشته تو پای
کبر زبانه کشته کشته	شکر کازمه کشته کشته
منجمل کن از زبان سپهر	او جهان را چو کوش و کوش
از تو چون کشتی از تو فر	درد و جمل در پذیرد جان
تا که در خدمت دم	جان ایمان رو نه در خدمت
بر و می که در کشته کشته	مشت سحر است با آدم

شع

بافت زان پس از آنکه خوش	جانش فی حمت سفاکت
هر که می شناسش چیست	صدق گفتی و که اندک
ز که نشد قوت و پیرایه	حز و جان و صورت تو
از صفات پیرایه علیه السلام	
برده بر بام آسمان خوش	سایه بخت و پایش
صورتی را که بود زلال قبول	کرکشان صورت عجب
بخت از عمل آنجانی داد	هم معالی حسن معالی
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
و نی آورده در قدم او بود	غرض حکمت قدم او بود
گشته ز زاده اندر از کاش	پدر عقل و مادر جانش
موفق علیه اسپه او بود	خشنود بر رقی او بود
و جلیت جلالت او بود	بجالات رسالت او بود
چشمی با بجز لبی شکر	شجری بر بزرگ لبی برکی
روی او خوب در ای و با	ارزش خوانده عاشق و با
صحن او شمع و عقل او صفا	خوانده و می عقل او صفا
صیت او شمع ز نور عالم	ز برش بود در روشن قدم
و صف این حال مصطفی دارد	بوی خوشش مال و برکی دارد
صدا و در آل آب و در صفا	صین و شین عشق او صفا

مایه سایه زمین او بود	کوهر شمشیر رخ دین او بود
از درون عشقش نه اشتیاق	پرده دار سر ای پرده را
چون بر آمد ز شام را دم	نوری خواست مصطفی را دم
آتش نوری جویش شید	جان او جام مصطفی شید
منج صدق در دابر داشت	درج عشق در دو کیسه داشت
عقل و کل ز کز قوت حکمت	سایه از آفتاب یار داشت
شرح در دست فصل کی بجه	عشق در ظرف حرف کی بجه
حرف کانه می سپید	کی دل سپیده در آید کانه
نزد کرکشت	
آن جهان کو میان باه بود	کی دم از خانه سپاه بود
آن جهانی که کرد به جوش	کی کشیده ی خانه حقیق جوش
چاک نیزه جای مسیح تمام	کی شدی در زمانه بشیر تمام
آنکه بشمار سپید و کی	کی سخن اسپه روهی کند
صیت بر شرح رجب ناز	بر جای با طهر از طهر ناز
ز دل از مده و زبان صبح	کوشش یارانش من و ناز
ماه را شمش خوسف نیند	شمس عشق کوسف نیند
بر آید عشقش در شرف	قدح عشقش ز بر صد شرف
خود و جهان طبعش بود	بمن جن کمر بنایش بود

بود شقایق خضر خلوت	یکرشت از سرای آفت
از پی جود تو برای سجد	صدرا را آتش باده زخود
در ره صفتی زنده می نیست	بر تو زنده را دل بست
در ره او حس محمود بود	در که او حس محمود بود
تا بدو روح در کفش	مای بسته بمانده در کفش
گر کشیده سپهر افلاک	شعشع او را از ان نیاید
آب کردن بمانده از آلود	نفسش شمع او گیسو کرد
نفسی که هوای عیشش شد	طاقت آن نفس نطق کرد
شود از رفت آن نفس چو پند	آب دریا چو آتش برود
راه پیدا بود بر آزار گشت	راه او بسته نشد توان
از پی جان او سپهر سلط	استراحتش در کعبه

فی صفتی بکار اکسید

شب صبح چون بخت شد	باز از آن جلال گشت
چون برفت رسید بوج	جست زوت رخصتی گشت
چرخش از مقام معلومش	باز گشت بمانده خوش
گفت شایسته تو که کنون بگرام	که پیش ازین نمانده تمام
چرخش ازین سخن و است کرد	بالا بکشت چرخ کرد
گفت ز بخت بابر گشت من	که بر دنیا گشت من

چون گویند برست ادهم	هتمان امانده بماند
تا سوزد در دهشت دار	شکست ز در عیش دار
سایه او بود من در سبزه	بر دو مواره حامل و محمول
او زین عالم می پند	من می شمع و ادم گشت
چون گشت بر شاد بر کوه	هر گشت در جنت عین
گفت از برین پس سوال	هر چه گوید مرا از او ال گشت
هتمان را جو آب ساق	یک جهان رفت من مرا
چرخ بودم از حدیث قدم	گشت بار صفت پر گشت
پیش از آنم نماند تاب بود	گشت از آن حال کار دار
او رفت بدید بچند	گفت با حق سخن بایست
من مانده و نه بماند	باز ماندم شد هم بماند
پیش از آن مرا مجال نماند	هتمان را زبان قال گماند
زین سبب قاصد آمد من	که نمودم ز حال ره آگاه
در آن بختی راه بود	چون که گشت ز غفلت آگاه
زان من می گفتم بماند	ز من هیچ دم خاطر گشت
چون که پیش از آن نماند	بسی خضرش نیامد
طالع جانش چرخ گشت	رفت در وقت چرخ گشت
ز آنکه در پیش رفت گشت	ز آنکه در پیش رفت گشت

جسم در راه پرخاش گشت	اسم در شمس لم بزل گشت
سعی شمع رفت و اسی ماند	جان این بر پریشانی ماند
مرکب او شمع اسبابین پا بود	پسر بوجاهد و فحشش بود
جان او با شمشیر سپین	تن او با شمشیر زین و زین
روز دیش ماه و سال در غم	آنی آئین او طافی و لغام
بود و خود بار رسول پیشانیکه	صدق صدق و اسلام
آفتاب گرم چو در دست	قرابان که در دست

فی فضیله امیر المؤمنین علیه السلام

چون شفت آفتاب این رخ	رود ماه خلافت او در رخ
خزوه در علم دین جسته بود	یافته در دین عظمی و اراد
کرده مشهور را بجهت جریح	حق استخفاف و مستحق
بخلاف چو دست پرور	رویه اصل روزه و اخلاق
رویه چو پیش راز اهل بیت	قد را در کرد جاسه نماز
آن یکی عهد چو جسته فصل	او حنه او دهنده چون
چه بود که او دین را جا	دین بود که یافت تاج کلاه
تا زنده زنده در مشهور و برکات	رکن اسلام است بر سر کلاه
خواجه مخلص با اخلاص	جانشین او که در مجلس
از زبان صدای زینت	چون بی شوق و چو در سخن

خود شمشیر نویسنده

بود از پادشاه طریقت	پیشخان رسول با دست
عهدش کرد در کارش	عهد او شده بهر دیدارش
بود بر ذات عشق پرورد	عهد و رسم فراخ و مهر
حرف بگذاشته چو دل	پاست بگذاشته چو مهرش
هر چو دل در دست	برود در این جهان و نباشد
چون نهاد مثال او جریب	خویشگیست که بهر محبت
هر کی شنید و در شمع	نام او بهر دست و دست
چون ناله بر لب	بیاد است زنی پیام آور
کای که زلف او است بخت	در دهن او خواجه بهر دست
مهرش که چون زلف بخت	و جی در جان جانم رخ بخت
که زین آن شراب آید	بختش هر عهد و بر عهدش
صدق او ازلی سلامت	بود ساحتش تا سحر کلاه
برده بهر مشرب و امانت	قدم است و امانت
زینش از دین صفی نوی	در شمع رکاب مصطفی
از توت بجان دانسته	هم پذیرد جسم رسانده
در مشرب و زهر بر سر	رو ز طاعت مشرب و بر سر
کشتیشینش در شمع	از بی حلق و کلمه دین
سوی خود مصطفی اراده	صدق او را در چرخ کلاه

سوی سید ان سر مهر او	مهر در با بخت خرد و دیر
جز عیبه نبود حاصل او	تا چه دل داشت ای باب دل
شیخ دین بود مصطفی با	جان بود که بود پروا بر او
زنج است مدینه و زبانش	پسچ ایمان پذیر چون جان
پیشین بنده سوش او بود	حلقه در کوشش او بود
کرده شش او خانه ادی بود	کس نبود بی بانی او
قابل صدق و قابل میان	حاصل علم و حاصل ایمان
پیش از اسلام قابل دین	پیش ازین رفقا سخن این بود
خواجه با وفا راسته	داشت صدقش شکسته
در دل ابیسه در مان بود	خوان دین است
چون دی کوکس شیخ روح	چشم بر کوشش او نهادی
نجی از جان شایسته	از زبان او بود چو کینه
قد و در رضای بر داشت	جست بر این سببانی
بود چندان که است پیش	که او را بعضی خانداد
داد و وصل بخش داد و دل	ست من می اندی که این
حکم من الهی شنیده بود	زده در پیش حکم خانه دین
آورد یکی من که آید پیش	داد و بد چل از در دینش
داد و اسباب ملک سلیمان	کرده بهر خود خست با یکم

ضمول

صدق او بخت نه زیاده	از او هر ستم دل و جگرش
شکسته شد بهر شریک	از آن با و با عیش و خول
قتی بود سینه خندید	عنه پس در و با عیش
دل خود چون شمع آید	بختین هم آن شکست
کشته حاصل را چو آورده	نام کم بر دینش نهاد
عند پس شمع با جفت	در درازی شمع چنان جفت
عشش رخ خمدی بر او	هم در آن سینه نوازاد
طال عشش چو عیش	ز آنکه مغلوب بود هم جفت
چون کمال جمال او بخت	عنه خویش در شمع جفت
از دین بلا چو زو چو ز	بیر شیرش کرده بود
که میکرد بهر دمساز	جان او با صفای دین
صدق او سینه بان	مصطفی هر چه خواست
سخت شایخ احادیث	کنه خج ارا دت روت
کفتا داده در ایچای آورد	لست خسته باز جای آورد
چون خسته او بخت شد	هم آورده مسدود آید
بر گرفت او بخت ایمان	سرگشته شد از کسوت
عالمی هست کافوی کرده	او بنوبت چهری کرده
صورت او سیرت من جهان	ز آن چشم عوام نیکان

دل عاشق بجان رسد زین	چشم عاصی بن رسد زین
چشم عاشق درون جان پند	گوهر لعل چشم کان پند
دست مرا کسی بدو زین	پای هر سینه در زین
چشم ایمان جمال او پند	گوهر کی چشمه و کان پند
جان پر کبر و عتس برکت	کل نماید حساب او برکت
صبر و صبر بقیه عشق خواند	راضی جنبش کجا داند
چشم بویگر بین روزین جنبه	نه زنگ و نه او که کین جنبه
کرد بویگر کار بویگر	تو دانی صلیح بی کوی
و جنبش اهل و انوار	کی بوا در راهوان آورد
راضی انسل آن نمود	و کین او درون زین
تو چه در دست و جاسی	مصلحت را از جنبش نشانی
کاکه ایسر دارین جنبه	عذر اچو جنبش جنبه
او چه داند که باشد جنبه	چرخ شناسد که قدر جان جنبه
از برای فضول و جاسی	باز جنبش بفضول جنبه
انکه بسته حق ملامت	کی بخورد و چه سر جنبه
انکه جان حبه خانه ان خوا	کی علی ابرای مان خوا
گرچه جنبش اضافی بودی	وز جنبش خلاصی بودی
مصطفی کی بدو سپردی	یار خیمه بر کوه بودی

انکه جان حبه خانه ان خوا	کی علی ابرای مان خوا
انکه جان ال صحر استانه	کی زچشم صحر استانه
علی کو که شد زوهر جنبه	باز جنبش جنبه جنبه
تو دین ترهات و نزل جنبه	در علی امیکنی مغزول جنبه
کره امن بود و ان جنبه	بجلافت جنبش جنبه
او بهاد حبه جنبه جنبه	پس منافق بود و جنبه
مصطفی بود و جنبه جنبه	تو چرا اسال و با جنبه
کره کبیر و او بود جنبه	نادید جنبش جنبه
شبه چو شیر خدای جنبه	بخت برکا در جنبه
نا علی با تو جنبه جنبه	در او و کپس علی جنبه
زین و جنبه جنبه جنبه	زینت باشد جنبه جنبه
برگشت آن جنبه جنبه	در جنبه جنبه جنبه
پیش از جنبه جنبه جنبه	حور و غلمان جنبه جنبه
راضی را جنبه جنبه جنبه	چچک و مرکب جنبه جنبه
بر براتی که مصطفی بود	راضی را جنبه جنبه جنبه
رد و جنبه جنبه جنبه جنبه	در سیادت جنبه جنبه
او به کبر با جنبه جنبه	تو زبان فضول کن جنبه
آخرین جنبه جنبه جنبه	بر او کبر با جنبه جنبه

فی تحسین فضل علی کافیه الناس

اول محمد زکون بود	آدم و محمد بنی بر خط
است پنا خط و دایره بود	محمد بر خط جمال بود
آنچه گفت احمد آن رسول گین	اول محمد بنی بر خط
زکمه اول خط بد پس خط	خط دوم حسن بود و خط
جان بود که خط او وسط بود	نه خط بد و نه خط در خط بود
بادی راه رده نمود او را	بج جمعیستی بود او را
کرچه اصحاب گفت از بی او	جلد کشیده از آن خط او
رزق و پیش کرد و پیش	گشت معلومشان کرد و پیش
انکه از کریم زمان باشد	کی حسی ای همه جهان
یا سید یا شیخ یا که گفت بدید	بود جمعیستی چو شیخ شد
بعد از آن سگت تراخت	یا از آن کین قدم برآمد
گاه بود که خد بند جمعی	از بهایت نیافت او شی
لفظ سید چو در زمان نشید	در شب دلج راه رستید
پسکی لفظ او به ادا شد	گشت رستام در دوزخ
لا حسم در میان ای راه	بنی زبان مرد را بر او
است پنا خط و رسول خط	جان بود که در میان خط
محمد از آن حسیسم بود	از سنایی بجان او بر

فی تحسین فضل المومنین عمر بن الخطاب قال انی فی حق الله

و لم یکن احب عمر فقه او و حق المظفر و قال عم ان

بد و عدل حسنه زکری	بسیار روی صدق بود
کافیه اسلام و این بود	صدق آن عقل و عقل بود
درین وقت حسیستی بود	پیش از وقت حسیستی بود
زاکم کتب ادبی بود	دست اسلام حسیستی بود
طالب کرد و حسیستی بود	از میان معاد بود حسیستی
دل و چون حسیستی بود	صدق دهر و حسیستی بود
اکم که حسیستی بود	بسیار از حسیستی بود
دین حسیستی بود	پای ای حسیستی بود
داد و حسیستی بود	بسیار حسیستی بود
کرده حسیستی بود	طاه و حسیستی بود
دین او حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود
عمری حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود
کرده حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود
از حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود
کرده حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود
کرده حسیستی بود	حسیستی و حسیستی بود

الشیطان یخبر فی
نقل عمر

شاه حق و انشس کر حنی	ناب حق با شش کر کنی
کرده بهر رسول و انشس	سبک اندر دینا پیش
نزد دین و دل و دل از دین	باغ فرو و پس از چو ان
از بی حکم ناکشش بیا	ناله او بگو از دین بیا
چون لی نام و فاکشش	بیل انان بر حال شش
بیل ناله عیش بر آید	آب چون رنگت از دین
راستی کاند و بنوده و شش	خواندنی کاند و بنوده و شش
خج نالاب کاند و بنوده و شش	عمر نالاب کاند و بنوده و شش
ز جهش شش کرد و بنوده و شش	چون شش شش کرد و بنوده و شش
کشد قیصر کون کشت و بنوده و شش	زده در دست او و بنوده و شش
کرده قیصر بر خرد و بنوده و شش	ناله شش علی و بنوده و شش
از لی و شش ان قی و بنوده و شش	خاک شش زده و بنوده و شش
برون کرده از ران شش	از حق او و بنوده و شش
ز جهش شش و بنوده و شش	کل سبک او و بنوده و شش
شش با ان و بنوده و شش	بود مکر و بنوده و شش
خاند برده و بنوده و شش	کرد و بنوده و شش
شش و بنوده و شش	کرد و بنوده و شش
دینی چون می و بنوده و شش	کرد و بنوده و شش

در گنجای کر است بشکوه	قدس و بنوده و شش
روی و بنوده و شش	روی و بنوده و شش
بر سپه و بنوده و شش	شده و بنوده و شش
از دین بن و بنوده و شش	در چه و بنوده و شش
از عیش و بنوده و شش	عده و بنوده و شش
ست پد و بنوده و شش	در و بنوده و شش
من حق و بنوده و شش	عقل و بنوده و شش
شده از عیش و بنوده و شش	زده و بنوده و شش
زده و بنوده و شش	زده و بنوده و شش
زده و بنوده و شش	زده و بنوده و شش
خاند و بنوده و شش	زده و بنوده و شش
ناله و بنوده و شش	عقل و بنوده و شش
چند و بنوده و شش	عده و بنوده و شش
کرده و بنوده و شش	کرده و بنوده و شش
بر زده و بنوده و شش	خج و بنوده و شش
زده و بنوده و شش	بود و بنوده و شش
بود و بنوده و شش	عدل و بنوده و شش
کرده و بنوده و شش	عدا و بنوده و شش

چون ال دست و بسین	چشم و شام را پاسبان به داد
مایه و پایه آتش نو گرفت	او جانفش معانی است
خزانه روزگار دولت او	جفا عدل و دوستی
سبب از دم حل زردم	بسیار است کشته و شام بقم
آن روز آرد آن دو پای	سعد فاعل عسر و حدی
بل شلم و دودا داد	بم سرور و افرینش داد
که در اسلام در شد و در	در نما و چون قوی شد
انجمن خود را بجای آورد	او بگویم است از سرور
از کیست به انال پرتو	چند که فران بید از دور
گفت با ساریه و شکست خود	روز را دین بر سر بنه
چند که دست حلا بر گرفت	احمل الحبس که شکست
و ان کسب که کم ملامت	سعد و خاص لفظ او بشین
بیشند و فاش شد برین	که بگفت سعد و ستر او
با کشته از ان بیستیا	زان کینکشان شده که
هم یک شته از او پیش	که فران ان سبب شد
بر ان مایه و دوی نامت	مشترک در این شامت
سختن که بر زهره	بد و حوت از او ای یک
بهر شد در شربت	نور کشت عسر و حدی

کند را در ان و در ایمان	بودند زنده عدل و عثمان
فد حرم نه درین است	برو آتش رسان بر اطلال
و در شامت من سواد شربت	بیت دین است و در کربلا

فی فضیله امیر المومنین عثمان بن عفان قال البیضاوی
 علیه السلام من احب عثمان فیه تمنا ینور الله تاجه
 و تعالی و قال عمر النجار من لا یحیی عثمان فیه الحیا

که با مسدودش کردید	چون بچند رسید خدایید
بر زلف و فضل و عروت	سخت محض منت است
و اگر بجای مصطفی نشست	بر بیش سهم راه نظیریت
ان گفت نه در و او شرم	زانکه داشت جاش از دم
چه عجب اری گفت بر	شرم عثمان از عجب پنه
با که بجای مسدود	از بی عطف و ز طریق مثل
کرده عقل سر در راه آرد	و در روح مایه در باره
زانکه پیش می از همان	لطیف چون فکشت بدین
گفت عثمان پویند شد	کجا و از میان جان آتش
عقل که چارسه بیان شد	گفت عثمان که باز زبان باشد
گفت این و عا کت از	سر بر کشته مالک از
شرم و عذر و حمت شامی	سر راه شد از عا جان

این رخصت اصول است	هر دو خست رسول دادا
نه آقارب نو از در که	و آن آقارب محارب را
شریت هم چو جان او پیشه	آن کسم ازین اکیسه
برست داد او چو در کرد	با چنین نیکو دید کرد
راستی از سینه بر بود	بی کرانه بی چینه بود
شامیانی که شوم پی بود	اول از دم رشم کی بود
نوری اندر حجاب بود	فشان بسبیل کیه بود
عقل که چند صاحب بود	کست یارب چو بی شک بود
کی بد افخای عقل سبید	روح که بخار سید پرید
مین ایمان که بود خرمش	چنان که کیمیا را لایق
دست مشاطه پسندیده	کحل بر شش شبیه بود
دیم اگر شدم شرح پیغمبر	زاله و لاله بارش هم
شرم او را چند ای کرد	شده خشنود او خدا و کرد
مدد از حق حسن عشرت را	صدت از مال حسن عشرت را
از بی سار صفتی شب بود	بود غنوق کف و منقش
بل عد و سرو از او شس	برو چشم و چرخ دادا
کرده در کار کف و کف	در آن کف و کف
در جان او صفت عثمان	ساخته در صفت قرآن

برست او را چو در کرد	با چنین نیکو دید کرد
برست و حسن او را کحل	خرد و جان او سیه کحل
هم شریل مرد را حاصل	دل او سیه روحی را حال
صورتی خوب و بی غل	عالم صدق و عالم و غل
عاشق سکر او بلند و دل	زایر جود او و صیغ و دل
هم از اسلاف منت آمده	در کمال شرف بر آمده
دل پیشش ز شوق در غم	چشم او است به چشم آب
در دولت همه شاه و پادشاه	باز است همه حیا و حیا
بنیاد پیشش و بنوی	شرم او روی دولت اموی
شرم او که برسانه جوی	که چو او بوده او جسم نو
شیخ پیشش زیان است	شرم او دیدن زبان است
مدد وی عقل است چنان	چشم ایمان دلی ترنج
قابل آمد چو آینه ریان	پیش او در همان و نیک مان
عقل بسبب عقل منور کنه	در نه او حیدر و نور کنه
بروینک او در و کنه	دیور او چون نور شمع چینه
نزد او تحب به از هر کس	که بر ذوقین و کس کسیت
چشم او چو در و خست	پیشش چه در و خست
دل همان چاشنی روحی	کلج باطل کرد و حق کر

دای آتیش که بنور کند	سگت بنده کرده چو کبر و کند
بج کر نیسج است نند	راست ز کمر است بر کمر
فشار که خاست در قفسه اش	از دود ابرام خاست از خست
آن نه زو و دشمنه روین	رشت ز کمر بود نه آتیش
خلق از آنچه عالی اندوختند	شرم و ایمان و غدا آتیش
خلق عالم سرانجه تنگ و بد	مرد در جستن نه این خود
اگر چه میگفت بود یکی کشت	سوی از آن پوشش نه
آن حسان ابرو جهان	ز آنکه چو دینک یکی بود
دای کشتی سی از چوین	کرد و این است رای کشت
ز آن چنان که خصل روی	نسبیک که خلقی است
دل و با سینه هوای بود	نور جان و صبح صادق
مرا و سینه حلقه از جاد	مرا و پیش تنان نه
اود و ابرام با کرا	طلب هر دستگاری کرد
دل نهاد و زبان پند	راز نه پیش و معایست
دشمن را چو پوشش نه	پیش نه چو این پند
بود دای خستد به کمر	چو بود کمر به بدو کمر
بد کرد ای زبان فرزندش	خاسته و پیش کرد نه بد
اگر نه کمر او چو جان بود	کی بر نه ز زبان بودی

دشمنان همش نه غایب	نمید و در دهان میب
هر که اود کمرت و به کمر	کمر نه زنده است کم زنده
بد کردی که چو چرخ عاقبت	دل که بر خاسته است آن
خانی که در دوش است	از خود و خود نه از دست
بد و خرد و حیدر کرا	کشت بر رخ مصطفی
ای سنای بقوت	چو حیدر بگو بس
با کشتن این طعن	زنی باطل است با این
آن چشمت سر	آن علم در علم در رسول

فی فیتة الیه و فی حق الی علی بن ابی طالب علیه السلام و فی حق الی محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام و فی حق الی علی بن ابی طالب علیه السلام و فی حق الی محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام

آن خردان من و ندم	یکتا المومنین و از علم
آن خرد اگر در دوش	هم در دوش سپهر و ابرام
اگر در دوش تیغ و دین	اگر در دوش تیغ و دین
حکم سلیم از دوش	در که تیغ را کوسن شد
بشیر از دوش	کشته کشت و بردش
مصطفی خرد و دوش	سازد خرد و دوش
شیر و چرخ کرد اود	در دوش حیدر و دوش
بلای کشت با کمر کرد	مرد خود در دوش و دوش

اینست که در دوش

چرخ از رخ او خراب شد	سر آتش همه خراب شد
مرکز از کعبه دور شد	خلق از چشم خویش باز شد
سر عدو را که در گنجینه پناه	نام بر بختش در غده نهاد
خوار از آل محسنه بر بود	رستخیز خیمه برپا نمود
خوابه آرام مرده شد	کرد در دهنش و سخن نرپا
از در کعبه رو کل بر افتاد	در دین آنکه در دانه
مرکز ناظم نبود قابل بود	و آنکه قاتل نبود قابل بود
کرد از حق دشمنان چو چاق	خاکه ریخت از خون آبر
کنه زورش از جهود که	در غل و غل بدل شده
حسن و چون عظیم بود کبر	گشت مغلوب او سحاب
به رخ آن خیزد برین پی	کرده اسب را از دهن کینه
بود چو بانی که بر پیش	که بد کرد عالم سخن
دیگری ز او غار بران بود	گفت جان پیشم این بود
زبان و دوش کشیده در خانم	شرح را کرده سپهر تو دم
باز عیشش شبنم کوزه	ناتین کشنده کار
روز ادب سخن زو زایل	دست او تن زن بران چل
هم بر زبسم دم سپید	هم سباز چو شیر و چون
کر شده که شمشیر کوش	کرده شمشیر و غل زین

خلق

دل از دشتش از دینه ختم	دست مردی بیایردی ختم
دستش چو پای کفریت	پیش کمان عدو شکست
در صفا که نای پشردی	انت دولت که دست او بر
بیکر بود از عید و کیش	نه ظلم باعث بود اندیش
بچنان آشت از زبانی	کلیج تاوان برود از زبانی
آه که در جبهه جبریل	لامی کرده مرد را مقین
دو انصاری که از پشت جدا	بهر ستاده بود شرک ردا
چون از چشم روزگار	آن دو که از شیش کیان
هم بی ادبی رسم داد	جان غیر از جانشینا
کینه بدید بر دم در پیش	مهر دم سرکش از یک پیش
آل اسین شرف بود	ایزد او اسبم بکین
نایب صفی بود عسک	کرده در شش و در ایم
سرفراز بود به بدل	علم و جهبان در شده
بفصاحت چو از سخن سی	سین زان حدیث و کلام
لطف او بود لطف چمن	عفت او بود شیر شرنه
هر که دیدی حسام او	لغی نشستی بر وطن خلول
کرده در عسل و درین	باشماحت سماحت اندم
فراخه بود زین ملک محار	هم در علم و رسم عله ارش

علم

جان آزاد مردی حق دین	خسرو گشت و تهنیت
شربت شمع و دایه دین	صدف از وصال سیراب
قابل از حق زده است	مسطح و محقق مانت
لفظش گشته بل	جان جانش چشیده
غرض کرده بران حال	مست و روزش مست
چشمها دیده در زید اش	میتها شمع ان ز کاش
شعاع و شمع زان	بر و در خانه و بال کمان
هر کجا ان بل زبان بودی	فطرت بر چون کمان بودی
سرمه جت زده پیش بان	روی گشت بشه بان
کرده از لعل در که هست	پر که در این قیامت
کرده از بهر جان مسل	درج در یک سخن بود که
مهرم او بوده کعب جان	مهرم او بوده سر زان
درو با عرب بر است	در زمین محرم شمع
کرده خورشید و ماه	نور افلاکش اندوه
صدف صد زار کاش	شرف صد زار کاش
تا بدان شده مکرم	لوگشت در اسلام بود
مستطبی اطمینان	میشیند ز دین کبر
فضل حق پیشوای سیرت	حق و عرفت و غیرت

۸۴

دو کربس در کاش	مصلحت دیده در کاش
بدر گشت مستطبی	کاشی گشته از وصال
که خدا بی مان چاکر	خواجیه روزگار کاش
هر که تن شمع از این	دان که از آن خون فی الکاف
مشت این چو طرف جان	جنت حرفش از پر جان
کاتب نقش بامش	خازن کج مان تاویل
علم او را که صخره کردی	بود چون مسرم و محرم
بحر اعظم اندر یو چو شمع	جاده را به رستخ دیده
را زده از حسن پای	را زده از عطرش حیدر
مصلحت آب رویش	سهم در کرد و پیش ناکته
لفظ عریان چو دیده	عاشقین جلوه کرد در پیش
عشق را کعب او بود	شعاع را دیده بود دین
مستطبی از برای جان	نه بهر کلاه و سپهرش
نام او کرده در ولایت	علی از علم و تراب اعظم
ذات باری از ان سحر	نشان ندیده ما پر سینه
باز دانسته در جهان	در دل نقشش ازین
فی که این مثل پیش	در آید تا زل جنت بود
باثر ماری بر مرشد	چون طایفه باغبی برادرش

مرفعی که کرد ز دانش	مرده جان مصطفی جانش
مرده یک قبله و خردشان	مرده یک روح کالبدش
دور و نزدیک و چو آتش کرد	دور و نزدیک و چو آتش کرد
مرده یک در یک صفت	مرده یک در یک صفت
از بیانی یکد و عجب	از بیانی یکد و عجب
در پیرایه خا و کشور	در پیرایه خا و کشور
شتر و حصیه اندرین شش	شتر و حصیه اندرین شش
درین خدمت رسول خدا	درین خدمت رسول خدا
با کسی علم وین بخت کسین	با کسی علم وین بخت کسین
سلاک سلاک آشکار و نهان	سلاک سلاک آشکار و نهان
این رسم رسول رفیع بود	این رسم رسول رفیع بود
چون توانست چاه کوفت	چون توانست چاه کوفت
مشتش بقدر وجود بنود	مشتش بقدر وجود بنود
وقت حشرش وقت نما	وقت حشرش وقت نما
تا که باین بر نشاید بقی	تا که باین بر نشاید بقی
خانه او چو یار شد باو	خانه او چو یار شد باو
بر یکی صفت صفت از عجز	بر یکی صفت صفت از عجز
ز آنکه حشرش بخت اگر بود	ز آنکه حشرش بخت اگر بود

دشمنی و کن یک نام	دشمنی و کن یک نام
آن چنان که درین صفت	آن چنان که درین صفت
بر یکی لفظ کوا و اگر است	بر یکی لفظ کوا و اگر است
نه سبب که م کو دی پیش	نه سبب که م کو دی پیش
متر بخت بر زبان آورد	متر بخت بر زبان آورد
سر بخت و شش را سر کرد	سر بخت و شش را سر کرد
درد و دی علم و حفظ و سخن	درد و دی علم و حفظ و سخن
کشت از بجهر بود و سر بخت	کشت از بجهر بود و سر بخت
لا سبب م زان قد او را	لا سبب م زان قد او را
گشاده از رسول نباش	گشاده از رسول نباش
غنی شرح از برای سبب	غنی شرح از برای سبب
علم او از برای یک تعلیم	علم او از برای یک تعلیم
چون دو دود و بید از آن	چون دو دود و بید از آن
دیگری از او سپای غنا	دیگری از او سپای غنا
نکر من سوی و ال شما	نکر من سوی و ال شما
خبر را از سبب علم او	خبر را از سبب علم او
تا جملش که شده از بخت	تا جملش که شده از بخت
تا که کشت از علم حیدر	تا که کشت از علم حیدر

بخت

نات گفت و علم حیدر در	نه پست چهره
روح را در قود و عود او بود	در میان خود او بود
خاتم اچسباده بر در آ	ملک انجا جزا و ستم
سهم او ام دیو چایسته	چرخ او را در حسن الهی
خشمش نیزه و سیم	بهر طش عید بود
چون خود را بد حشمتان	سنگ شد بر سر و حجاب
خشم برای خویش	جز بدستوری که کار
کر تو را چو جنیکان کردی	روم چون لطف نیکان
نایب کرد که حیدر بود	صاحب و القادر حیدر بود
مهر کنش دین و سنه	حلم و شش حدیث خیر
آب رویش برده آب	با طش نشاند خال
کرد چون کرد دانش بر	دامن کو را که بران
صخر چون از شمع شد	جان با عت ز جیم او
دو انگار از پهن شمش	دید بر جان خویش
بشرزدان چو بر کش	روی با من شادی
پیش خویش برای ملک	همچو مردم کیانموی
اندرین عالم و دران عالم	دست با کار علم و یار علم
رود گو ناه و دشت ناست	از برون دست او در

روزگار

بست

بقیة زلفت و نفع بود	زنی حرم و حبیل
حج بر بی خاک رکعتش	عقل زالی و عاشق نظمش
او ز بخت کمال بسته	در برای چهل مرتبه
خواه برکت و پیری	به طلاق چاکر پیری
کو که از زرد و سبز	در از زرد و سبز
جان حیدر از زار	بشر از آتش حشمت
حلم و غایت علی	بشر را تب بدلی
بود پسته در حشمت	انگجا مایه چشم عقل
فلکی بود چون خورشید	علمی و دسج و روح
دل و دوا چو رای بران	حج را شرح سکت
دل و عالم معانی	لفظ او آب زنده گانی
عقد او با توتک	بود زیر سایه غولی
سنگ از شد بر و جان	که جهان خرد بود و در زنگ

صفت حریفین

رو بچین چو بر در پشته	کرم شد که زار و دست
رود و عمار یکسره	که خاک کرد و خام این
آلت ساز حریفین	در شوم شده زنده
از بی این چو جان	روز و شب که نمانم

کرد

سال او که گذشت از حد	شخ را بر کشته و در درج
چشم خود را عصا بر بست	یمنی بکعبه بر بست
در مصافحه و کشتن	که نمیشخ دین پر عوب
کرد جلان کشت کینه	سعد روان بود در اتری
سبک از اسپ خود ز رشت	در زمان جلان رخ دور دما
چون بدنه در دران	روز بر خواست از
کشیدیم از قول رسول	که گفت این سخن بشوی نول
گفت غمار بس جایون	فایل به اندک مکن
این مان کشته شد چاره	دل برین در درج پاستیم
مهر خود سپهر بکشد	خود و منفر ز سر بکشد
عرو عاص این حدیث چون	بخوار مگر سپهر چاره یث
گفت غنم تنها خطاست چنین	اینکه کشت کجاست چنین
انکه صد سار را برب آرد	چنگی بر دوش کشته افکار
پس بود قاتل و عمار	نیت جای طاعت و کفار
چو را نمی شده و بشیده	روغن کار خود دران دیدند
انکه ای کزین خطا باشد	مردن و اسیر در خطا باشد
با چنین کس علی مبارک	سایه از غسل اندر هر بار
او در حضان سپهر بکشد	علم را که بر بست بکشد

کیم

شمر را در چند وقت	لازم حسرت باید ام نهاد
کرد مصفا و چون چند	مطلع احب و درج انجا
مشتی که در دست	چون بس چند نزل جفتی
جود صاحب مرد کشته	کرد چو بکشد مشت بر افش
گفت بکشد ششم کلام	عمر تم را که کشته نگاه
او در حضان چو نام بود	او در دم چو نام که لعل شک
زان از حسرت او در	که خرد را نام حسرت بود
مرد چون پیش بود	سایه پیشی کند بر او جاوید
انما می سپهر کنونی	سایه زان پیش او دیدی
انکه حاشش همیشه باقی	هم دعای سول زان بود
دور دور اندر او شش	باغیا نشن باغهای بشت
دین باغی میان خود را	طبع و دین در هم شفا
بنی بر دین ز کینه	علی در دین از حسرت
کی بود انگی حکیم که او	در دکان و در شش سله
گفته از هر لوت باور	سینه را بر سپهر قله انوت
از برای و سپهر رنج	بعد از چون آب ساک چو ن
انکه در تقی برون آمد	ز دکان حکیم چون آمد
ان که بر سپهر جود و غدر	او را در بر سپهر او داد غدر

با علی کی بود منت دوست	که ز هر خواهر با جنب است
با علی ز حسن آن بود	شیر با که همیشه چون بود
جانب هر که با علی نه گوشت	هر که با پیش بر آرم دو
صورت گفت که که مثل است	و ز پی بر و صورتی بکشد است
مکت معنی گرفت و یکدند	آیه حال آن جهان بر خور
دور کردن خیر ناخوش	بشود و چه کرد ناخوش
دادن شیر این جهان عیا	جز طاعتش نه از غایب را
ای خواجه اگر دوست است	کم و دین نرود تو بجهل است
هر که باشد خواجه و ملعون	واجب است کس بر روی تو
ای سبائی سخن در آتش	گوئی به زشت ناخوش
جای قبول نیست در کشتار	احشا را اندرین سخن پیش
بکند از گفت کوی پیوده	آشوی سال و آسوده
ای سبائی کوی خوب سخن	در تنهای کریمه خیر حسن

سبب قتل علی

پیر محمد آن سگ بد	آن سگ او را لعنت و بد
بر زنی کشت عاشق آن بیثم	آن کوه را زرد ز آب دم
بود آن زن آل به سبب	سهم و مال او خوب بود
بر غلبه کشت عاشق	که شد در سبب عاقبت او

گفت ازین سحر سحر	مردار کشت کار جلد سحر
گفت که ز تو با کمال شده	و چپن من تر و حلال شود
که تو در کار خویش سپرد	ست کاهن حرم و حن
که تو خان خکبی دلم زین کار	بفرودست نرود من صحت را
زن ترا با نر ازیت و زب	ز سانه کسی ترا است
آپ که کرب ترا دم	بذنی در جوار من است
مردم را ز بحر عشق زنی	انداز گفت در جهان نمی
آن چنان اصل چل و پستی	نیزه بکشد ز من چلی
رفت زنی کوخ از زنی کار	آنچنان خاک پا جمع است
این سخن حبس با علی است	و چپن شمع نهفت
قاتل است مرد را پیش	دادوی اجاب مرد پیش
گفت و بگفت نقل فانی پیش	کس کردت سبی و بد پیش
مرد ز صفت نگاه داشت	کرد بر من زشت خود مرا
شب آینه زشت در سج	آنچنان چنان غایب رسد
رفت وقت سحر ز زنی	میر حیدر چو شد محرم
مرد در حش و گفت	کاه و دست بردارین
سفر از خواب خوش نشسته	مردم زشت از پی کابل
بر چون در نماز نشسته	آن مردم زشت از هر جنب

دست در نمی بستند نو پیکر	که بدین رسم بخت و بخت
مردم از سر سویی فرار کردند	پرو و پرو و یک نفس در پرده
بگرختند در در و در حال	که از در و در چشم خورده
که که فرمودم تر از این کار	و از بر غرض فرمود بخت
که مرا این معادیه بخت بود	که که کردم کمون خاورد بود
جان بداد از ترکان	خاندان از آن سبب
مشک که در دهان سپید	رفت جانشین بی جنبه
و اگر فرمودش دایه بخت	این چه جاست یارب بخت

فی فضیله امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام
نور المحسن بن عبد الله بن محمد

قره العین مصطفی اکبر	شاه اسلام شرح و خرد
بر علی که در شام دلی	آید از کینه اش بوی علی
قره العین مصطفی او بود	سید القوم سفی او بود
انجمن در دران مشرف او بود	اسپار بجای خلف او بود
جگر و جان علی در او بود	دیده دل حب و مولی را
چون بهار است بر بوی گل	مصطفی و خردی مال و بخت
گلستان حایه که در بخت	فر بخت هر چه بود بخت
در سیادت شرف و بخت	در سالست و نول بخت

جیش در سیادت اسطفا	نیش در سعادت از زدن
چون علی در ولایت نبوی	که کثر علی عدوی عدی
نامه دست خاکی الی و	دست به چیت به زنده
سجده صدق و الی الی و	هری زنده در محبت الی و
بود مانند جد بخت عظیم	پاک خلق و عین حق کریم
طرح بود از دل منبر	جده او چند بخت الکبر
زیر بخت و عدو و کشت	خدا تر پاک در کشت
ماه در چشم او ملاک کند	زیر در کام او زلال میزد
تا که در او سطر بخت	دان ز دشمن بخت
بجای بخت جانش از دین	بر بختش از دین بخت
رو به بخت حق شود بخت	بخت حق را تو به بخت
پای بخت و بخت بر بخت	دل تا بخت بخت
چون جیش خبر را بخت	ز دل زنده بخت
که چنان بر روی او آمد	بخت اقبال بخت
و این بخت و بخت	همه بخت و بخت
و این بخت و بخت	بخت از بخت بخت
خاک بخت و بخت	را بخت بخت
مسند و بخت و بخت	بخت بخت بخت

شرب عرق زینجر کاش	اشد از خون عرق شرب
ماذره آلود از خاکی شش	خانه آن بخت از شش
کرده جفایان برون جهان	شکست سی چون در کوه دریا
فی سبب ختم عید ششم	
فی سبب ختم ختم جانش	او به پیش زوایش کرد
بار دیگر بخت او بر خاست	بکنای دور از شش
پس سیوم بار عزم کرد	شری بر سر سوار گشت
دست کرد در دوا و پادشاه	که جهان بود در چنان پادشاه
صد و هشتاد و نه بار	پدر انداخت زان لب چو
جان بداد اندران چشم	با و بر جان شش
گفت با او ستود و بجزین	آن مرا شرافت ازین
زهر جان در ترا که داد گوی	گفت غم از حسن و زکی
اگر فرمود و اگر داد	خود بسته ایابد از دریا
ارچه کوم بود و صفت بحال	کانه درین شش است جانی
حق بگویم من از که اندیشم	آنچه باشد بین شش و چشم
چند و بیست شب آن درین	که در اجام مندر ازین
که در شش او در او گوی	بر زمین آن سوی لبی
آن که بوشش که جیش آن	که بر او تا آید بخت

که در بخت او در درم با	رزد که هر که نیست جانی
از دست و ختم او آید	که از میراث و مال مندر
کین که ختم در ترا و درم	چون شش در دست نام
که توان شغل از نام	چون شش از بکنای
قرقره در دسم برنی	پس مرا شش و جان
تا بگوید آنچه کردنی بودش	لیکن از آن فعل بند بودش
آنچه در شش بود پس	مرد و در دمان مار بخت
جان سپرد و کرد در کسب کار	تا آید تا در دست نام
رفت با خود بر دستان	چون بر در جهان ز خود کاس
صد هزار از شش بر رخا	بر حسن و نام بر در جرای
جز آن که بر آن آید	شش بی حرکت از دریا
فی سبب ختم عید ششم دیگر الحی بن الحی	
پیر رضی ایبر حسین	که چوئی بود در کین
شریان اصالت شش	شست آیین ز شش کوش
اصل و شش و خا و حلا	خود شش همه سکون حنا
خلق او سپهر خلق	خلق او سپهر خلق
پس شش ختم بدوی	نزد عقل و شش بدوی
مشت او درای قده شش	نام او شش بر در دست

شش

بر کشید من مشیت از دم	ز خدای من مشیت از دم
سرش از تن پیش برید	و از آن من مشیت از دم
شش از رخ خشمش پاره شد	آل و ان بر او نشان شد
پیش نهادن زین بر لب	بشمار و نامشش به
پیش نهاد دست و پای کرد	گفت بر دخی انانی کرد
پیش از قول پیش پا کرد	کین بر منست حبس است
دست نموشش ان شد	ز دستش از شط و شش
کینه خنجر و در پیش پای	و ان مکافات زشت و کین
کین ای سوخته جبین	خواست که کینای بدوین
شمار باور دست اگر بان	مانده و دخل کین حیران
سر نه بر است و پالان	پیش ایشان زرد و انانی
علی الاصفه است ماه و پیا	و ان سکان ظلم را بداده
عرو حاصم زیند این نادر	چو قوم شود و صالح و عاد
بر جا کرده ان سکان هر	زشت از خدای برده انکار
صحن نادر در رسیده	لطیفی او در مشی بر یاد
کیسه از دست مجاور	زشت کرده و معالفا
کرده و خنجر برای کشیدن	بر حکم اگر چه و جبه
راه از دم شسته بر بسته	صده و چنان شش و شش

چند اگر ملا و آن تقسیم	از کشت آورده بکلی تقسیم
فی صفت الکمل	در نسیم الملهه العظم
و ان کین سر بریده و کین	و ان عزیزان پیشش کرد
و ان کین همه جهان شسته	در کل خون شش ساخته
و ان کین انجان بر کرد	کرده بر ظلم خویشین هر
مرست این خانه ان رسول	جود بر داشته ز جلال
پیشا لعل کین خون شین	چند بود در جهان بزرگین
تاج بر سر نهادید کرد	که از ان تاج خویشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان	بر سر سینه سر بجای نمان
آل شش با و کبر جان	عاجز و آوار و پیکر حلقه
کرده آل با و شش کین	ابتدای چنین تیر و کین
صطفی و سبزه اشیده	خون بیایون جبه از وید
فاطمه جابه جبه دیده	علی از وید خون تراشیده
حن زخم کرده سینه کین	زینش از وید طرا انده و در وید
شیر باوی پر شسته جبین	علی الاصفه آن در رخ چین
عالمی بر جبه و کین شده	کرده و روده شش شده
کافران در اول پیکر	شده و از خشم خود انجا
مدر بر دل از شش طعنه	شده بکفرین طعنه

کین ال از دسته چین	شده قانع بن شامت
التشيل في الامتنان الى الله العظيم	
بود در شهر کو فریاد	سال نو و صیفت و منتفی
بود از اول و صطفی و طه	مستحق از اولی حب و بی
کو کی چسبند از دستش	شده قانع ز کربلا نسیم
زال بر روز باده بکاه	کو کاز کشت ای اندر
آمدی از میان شهر برون	دریده از دستم فلان برون
دره کو کربلا با ستادی	بر کشیدی ز دره دلادی
کشتی خصال امی بوسه	وین کوباد در پشیمید
پیش از آنکه در شود در بخت	بر کرد از اینم شمشیر
شود از دروغ آلوده	با چون کشت شمشیر برون
خط این با جمل بر دایه	سوی اصل خصم گذار
من غلام زنی که او چسبید	بکدر ز در بار و برادر
قدیر حسین جانشناس	از جان با جی چسبم نهاده
آدمی چون داشت دست	بر چه خواهی کن که فاصح
مر که نهی شود بکرده دست	ز کشتن سر دوزخ و دست
بر د عیال بر آگهی خسته	کری خویش را رستیده
درین دنیا بختی نه و نه	کند نیک در دبی گوشت

خبره ز نهی خون حسین	که فزون بود خوشن طبعین
آن که این چشمت حال بود	مومست از آکی این خال بود
من ازین بر خال پسرام	گر پذیرم هم دل از ارم
آنکه خوانی می عایدش	وان که در با ویه است زیاده
خال شکین بود بر خال	خال بریده بود یک سید
مر که خال ازین شارب	مر در با علی چه کار بود
کو چه مخصوص شد بخالی	این عیان از آن خالی
آنکه در دیا و دست است	او نه خال به شمس که پیش
خال بود و چشم او	یک خالی حسیه با خالی
چه خط دارد ال بخت	که بر از دنیا نشان بر بان
ال مردان ال سقت زیا	گر شمشیر بر اعدا
ارو دین ال زیا و بدنه	عادیان سپهرم عابد
پیران گوی برید بر دست	عمر و حاصل پید پرست
آنکه را هر دو حاصل شد	باز پید شد با سید
مستی خدا بپوش	مدبه و بد خال بدین است
لغت داد که بر کشتن	که بر او کشت بکلی یاد
من خود دوستم از شوهر	ز آن مستمدم بپید
خالی اری بیاد است با	پور و کبر با کمال است

چون شادی بهشت بود	که از کشت خانه این بر
عاشق بود در خواهر او	پادشاه بود برادر او
باز میوه بود در کباب	که بداد است به دهانه
حفظه و زینب و دیگر	انکه او را حرم بود کشتن
اینکه حجت مصطفی بود	همه از شرک و شک جدا
برستانی کمان بر سر	صد هزاران شمشیر

فی قصیده الامام الاعظم العارف المراهق صاحب السيرة
وكنوز الدنيا بحضرة النعمان بركاته رضي الله عنه

دین بود کشته این	خلق او دین شده کشته
همه را با نصای مانی	استیاد با سلمانی
آفتاب سپهر مهر و فی	نبردین و حسین کوفی
همه را از پی صلح جدا	مهر نشت میا و ده
پیشوای دین بود	علم و علم سخاوتین بود
چون میر در منزلت بود	چون نبی که کرد و در
رو کرد کشتن علم شرق	چرا سوده از خند الخ
نخستین دین و مصلحت	رو عشق فی شایسته
آسمان ای و شتری بد	مغنی خلق و محمد کشار
لور و در زیر کعبه	حب صدق و محبت حق

دل و چون کشته شد	تن و چون کشته شد
شش این از راه کشته	کج کشته شد
کرده و کشته شد	شاه و شاه کشته شد
پادشاهان بر سر است	از پی کشته شد
چون در آمد سیاح دین	کرد در کشتن مرع دین
در هر وقت دین کشته	در هر وقت سراج هست
حجت مصلح و فی نعمان	نعت خوان کشته شد
کرده در شش از شیخ	ج سر و پیکر چو نام
دیده بی است	چهره کشته شد
کریم و جو کشته شد	از جهان بر کشته شد
دوره و حشید کشته	با مان سپهر و قتل
بار کشته کل کشته	استان چون فای کشته
صدق و در کشته شد	بار کشته چو بال طلا
خلق پیشی و طبرستان	ناله و حیران چو کوی
نفس کشته شد	بوده و زنی کشته شد
داد و داد بر زای کشته	دل و جانش کشته شد
کشته شد چون بهار	خود کشته شد
از دین کشته شد	در دین کشته شد

راه دین بر خدای سبحان	مهر را در محو لکسان کرد
بزرگوار فلک کجای	و در کرد از صحن انجمن
کر پس از خود کرد دانی	این من دین کشته این پیش
علم او کرد و جسد را کنگار	کشته تا حرور از حق حیات
آنج بر لب زین خطیب	نشد از بر سر راه سپاس
زان مخان روی سمان	آنگونه در شیشه جهان
خرم از علم او روان	که بر لب نگاه داشت بر
براهمی که گفت خواب قال	تا قیامت در راه بود
بر روی شش من و دو سلام	بدر خورشید که بر اسلام

فی مصیفة الامام الخاف الزاهد بن عمر العیسی
ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی رحمه

چون از دست چرخ	روی بنم در خطیبی
از پس بر روی نه در خند	آفتاب ز نام تجسمه بود
روی او از دیده در خطیبی	راه دین از نام طمعی
در این ساخت از لب	صد رشت نهاد درین
اصل او در قوا صد و شصت	وق نسل بعد بن صدان
بنش بر سول پخته	او ثمر از نسل کشته
تا حدیث چهار و نود	بگویش از خود نمانده

از بی طاعتان انجمن	نویشتن حق کرد و بر دین
من دین منم و در دین	نفسش نشسته سوز و غل
را که ان شش این پیش	هر دین منم و بر دین
چرا که کسب این دین	خلف او چون نماز است
بخش از حق بهانه بر دست	چو در باره و لاف بر دست
شرح تا که حشر ای ارج	قلعه دار اقبال است
در خارج حشر و حشر	در رفیع علم و حشر
کام و کاشق و کاشق	از روی و دین هر دو کار
نخستین کی لفظ او پیش	دست او در دست و پا کفر
چون به دست بر شرف	مست و خمر و دین و خوش
یا خود صفا و صفا	دست و کاشق و طبع
از خود و سپهر من	در خود و زمانه این من
ست که ز بهر مشهور	دست او سپهر و دین
مصطفی کشته او شیشه	زمان نموده پیش
مهر را از بی صلاح جهان	مهر نشت نهاد او جهان
با خود و حل و حل	درین شرح و دین
اگر مار و چو مسلح	کردم خندان دین حق
بوده در دین و دین	که امانت در کس نه

بیض

کرده است که وی حدیث
 این نوع مجرب گمارش
 که بر آنست و زود خداوند
 از حدیثی که مصطفی بگفت
 گلگناه شده خندانند
 که اندر بپس که در شرح علم
 ظاهر علم شمس در برابر
 در غوطه عقل حافظ مثل
 خیل طاعت است که علم
 صورتش عین علم و نورانی
 خاندانی که از او شمس بود
 دین از او یافت و پندارنی
 بنده او شده و صیقل است
 علم و دین را به و سپردند

فی مناسبتہا

مرد و سر راه داد و دین	مرد و سر راه داد و دین
آن کی پیش پای راه و سر راه	آن کی پیش پای راه و سر راه
آن کی نیاید بهت و محض	آن کی نیاید بهت و محض

آن کی آفتاب برهنه شد
آن نام و سکن برآید
آن شده حکم شرع را حاکم
آن بفرقه بناده و فرقه خویش
آن بگفت نهاد که سرباز
آن قریشی با سربازان
مرد بودند و از آن رسول
مرد و اندر سراسر ایالت حق
کوفی از طریقی این کار
مرد بودند از جهاد و بی
مرد و در راه دین چو سحر
مرد و در راه دین رسول کو
ماه جاه اجنبی فرست
زنده باش فنی چو دل شد
مرد و هر یکی بدو فراق
کوش کرد و سخن شناس کرد
مرد و اول شیخ حادق
دست از دست آن پیر

این محبت مرغ بین شوق
 آن کی ثابت بختی
 آن دلش محبت او هست
 آن را نه دافعل شهر
 آن کج اندو کرده خانه
 فقر آن کرده صفت کفر
 سلسله این غذا دید جان
 محبت نیست واضح بود
 برده را آن نصبت شرک
 تو چو دانی که حسیفه بود
 کاشف ثبت نیست
 تو که باشی کعبه ایشان
 کم کن آن که شکر بخیر خدا
 تو مهوای کشته شوق
 تو که اندر خلاص بر او
 که گنجی بسی بد و بدخواه
 در غمی نیست زل میوز
 تو که گویی این بل کردی

و آن نیست حال آن
 وین که بکشته در شوق
 وین چرخ مجرا گوشت
 وین زنجار قابل اجبار
 وین نیا رسته عشق یقین
 لطف این اوج خج وین آ
 در میان ثابت ایمان
 کلاه مست لایع و لایع
 طفل این طبع پرورده
 چه شناسی که شافی چند
 واضح محبت تو رفان
 چه شناسی تو در بر ایشان
 که نشو صاحب دوا شافی
 پیش او بجای فضل
 از بد و نیک سردوش تو
 شافی ادرین بیان چو کنی
 آن بر تو نیست خج و زرد
 پس چو دانی حدیث کدری

داستان از روی جبل
 هر یک بی زحمت تو
 بنیکه به تویی تو کن
 از برای رسول عادت
 پرستی خراب شرع
 از بی شرفی شرع
 قامت شد و دور پرستی
 سکین از بسل روی
 ز نایبانی بنامی این
 با سلطان که ای بی
 جزه با جلال که آوری
 عزت از کوی حسن رفت
 چون چه آلت بعد است
 سخن از کوی حسن بگفت
 دیو مردم ز بند سی کرد
 تو را آورد دست برهن
 او دنا کرد و باز فاست
 حسد خد که آلت بگفت

بجه ای روی بین حسد	تو برین غمی زشت و سست
تو سوسالانی با او جد	و زنی عاصه کار کرد و مسل
چون مو او سوسالان	ساختی این چنینی زدن
که ترا چنین فدا نمود	او سوسالی این بجز شسته بود
شاهی که سوسالی بود	لبوی خنایان حق نیست
مرد و حشمت باطل ازین	باطل ازینست و باطل نیست
در نه در باغ مرده و زعفران	سجده است سوسالی
من زدی نیست این ستم	آمدم پند و اندام و دهم
صورت قفل نه چهره	عاصه چهل و چهل و پست
اش غمی تو چو خاک سیاست	آوردی تو از آن چو باد هوا
که نه بکس بر من کین	و چنینی چنینی من در این
ده از دست سوسالی	از لی گشت عاصه از آن
از لی عاصه می گشت	حسره عاصه بجز کین
من کفتم نصیحتی در این	که بی کردی تو درم ازین
من نمودم ترا سیرتی بجا	که خواهی تو از آنی تراست
که ز من نیستی تو پند پذیر	تو از او سوسالی بیکر
ای هوا کرده زیر بار ترا	چنین ترا با چو کار ترا
از برای سکان که کار ترا	چنینها که بر زگان

28

چون ترا چشمتی پزینت	این غم است بر اهل بیت
مرد باید که عیب خود بیند	برو زور عیب نه بیند
تو اگر عیب خود بیند	طراز عاصه بل عیب آن
که ترا از نهاد خود چشمت	در باید که در در اسیر
این طلب کن گشت غم نیست	که کعبه در دولت نیست
مرد که در دل رسیل بود	کار کن کار بکند از کشت
آن ز شش کردی بر من	که زدی تو چو جان شست
با صم قول من بگوشت	و زدی کن سخن و زدی
بند و ام سوسالی	نشتم قول خادم خان
بر من برده و من نه و امان	مرد و انسان من در دو کس
بوسه بده ترا چو نیست	خویش من بسوز بچو نیست
آن عیبی تا مگر	این جوی این را نیست
آن کرد از دهنم و احسنه	وین بکار حبه در صعد
آن عیبی مثال محبط	وین سوسالی جهان علم
آن میان سوسالی	وین چو زور زور خورشید
شرح ازین بافت روی	زدی تو بافت از آن است
آن کی شرح را چو از کشت	وین اسلام را و بخت
مرد و را از سوسالی	این بحر کسیده آن

شادانیش آن جان پیغمبر	سعی ایشان شرح کرده
یا شادین سبب آن دین	تر حاشیای امام بوده کن
جان من مرد در پستی داد	روح را تو نشان عذاب داد
با دزدان زمره و آن شیشه	که بجای سبب یافت زین
خاموش خاسه انگشتی او	که ز کف ایشان نیافت این
تا کرد و تپاه کارش	فرود پستی مرد و غنیمت
تو که گشت زنده در حلی	با سنجیدن چو کشتی تو حلی
مرد و لایحه چون سوار شود	بکم از ساحل فکارت شود
مرد نادان چو چستد و انکار	از حق خویش تن برادر کار
هر که او از لیس با ندان	ماند حجاب در چو چستد
دستیک خلافتی را رب	بند و راز و زده طاعت
من کو که کم از کمال هستی	در حق جسته اند وین
که عه خلق دشمن دارند	دو کشتی از بند پند
من زنده خلیفه در حال	در جمعه جواب و سوال
در چشمم پند بخت	از شایسته زیانم تر
از سایه های ایشانست	که زبانم چو شمشیر
شعره ام چون بنام نهاد	خوابم چون غلام
من اگر کعبه یا پیش نام	هر چه بنام ایشانم

فصلی در آفرینش و انکسار و محکمت و معرفت

غوث از حضرت نبی گشت	در محاف خلایق محسوس
کو دکان است ز شمشیر	مرد در آله العطار همچون
مهر ز کن ملک ملک جهان	مرد در آله از حلال حق شایان
مرا در آله تو دان که جوینست	ز کمال تجرید حجت و حقیقت
در جهانی که دیو بر کارست	دیو لاجول کوی بیست
چون لاجول تو ششید	بخت مسجوع لا تهرجید
یکجهت زیر این فلک	کام پر زمره خانه پرترباک
محمد از آیه این دو روزه نهاد	تا زنده تر چو دود و پر باد
امین و احسان الله	باز آینه که در آینه جاود
نه ملک بلکه شون خاکست	ز آن محلی بر نه ولی ملک
مهر چون نفق ملک چینی	مهر چون ملک نای بی
سوی جان سپهرین چو	سوی آل سحر عطره مهر
ز آن همه دست پای آینه	که سر و سینه خود گویند
به نانی از آینه است	تا دود و دود و دود و دود
تو محسوس کی می چوید	نار زده کام در ره حسیه
دیوین کنی ز تو بر	که ز تو گشت مصیبت بد
لیک منشی بود در همه کرد	کند و بی طهاره چون مرد

فی الحکمت لکرتیه من صیبه الایام

گفت روزی درین وقت که از غیبت کن و چه و چو غیر	که از غیبت کن و چه و چو غیر
که جلی صیبه را و جلی	تا که مشاب را شده ی چون
مجمعی صیبه منشی	هر کس می نمیشد کس
در شش می زایجات کرد	که به شش می بیان کرد
زان بخت و در کس	نزدی نزد چه خلق نفس
ست غیبت بیان محرم	نزدی نزد چه خلق نفس
گفت کم کن سبک که در	چون در البت خبره یامور
چون کوئی سپید نه شودی	استی از رخ و خورشید
در کوئی نه اندر رخ	شهر این بند و خبره یامور
گفت کم کن که من و خواهر	کوی کردم که خواهر

الفتیل فی المواجهه

گفت روی برید با پیری	که درین راه چیت تهری
که بر این راه بر معالمت	درین جهنم و جلالیت
که در شش تی داد اندر	رنده کس بجبهه سوی آله
پر کشتن بجای است کردی	تا به بسته که مردی
و شش برست روی او	در سخنهای جلالان بگذر
بندگی کن از جبهه و دین	راه در راه پیش از سخن

جبهه برست از جبهه

فی الحکمت لکرتیه من صیبه الایام

عبد الله در و جبار رسول	که در بودی را رسول
برست حقوق محبت	یک زمان حدشش فرو گذر
آزین که جبهه نل	آیه آورده بر رسول کریم
که بود است تر و ناچار	بر جبهه محرم
میکنه بد و ابرو بر آتش	خود و ششش
چون ششند این حدیث	گفت در خانه کیه و نا
رفت در خانه و برون	عوض آب چشم خون آمد
زان در گفت خیزد پرو	تحمیلی که گشته بدو
صیبه باشد بجای اندر	در دراکا روشنی باید کرد
روا کشتن چو این ششند کم	طبع از ششش برید کم
جبهه آن کرد باید ملاحظه	که کم جبهه نری چو کوه
که ضیعت مرمر است	ست در و نپ
کرار سرع چو این سادرم	تا در شش چو روی کلام
آیه آمد که کیه یافت رخ	اگر احیت است شش
الذین الله است	نمده در شش و کیه از کلام
گفت بی تعوی در کاران ایم	راه تعوی که بدست ایم

ازین

راه توفی بر روی سینه	که زیاده از جنین شوم
که گدلی تو هست در تن	آدمی نیست است او من
التمس علی الله فی سبیل الله فانه یؤتی من یشاء	
در دنیا جات با خند آدمی	گفت با کرد که رویا موی
از بر آنچه آید روی در آن	چیت بهتر خلقا در کن
گفت از خلقهای من روی	نیت بهتر عالم از توفی
سر طاعتی یقین اوست	تقی شاه جنت المکوه
از خودی خویش ز جهان	در بدی از آب گل کوه
تو چنانی خند عهد و پیمان	کز او احوال کسب کس
و ایمانی که زاده زینند	پشته در روی دوشینند
عمر از راه صدق بخند	آدمی صورت یک خند
کشت شمع را اندید سینه	بد شمع نار سینه بنور
عمر دیوان آدمی روی	عمر غولان بی روی
منفی و چیت سید اجماع	پشت سپید او چو چرخ
هم ز او از خود پسر مرغ	وز هم او از خویش کز مرغ
عمر در راه انجمنی کوه	بنده دخت و خور و چرخ
عمر بر اکل بر جوع حشر	از نشان کرده پال کس
کشت به با سیم دغل	اگر کشت حشر دای دغل

عمر غوغا در آرزو کس	عمر فزین بر روی و کس
بخدا از شمع راه دهند	چرخ از جیات دو جهانند
زندگی شان بر زدم کس	رک را از ان کسان کس
چون کمر شتر ز بارشان	را کس دارند چرخ کس
عمر جویای کس بگویند	عمر غلب شریعت دینند
الحمد لله رب العالمین و الحمد لله رب العالمین	
هم چون از کتاب کمر نشند	بر تر اسوی خویش نشند
داده مستوی بخون اکل تن	از سه جمل در صحن اکل تن
در از افغان شان خند کرد	بچه او کشت زود بر کرد
در اتفاق خیانت و پیم	در کد شسته لبه در کس
مال ایتام داشته بکلا	خونده اموال همه در فعال
بیع نیافت ز توفی روی	تنی از آب مایه سیم روی
رویشان چون پازله کس	تا پیمان چو بگری حشر
چون پازله کس در کس	لیک چون سیر کند چو
از میان چو کان دیا	کرده دایم بطونش ان پنا
تا میان در جمل قوی کس	عقل را عاصم غوی کس
زین که و گردان بی پروا	چون که و روز و بال زود
پس در او کسب خرمکیند	وردی سینه غفلت میند

بشت بالو شمشیر جاده عهد	سخت میدان و قطب راه
که کج این سکن بر این عهد	و شمشیر ابکا سید
کشت مارولی بجلد زدن	شیمی سباط و حله زدن
پوشش در سالی بی فدا	باز خون کوش کرد در فدا
تا که از غلش آن شد و صفا	پیش که روت در شمشیر
فصد کرده بجان ساد و داد	همچنین با کسان سفا
از بی سبید و جانی و صفا	ساحه شمشیر و صفا
چو سبب بکشت و صفا	از بیانی در صفا
بگرم حاصل و بر نایل شد	جست و پیش و صفا
مهر از جاده خویش در شمشیر	سید و شمشیر و صفا
چون زمین ز ریشه شکست	چون جهان بپزد شود و صفا

فی الشیخ

سخت چو در کشتیت	زان بر افال سال شستیت
انکه در کشتی است و در بار	نظرش کرد و چو پنا
طرح چنان آید پیش بخره چنان	ساکن و سبت و صفا
فی اند که دوست در شمشیر	ساحل آمده است از صفا
دود نیارست از آن شمشیر	چو کوکب صغیر فدا است
تو کبش از غر و شمشیر و روز	لیک میباید و کشت و صفا

حق

در کوه و حوض در کربلا	نایب نامه است ایما
غم خود و روزگار و کربلا	نور و شمشیر و صفا
سور و کربلا و کربلا	سور و کربلا و صفا

فی الشیخ

کشت و کربلا و کربلا	حیدر علی و کربلا
که حرامی با چو صفا	کشت و کربلا و صفا
زان بی و بر کربلا	کین و کربلا و صفا
فقت و کربلا و کربلا	با صفا و کربلا و صفا
کردن و کربلا و کربلا	بشت و کربلا و صفا
انکه و کربلا و کربلا	بر و کربلا و صفا
حرم و کربلا و کربلا	که حذر و کربلا و صفا
بیم و کربلا و کربلا	که شمشیر و کربلا و صفا
که صفا و کربلا و کربلا	بک و کربلا و صفا
و کربلا و کربلا و کربلا	و کربلا و کربلا و صفا

حکایت

شکلی از سپهر و کربلا	کرد و کربلا و صفا
کشت و کربلا و کربلا	بر و کربلا و صفا
تا به کربلا و کربلا	بر و کربلا و صفا

و آنچه او گفت یک یک بنویس

گفت بر کبر خواجسته زنده	تا کجایم ترا زنده
شبی از زمانه منم برآ	گر آید که سوالی از منی
گفت نویسنده این قلم نه	چون که بهشت شد سخن گونا
گفت دیگر چه گفت فیض برین	خود نیست کردست تمیق
علیه صبر زیر این کلمه است	ست صبر است کی کی کی
علم مرد جهان خیر این شناس	بار و آن فرق نیست بی اما
این از آن ز حال و فصل گریز	بعد نیست زمان و در بریز
روانی که چشم سر دارد	و به بر پشت را بر دارد
روی در حسن نقشه دارد	که در راه است ای او شوا
نوم و داده و او جزو است	برده و بهر چه خلق دارد

فی طلب الدنيا و خروجه

زینت الله است بفرین	زینت الله حال این باشد
مرد و زن این پسته اسیر تو	و به از در و کان که گریس
کی سزای جهان جان باشد	بر که از وی لیکن باشد
سر کون حیرت از سرای جان	بر که روی از حسن و زینت
بر که اکنون درین کوچه کن	از بی بی مستی دارد
چون قیامت برآید از کوشش	روی باشد شاه و پیش
بر که حجت زنده ای خود دنیا	بر حالک بندهش عینا

اگر اندر که صحبتی هست	کار مرده جانش کرد
ست چیده و بی مشد	بر یک نر است اینی مرد
بر در آت و خاک دارد عا	بها بر شیشه آتش را
ز آنکه در جهان به است	رفیقا نکست رست روی آ
و که اند جهان به باران	چهار ز می دست تو را
عطیان فت اول خیر را	دایه پاد و فضل شیر را
بر که در زنده کی کجاست	چون پیر و چو سگ و گیل
تویی شاه و او اندر تو	انت به مهر و خفت زنده
کرده شاه روی نمای اول است	کی به اکم شدن غول است
که درین خاک ان ایران ده	بر که لاغری است و تن نه
داند اکم گشت او در ک باشد	که میان بسته یک گشت
بر و فرید چو سپنج کام	سخت خوشن چای غنیمت
و تجست حساب او بر ک	چون پوشیده جاده را بر ک
کر که میان چو دامن سبز	عطش و خورفت و سر و پا

الباب الرابع فی فکر العقل و جیلان و نایب
کمال علی سلم اول حسن خلق الله تعالی العقل

گفت پیغمبران چو گشت	در احسن خلق عمل شود
ست بر لوح مادت و دیت	با و عقل و جان الف و دیت

تا روز دانه از دستش	معل بر نفسش نفسش
موج در زیر چرخ نیکو	خوش چنان درین خرد
چون در نه زبانه گاه ازل	شد بدو است کار علم
هم کعب امور در دستش	هم وادار بسته در دستش
باز نیک و سایه اوست	سب بود دست با نیکو
در حرفی که پرده افکند	امشش شرح ده است
از برای صلاح اولاد	چشم عقل و لبست
مر تر عقل حبله بنایه	اچو است آنچه بود آنچه بود
سخن عقل صفت و عقل	ز کار یکا یکا است
سر کمال عقل در دهم	حرف او از دستش
عقل هم که بر دستش	هم و دولت و هم کعبه
حکمت بندی و به سکوت	بج خاموشی و دان حکمت
جسم و جان و به دیاری	عقل اعلم بخش و یاری
مزدوی و نفسش افغان	سخنی که بیت حکیمانه
مشرق مغرب که عقل است	فوق لی تحت لی بی است
در پستی شانه افغانی	کر خرد و به عقل بر دانی
کا درین نزل و به یون	ست بر حکمت و به دانش
عقل در عقل ازل ازل	انوشش و به است

کر بر دی پشت بران	آن چنان بود و به چنان
ز آن درین که بکا و اندام	از برای شادی بی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل	مشرق و به است
در پستی شانه افغانی	کر خرد و به عقل بر دانی
عقل هم که بر دستش	هم و دولت و هم کعبه
حکمت بندی و به سکوت	بج خاموشی و دان حکمت
جسم و جان و به دیاری	عقل اعلم بخش و یاری
مزدوی و نفسش افغان	سخنی که بیت حکیمانه
مشرق مغرب که عقل است	فوق لی تحت لی بی است
در پستی شانه افغانی	کر خرد و به عقل بر دانی
کا درین نزل و به یون	ست بر حکمت و به دانش
عقل در عقل ازل ازل	انوشش و به است

ارچون جویری و کس	لیکن اور ہمت پر غمت
دا کولی بن دو ملک و قوت	مرکب آن بنا شد این
بشن اور دھشت باندہ	را کمر ز با قیر تر داشت
و داشت رسم و شرف و حق	ارے زلی و بپرسین شد
العقل سلطان الخلق و حجة الحق	
عقل سلطان قادر و حکمت	اکم سایہ خدائش کریند
سایہ با قوت آشنایا شد	سایہ از قوت است کی مبدی شد
مادی جنبہ بندہ کی شد	سایہ در آیشمار کی باشد
عقل کل جنبہ بزرگ دارا	مرکب امر و عقل و اراد
عقل شن کوی و نیست	سخنشن حقین و نیست
مرچانہ بیکار و فراموشیت	آہستہ در دست و دست
عقل بر زردم و حسن قیام	بر زنت از ملک است و نیست
در عقل و در جان او است	در ملک و در بر و دان
عقل کل مرتبہ و اندر و	از قوتی و روہ و آتش و
عقل از عقیدہ با رشتن	چو دھچو و بوی و آتش
بر آئندہ سخن و عالم را	حجۃ الحق و سدا و دم
عقل از سنہ ای پرده کن	از برای قبول کن کن
مقبول جوہ بری شدہ	بارز استیصال آفتاب

۱۰۸

عقل نور ادرست و نہ	در جوہ و در جوہ
مرکہ اور مخالف از جوہ	وان کہ اور متابع از جوہ
با خود کن چو شتری تیر	چون شتر دین بھر علیہ
نفس و سینہ و در عاقبت	نفس کو بندہ در ہدایت
است از جوہ کشف النعم	حضرت انعامیت اللہ
عقل از اسپانی مرغ	اکت در بہ و بخت
کہ خدای تن بش عقبت	از خدہ حال حاجت عقبت
پاک و مردار بر کی خوان	خبر عقل اس کجا توان
مرکہ با عقل آشنایا شد	از جوہ سپہا جدا شد
یافت عاقل زوی و زوفا	در سرا ای نسا و عین صفا
سخن عاقل بطریق نیست	در دینت و دین و ادب
کرچہ در دست چاہیت	جان اولی و حستہ و نیست
بہر از مرد و جسم روح	پہر خروہ جان زندہ بدن
شربت عقل و در بار چہ	چرخ عقلم و در بار کشیدہ
عقل چون آئینہ عیاں کرد	جانب باطل از شمس بر کرد
مرکہ با عقل و شمس ناکی	علم و زور و علم و عقل
مرکہ در بند قیام افشا	عقل او و عقبت افشا
مرد عقل و خالی نیست	پہلی بر زو خالی نیست

منه عقل است از عقل	هر عقل خاکین عقل
و عقل آید از برای سخن	مجتهد را یکا موافق
عقل هم قادر است بر همه	عقل هم از دست همه
بر تر از صورت و مکان	در دور و از و محب آن
عقل شاست و دیگران شست	ز آنکه در رتبت ز عقل کند
مهر تر صف عقل از الله است	از نه چهارده است و کمره
عقل کل را ب نام شاست	ز زبان پاه سوی بام حواس
عقل شست و عقل شست	عقل شست و عقل شست
عقل ادا کرد و کار عین	در نه کی بی بی این شرف کرد
عقل را کوی عشق نام است	عقل را کوی بر علی سبب است
سوی و عقل مسلح با کین	است ریش از سوی و عقل
عقل کن رسنه و حیات	آن عقل است کان عقیدت
از برای مسلح و دشمن را	عقل خانه و در اسرار
مکر آن روشنی که علم بود	گشت پروانه ز حسیل
عقل را که با بی نهایت	لاجرم عقل هست و کمال
آنچه حقت نمود آن رویه	رخ و است و شست و شست
است شایسته هر که چاک است	هر که عقل نیست و کمال
کینک باید دید سپه نیاز	تا شود عقل از سخن رود از

چون سخن کی گشته عقل	مرد در در بستانه و دیو
هر که در عقل محسوسان شد	دان که دیو و شمشیر
لاجرم چون عقل یافت کمال	سپه یاران بر در بستانه
هر که را لایحه و سیل	آخر این سخن شایسته
بیت از عقل در سر آید	قبول با شش از دم انکار
در خرد نیست از خیال کرد	حق شش و نه و نه و نه و نه
خدا از حساب امن اورد	ترقی حسنه و زجر و تندر
عقل فرمان و شایسته	ترقی لایحه و طایفه
ز احب ز مردم نامی شست	و آنکه نشسته اولوالات
دین سلاطین که نزهت	نه سلاطین که شش و شش
عقل که بجه جاده و مال است	دان که عطار نیست و کمال
عقل طینه ارمیده کرد	عقل در دیو کیست و دیو
عقل اشارت دارد و عا	عقل را با دروغ و سر زده
عقل حسیع دل شسته	بطع صفت روح و دم کند
آنکه ادب بر زبان طلبت	و آنکه ناشی آنکه با محبت
آنکه از حساب محسوسان	کرد گفت تموز در زندان
و آنکه سراسر می نوی	بند بر بسته رزوی
و آنکه داهی آنکه ساکت	و آنکه غار آنکه ساکت

دانی که از شکسته بشود آرد	دانی که در حلقه مهر سپارد
دانی که او بر زمین حسنه اراک	پای بر سه نهاد چرخ دار
مشبیه را زین منجمان	که حساب شمار او شود ان
ایستاده صفای عارضیت	که فی الحقیقه به نیست
بهر زخمای خاک است	در عطف و عقل با نیست
عقل از هر صلاح بنو کا	عقل او در صلاح سر زده
عقل خود کارهای بکنند	هر چنان پسند خود بکنند
عقل در دست خود بکند	چون چهره است در طاعت
سر زبانی که ناپسندید	حق است آن عقل در نیست
خردی بوده پس نشود	نزدت نامی شد و زشتی آرد
عقل هرگز بگنبد از نیستی	عقل هرگز بکشد از نیستی
عقل جز دست بکوی آفرین	جسد زنده و کوه برین
عقل دست زده رتبه است	بر و در پوش فلان بستان
و او چون پای در صف است	دست چیده است از عقل
در دستم و اندامه عقل	آورد به پیش طبع بپشت
و او چون خواست از عقل آرد	استیغانت بر روی بپوش
و او را چون بر است	نه بایده را در عقل
توبه الهی بر استیغانت بر روی	که دل از پشت چشم نه روی

دانی که اندک کارخانه جهان	از نی غنای حسن چادر کارگاه
عقل از هر یک را بکار بکشد	عقل کی نصرت و امداد آید
نموده تر از خود پیش نشان	تا تو او را بکنی زندان
تا تر عقل در این چرخ	در پیشتر از هر چرخ کشت
عقل جانی محال است	که برود شود بر استاید
در تر عقل در وی نه بود	از نه بود و چه رسد
این کبریا در عقل در	این عقل است اشراف است
این قلاب و گمان و پیر	رای او در و مشبه و شمع
اینه عظمت و در چرخ	از عطای عطا نیست جل
در دست و است	چه اید و نی طراری
این تر از پیشش کیوان	کو در پشت کند چه کمان
و او ازین عقل کشت با شرف	تا بهرق لبستی شد کور
بگذرد عقل و خدعه پیش	که عز ازین ازین شد پیش
خردی اگر آن را بپشت	ببستی کن که چرخ خردی
عقل در دست خودی کمال جز	عقل شناخت بوی پندار
و او که ازین پیشش را بدست	عقلی بپوش پس او بدست
عقل در تر از هر یک است	که بانی بر سر بری کار است
عقل در تر از هر یک است	بر عده است و به دیگر کند

عقل این جنبه بر چو می کند	تا بر دست بختی پاک کند
عقل چهل افعی باشد	فردی بی رویی را زاری باشد
سوی عقل چو دیو باشد	بر که در جنبه نیک باشد
ز آنکه خود نیست عاقل را	از پند از غفلت پروانه خرج
چون همه نیک و یکنه	ز آنکه در احوال است در کند
والی چو عقل چو کینه	عالم شش در دوا چو کینه
بخت اندر مقام را عقل	بر کسی که بر تره مشکین
دایره بر این کهن سینه	بخت کس را چو عقل در نه
عقل فقه و روش و علم	بر سه چاره نوی هر افغان
بر سه سیکره و سیکره	که خوان کون نیکست بر نه
این عقلان خوبان افغان	این بین شود و آن بین
کل این خاد و لب آن کرم است	ال در جنبه عقل این است
این یکی صبی آن اگر خرم	این کس به هم خرم و آن جهان
این بخت است بر آن که کوه	سخ این شد و از آن بیکه
اینه پند است بخت بخت	شاه جهان لب کس نیست این
فردا می بسوزد می شود	فردا در رویی و در روی
برده و از روی عقل بر گشت	چون فی مست خرم و بر گشت
این منزه کار روز نیست	شروی جهان چو نیست

صفت عاقلان این نوبت	کینه ز کز دست چو چرخ
ز اول صفت و بخت	اوده در کاه عقل چرخ
که دایره در جنبه کس	کاه چو کس خرد بر ز
بر در چن تر جان بر گشت	شاه تن جان شاه جان خرد
بر که هر مو حسنه در آرد	از دوا حسنه را بد پاد
که چو بر جنبه دوا چو	بر در خانه سر کی است
چو در دست فضل و مز	فدا کس باشد ملک مونا
مادر چون بر عقل نیست	بهره و راجه از آید
و از آنکه سوال و جواب	کسی را صفت و عقل و بخت
ویل در جان خوشتر است	کرمه در دوا و در زان
و زان دریم باور از نیست	بر طبع امر ملات بر خد جان
عقل را جان بختی بنوا	از اول خوشتر است غای و بر
عقل کوهت بخور و بی	سخت کشت از کس عقل کشت

فی ثمرات النعم بقول

پرده و در جهان لطیف	نفس که با شکار عقل بخت
زین دوا بخت شریف جان	دانه برین مسدود و عقل جان
کوشان صبه ادر گشته	این دوا که بر سر نه ای بخت
پرده و در کس که را در	حکما شش عقل را در نه

دوست بختیاری جاویدان

دو فصل و خاتمه

فصل اول

در عبارت کتاب سطر است	رقبته زوینت میسر است
دوست در سایه پناه خود	حاجب را بارگاه مست
کدخدای بی مصلحت است	عقل بی و غش اهل است
از بی استعدادت و بیعت	عقل مصطفی و دوست است
و انعم این جوهر پذیرنده	اثر ناز و محفل کسیرنده
هم دیندست و هم شایسته	هم پذیرا و هم رساننده
سرمه میان صورت و جوش	شده درینوزبان زانند کوش
مرد چون عقل را پناه کند	هر دم و شکل سپاس گویند
مندی که عقل بر کرد	که چه باشد سپهر پر کرد
هر شمع کند زلفش	بر تریاکی که شود با عقل
پادشاهی شود ز نای عقل	آفتابی شود ز نای عقل
چون شد از نیش عقل شاد	خفت شوق به اراده
شوق چون در نهادش آرد	عقل کل از در بر کنیند
ناگه عقل در بر وی میر	او شود سپهر عقل پر پذیر
چون شود در صفا و خودمان	بشود که در جلی را بکشد
بجود از آن ساکنان چو شسته	عقل در حدیث او پند

زاکر انعم صورت نیست

در بهار روزنه محفل وی بود

فصل دوم

باز بر نایب طربان

بش بر نایب انظار بود

ست در خفا و در باطن

از برای سحر و سر و سحر

فصل دوم

چرا طبعش برید و او پیر

رنگ نینداشت و در جوش

زاکر اندر او و سپاس

باید و در زلی در کتب ترا

جان چه در عالم در کتب

انگلی چنین سلامت جان

داده انگلیسکی اهل در کتب

دست پایت بید عقل قضا

پس تو با دست و پستی

در اندانی تو شسته

بکشت پشته زهر دست

با کلبه با کلبه کی بود

کلبه و زانگش است

صبح اول و غوغا

پر خون صبح شیشه بود

بر سر شایع میماند

ز زاده و بدی روز

و خواستش میانه او پیر

رو به پیش تابان نیاز

صلی این ابرای کت و غوغا

سوقی چاکر کند رنگ ترا

خود ازین کمالات نکند

ایست جابر ازین سپهر

که سلامت با حق در پست

ست بستان این صبح قضا

روی دریا جوهر پست

خبره پیوسته و بر پست

در سیاحت اگر چه است با	پیش من منشی است
که گشتی گشت ای دنیا	شد مسیاحت با مال دنیا
جز ز روی کمالی غفلت	که از علم پس بدو که جز
خود انانی که معدن غریت	حد میکند غفلت بحد
در دل جان اگر منشی است	بر سر چشم انگار سپید
بل اگر در دهنی آب سرد	چون که گشتی روی چرخ

فی غنیه العقل

عزت عقل مستوی دان	نزد اشک منیر پاک
در اصناف سوی طبیعت	در منیفات بهی عقل
اول آن است و غریزه اول	علوی و عقلی فتح و بر
غرض خشنوع و اول آدم	عقل منشن جوهر عالم
هم درای در آب کسی	هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته بشیر از من	جیش او از پذیرا من
ناید پاییز در آس	نفت آت در است جمیع
آنچه عقل است کم است	و آنکه عقل در روح یک

فی جمال عقل

سبب است در سوخته	طقت صورت در سوخته
او نهادت هم با من	صورت در سوخته عالم

کان و جوی که زمان است	در سوئی عقلی جان باشد
از برای بنای اندر کرد	عالم جسم کولی اند کرد
نمایند بخت و چون است	شفاوت نه سوئی از سو
مست فتنه جهات اندر	شای بهجت بود غفلت
بعد از آن در ولاست فتنه	در تیر منشن این غفلت
ز دل جان است در جان	عقل و عقل درین است
در سرای غفلت پذیرا	از برای غفلت و غفلت
عقل در سبب از غفلت	عقل در شوق عقل و غفلت
صورت از غفلت یا اندر	نه غفلت را بهجت
در درون غفلت	مرد در سبب و غفلت
سرمه ای درین چهار	عقل نهات سعادتی
چون خیال غذا می سپرد	جوانی نهات ای انسان
نطق انسان جوته غذا	بایدن وی از غفلت
در نه در عالم غفلت	خرمان لودی حکیم
نطق پادشاهی غفلت	در نه در جان غفلت
در سخن بیاد غفلت	در نه غفلت غفلت
کنش اندر حدیث کم	بکه سپید کوی سپید
کر غفلت غفلت	که که کوی با غفلت

فی مرتب العقل

مست عقل و مشرب و درین	عقل مست و در اول از عقل
خشم خشم است و از عقل	این کی عقل لم آن و اگر جان
عقل از هیچ شوق نکند	عقل او را شوق بسیار
شوق از هیچ کون نکند	این کوکل برود در خشم
عقل سلطنت اگر بود حاصل	باین عقل جان شود حاصل
ترجمان است نفس زبان	در زبان شوق و سود زبان
ترجمان خون زوی و زمان	پشتیاد ز دست سلطنت
کوباید ز شکست کفن بچهر	خون او باد شاه چشم
در عهد طالبان کام شوند	کشت ملک ناتمام شوند
کنند در عقل دل با شوق	مهرم خوار و هم غفل شوند
عقل در اگر مطیع شوند	در صلب غرض فارغ شوند

فی المحظوظ و آخر کتاب

نفس که در تراج جان دارد	پتو در جسم تو کی است
کرچه آن پنج شمشیر بکند	سوی کل از در دست پند
آن کشته و منجم و این کشت	آن بر عقل و این نیت
آن ناید و این کشت	این شود حفظ آن کشته
آن نیتی که چون بخوابد	فانم از جنت و عذاب

از برای فافر عفت و عفت	بر برای مسلک و عفت
از برای خاک آن و شوق با	از برای دوی تو به خاک نژاد
آدم بر سر بر جسته	بنیاد بر جسته خود

فصل نیت

عقل چشم و چهری است	آن از این این از این است
نور بی چشم شمع بی بران	چشم بی نور جسم بی سران
این که در دست شوق	چشم بی نور و نور بی چشم
این تو معنای الهی	دان کتب در این این
این هست این چهره	دان کون بس نیز دین
نیت در شمع و عقل جان	خلق از در و عقل چشم و جان
چون ترا از چشم و عواطف	خنده است بیدار و سر و جگر
چون است و سوی مردی تو	وز دل بر کی سخن گوید
از بی صفت درین	کاش است و آخر باد
عقل جسته و از در کرم	که اوله الا و خود شمع کند
عقل چون پر کش از در کرم	در کش چون نه و سر و دل
راکی که حسد و عاقل	پس انجام زیر ران دارد
چهره را که روز به بنود	سج شام و چون خرد
از خرد و کرم	کی شود سنگت به کرم

معدای نور و نور سیکستید	با حسن و نیکو بانی
با نرد با شش اندو بکر	که نوا عشت
عز و از بجه عا حفت باشد	ختم شش و پنج
عز و از بجه و بر اجاست	را که خود خلقتش از است
حرف و بر زبان از بان باشد	سر که با دین او اندون باشد
سنگ عقل از عتو و کفر	پادشاهی از پادشاهی
عقل از صبح و روح شوق	خرد و در روح شوق
شور و نا کن جهان فاست	آهانی جمال با سیه را
انگهی که بکشت عقل سید	دو جهان را چنانکه مست عید
از بوی صول نیست دل	در دلی از بوی خاک برنگ
ای حسد او و خالی تبیان	من می انگشت عقل را
نخن عقل من تمام آمد	عقل را در جهان نظم و آه

باب سیم فی ذکر العلم اربع لافضله اربع
قال النبی صلی الله علیه و آله العلم ولو به اقصی و قال

علم سوی در اله برده	نه سوی الی فضل جاه را
آنچه دانسته بکار در	پسین که علم جوی از در کار
علم باید گفت بر طاعت	بر خود از علم خوانده طاعت
علم بی علم خاک کوی بود	علم با جسم خالی وی بود

العلماء هم را که کتاب

جاهل از علم جاوید سود	مرد از آسین جاوید سود
سر که علم نیست که است	دست از آن ساری گشت
علم به علم و به چشیم	مرد از آسین در دچشیم
علم باشد دلیل نیست باز	سنگ دور که علم شده دما
رو که کند حاصل علم و سر	پیشتر شایسته و شایسته
علم از علم نیست بی کرد	سنگ بی سنگ لعل کی کرد
بهر مرد آن بهجت شد علم	چون بهت خلق باشد علم
جان به علم دل سپرد	شاخ لی بار و کبیر
علم خوان که است از او	را که شده خاصش به علم
بند و از روی بطوح و ذل	سک عالم از آدم حاصل
علم حق نام کشتن جانت	زبان عقل حسن و برانت
آبی در دست او شمشیر	عمر جان را به عقل تن
سوی عالم نه سوی صاحب	دانشش جان به از دانش
از عقل مرده علم باشد دور	شش بن منند پس از دور

فصل فی العالم و فی علم

ان شناسد منند زان	پکی آدم که در دوزخ است
وان کند در دوزخ و با کار	که نپند با ناسا کرد
باز نشا که آن چیده رسد	که نیاید بهر باره دور

کار کب از احباب او در	علم بکلیله را احباب عالم
فرز این کم و فراوان است	کین سخن کرد آن جان است
آن که در دیده محبتش	دیده بگرد نهاد محبتش
بود و پند کسی که جاود است	اگر ناپاوه پند آن کار
سرکش جان محبتش است	بوده است و پند ناپاوه
جان عالم بود و مایه بین	دیده جاود است و پند بین
زنگنه ازیر کان و سیران	کوی نشسته سوی کج از
علم که بهر جهت آموزی	عالمش در آن عالم بود
ز آنکه جان نشین چو جان	علمش آن سپید علم بود
زنی که داشت علم پس	داشت بهر کتب و پند پس
قدردین و دیوبند	کرد بهر عرصه و پند
تو را بهر کسری ای	ز آنکه تو بین فروغی و پند
چون تو از دام او بر آوری	از دست او رنوی که بری
هر که است که کفارش	کنند ز درویش بارش
آفتی از خستد ای بر خور	که حدیث و حدیثی
علم در هر کس و ناپاوه	که قدم با حدیث می ناپاوه

حکایت

شیخ که کرد از هر کس	بود روزی به پند و پند
---------------------	-----------------------

دیده تا کرده بر درون چو درو	یا مردی و یا مردی کوی
پیشش خوشش خوشش	بر در او بود سخن و سخن
در در او سخن و پند	در سخن بهتر از سخن
در سخن و پند	پندانی به زبان و پند
بکمالی که پند جان	بر که پند و پند
در نه جات بی زبان	هر چه خواهی بگو و لب بگو
بکده از حال و پند	در نه پند و پند
بکده از حال و پند	قال قیدت از پند
را به پند و پند	در نه پند و پند
کرده او را دست خود	بر که و پند و پند
از هر کس که پند	چون بر کس ناپاوه
روزی سخن فرمود و پند	ز آنکه بود پند و پند
از پند و پند	ز زبان مایه کی بود قیاس
هر که از علم صد و پند	و آنکه از وی دگر کرد
روزی از او در پند	اگر در پند و پند
علم و پند و پند	علم و پند و پند
علم و پند و پند	علم و پند و پند
بشکند و صادق ناپاوه	یک مسند و پند

کی گشت به یزیدت کند مان	هر امانی بود از امان
علم است از دین اهل هوا	همو در جوی خود و شوق
که بجز جاسد چو دندانش	به بر زنج خود جانش
در بخت را که بخت	بر کس نیست که او ای جان
علم در تن است حاصل	همو در حسن و در حسن
علم چنانچه بخت بخت	مرد و دانش بخت بخت
دانش آید بر زنجیر	که بر آید می آید می
زینش از بهر است	فردا به یزیدت علم
که برای همه ای که نیست	در دین که جاده است
دل نمی کند آتش نیت	که کوی خاک بود و آتش
ساخته راه را به سبب	سوی نزل رسیده و بخت
بی زینتی و چیدن و بخت	رفته و کرده جسم و بخت
مهر و بهار نیست ز خود و بخت	نفر و بخت به بخت و بخت
کرده این عشق را به بخت	ساخته از بخت و بخت
روح صافی و بخت و بخت	صدق و بخت و بخت
مستی که در جیب نه شده	بخت و بخت و بخت
چون شد هم خارج از بخت	عشق ازین پس بخت
فصل فی ذکر عشق و محبت و ذکر عشق	

۱۱۵

دلبسته و دلبازی عشق آمد	هر بخت به بخت عشق آمد
عشق به سبب برده و کوی	را که اندک سبب و کوی
جزوهای عشق و بخت	که بخت و بخت بخت
عشق صبح آفتاب و بخت	عاشق جزو سبب و بخت
عشق که نیت و بخت	عشق پیشه و بخت
آب آتش سبب و بخت	آب آتش سبب و بخت
عشق بی چاره بخت و بخت	بخت و بخت بخت و بخت
جان که در دین و بخت	جان که در دین و بخت
کس سوی علو خود و بخت	پروا و بخت و بخت
عشق آن بود که اندک و بخت	عشق آن بود که اندک و بخت
بخت عشق و بخت و بخت	بخت عشق و بخت و بخت
کشتی آتش و بخت و بخت	کشتی آتش و بخت و بخت
طالب از آتش و بخت و بخت	طالب از آتش و بخت و بخت
طبع از آتش و بخت و بخت	طبع از آتش و بخت و بخت
غم و بخت و بخت و بخت	غم و بخت و بخت و بخت
مرد و بخت و بخت و بخت	مرد و بخت و بخت و بخت
سواد و بخت و بخت و بخت	سواد و بخت و بخت و بخت

دوستانم هر دانی مان	در پیش چای در پیش
در غمت کی شناسی	تا ازین سیه در راسی
عاشق ز کام خود بری باشد	عشق مقصود کافری باشد
رو به چهره زان که سخن	عاشق نیست که از جان
کنج را است که غل غل	جان من ای بی حس نده
نمده بر پای سیم سیه	تا به جگر می بلون چو ماه
ست خود پاک و پاک تو پاک	کر که لطیف خالی مار
تو آن گشت از آن گشت	ای در خاک با تو این حسنی
عالم پاک پاک زری است	خط خاک لعل و بازی است
عشق مقصود و خویش است	چو زان را از عشق فایه است
تو برانی که چون بری است	عاشقان سیه زنده است
عشق تیر سیه چو کم است	عشق آتش نشان بی است
پای عاشق در دست چرخ	عشق چون وی داد پیش

در کمال عشق

که میبرد و خوش میخندد	عاشقی ای که سنده به دید
چست این خنده و خوشی	گفت زهر بوقت جان
عاشقان پیشانی چوین	گفت تو بان و پرده کریمه
و زنی چو کل کل بود	کرل غیب مرده رود

عشق از ستمای بود	در طبعیت سر و کلاه بود
در طبعیت سر و کلاه بود	در داری خوش و از آن
عشق مستحق چست است	عقد از انسان که تو شایسته
عشق اکسیر و دوست	بر دلی او من نه بر ناسد
عشق چون شمشیر است	عشق چون وی داد طبع بود
عشق زان عشق نمر است	چست چست این و شوکت

در آتش عشق

آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب
آتش عشق زده ام که لب	آتش عشق زده ام که لب

شوقیت

خال بر دهم هست مازنا	استشرفی مکرر حبیب
مانندی تو خال بر رخ من	بر شدی این حال شریک
بر نشیند شد چه بدرد	بجو بر بخت خود را خون
خود گشت نام او جان آرا	گشت جان منش آرا
را در آتش برود و زول	بنو عسل به اسل
چون شمر که شود خیرایم	اگر از عسل خود غریب
و اگر از عسل در صبح	بشود است کم زور و عشق
ست در قلعه حبیب مانده	از دهن منی حبیب مانده
حال و حال و جو ان باشد	که عسل مانده از زمان باشد
نشدی که او غریزه بگفت	چون بر او مرد و حال و منت
التمشین و جز او پیش	
رفت و نشتی زنی کو در راه	شده از کارهای مرد آگاه
دیدم دیوان مران را	که سپید از آن مان غنا
بزی زدن درخت و در راه	زین رنسی که دباگر شکاف
کای جادو بر چه کجیب کا	التمشی بکره رو که کار
رو گشت اگر عاقل تو شدم	ای چه عذر او تو شدم
چم بگشت که عسل بر کن	بدوم در عسل ان شوم بر کن
که جیلت بر او زدن	ز آن که آن مرد و بسج

کست که تو عسل غم من	بگری ساقی شوی امکن
موج دست در شب و جاد	بگر بگشت چه صند آنگ
را در کو اوقات زنی من	کف کای سر سبز و صند
عشق پس از آن شایسته	سوی جزئی بغضی کران
بر که او عسل بود و عشق	ست پیدا کرده او بر عشق
عشق را در بر صند و عشق	در و عشق است خانه صند
که کوه سگری ز جاکش	عشق او در ای ملک
عاشقی خود نکاه فرزند	عقل او را عشق او را است
در و عشق کایا است	ست از عشق خود بر است
عشق و عشق از نهاده اند	باز گشته در راه سکران
کس عسل و نشان ز جو عشق	بچکس ناستد عشق
عشق را بر ساقی او	نزد شامی شکل بر حین
راه و ناستد پاشن است	عشق بی خویشین است
که در و عشق تمام بود	عشق اکس رو دین که ام بود
ز جادو کایا است بر و کوه	در و عشق عاقبت
بی بر و بکره او و خا و کوه	عسل آتش کس بر کوه
و در سپیدی که سوختی شب	او در او بکشت خاکستر
بنی کس که عشق بر است	که در دین هم در و بکره

جوان

روم دست پرست را که	کشتن دست ساروان کرد
سوی او خیزد و درون دشت	که زدنش منتهی در کرب
هر چه آن غنچه در گردن	از صغری غریبه عشق برست
عشق بر سر محبت بر جانت	لیح الله وقت است
عقل بر دست خود کجی	عشق در دست پادشاهی
عقل را تا عشق سپرد	بانه عشق نشسته بر کف

المشیر فی الحیة و الشکر

آن کی خیزد و اشتیاقی برید	که در دوزخ است آن سخن
که چرا با سپهر بند و طاعت	که در کجای احبب کجی طاعت
بیکت بسبب سکوت و طاعت	که در کجای احبب کجی طاعت
دانشش از سر و اسباب کجی	من شدت در پیش پادشاهی
من خرد و در کجی	مبارک بسبب محبت
در اگر دست در را کردی	ز آن شدت در پیش پادشاهی
مرد و در عشق را برست	آتش عشق تو شمشیر حکمت
هر که در دشت سپهر	مرد و در آن جهان خیزد
که چو حاجی نماز است	بعل علم آورده از دشت
دره از آبهای جانکاست	پل بختان با دشت
لاجرم و باید است	اندیش بر باطن بسیار

۱۱۶

ز آن عشق هر چه طلب	نوشته ای از خود و در کتب
کرد و از غیب رایت نام بود	مسرح کجی میان بود
ز آنکه چون غم ساروان	بهره را در دست
ز آنکه چون غم راه ساکنی	بهره را در دست
ز آنکه چون غم راه ساکنی	بهره را در دست
ز آنکه چون غم راه ساکنی	بهره را در دست
ز آنکه چون غم راه ساکنی	بهره را در دست
ز آنکه چون غم راه ساکنی	بهره را در دست

المشیر فی الحیة و الشکر

دل حسنه در زینت	آن نشسته در کرم را
غرضش سوی حبت آن دوز	دل عشقش نگاهد آن دوز
چون در علم رفت سلطان	چون در دل گرفت عریان
چون در علم رفت سلطان	چون در دل گرفت عریان
ای که دست چو عقل فرست	عشق بکشش از شبنم
زیر کی بود عاشقی آدم	عشق بکشش از شبنم
عشق در پیش کرد دل کز	کر دل حسنه در زینت
مرد و در عشق ناچ بسیار	عشق بهتر ز هر سر باشت
عاشقی بنده خرد بود	عشق بکشش از شبنم
آدم از عشق مطهر است	عشق بکشش از شبنم
عقل غم را عاقبت وی کرد	عشق بکشش از شبنم

برگزیده و مرغ محب	عقل طوطی عشق همت
قدم عقل لغه عالی	شعله عشق لاله بانی
باشه عقل صومعه کعبه	گر کس عشق باز پرورد
درین عشق مایه تعلیم	عاشقان صافی اندیشه تعلیم
بالغ عقل بر اسب یابی	بالغ عشق کم کس یابی
حق پرده بان که راه دل سپرد	عقل لاشه و بر سر
محدث از حلیت قدم	روزگار از سپه دم
عشق آجان با عجب کی بود	ز آنکه عشق شده سلیقه
صورت عشق پرت باشد	عشق بی سر کس پیش
درین عاشقی سلاست	خضر است و استغایت
صفت عاشقان نرسد بشنو	ورنه انی فرا برود و جو

فی صفت العشق

بندار صبح عشق آن داری	در میان هر چه در سپاسی
بر تو چون صبح عشق بر تابد	ز کس این کس پاید
چون بر می می زردون خویش	عاشقی اشش باغی پیش
که چهل جان زنده کان را برد	مرکز از عشق زنده بخت فرد
اشش را در برکت باشد عشق	لکه الموت و کس باشد عشق
مرکز عشق آن حساب دارد	در دلی ال در ای و دالی بود

مرکز دهنده عشقش باشد	کی بت عشق اشش باشد
کریچه پروان طرب زدن	نوحه کر عاشق از زردون دارد
در عاشق کبود بر باشد	مرغ دولت برید و پر باشد
درین عشق و کام بل نرسد	از بی کام جستن غم کر
است صول الله اقی لب ملا	است قدس الساج و صفا
کرهی لعل با بیت کاشن	در می عشق با بیت جان
چون در نیست عشق بی آبی	فره نان خود و کی یابی
روفا بیک جان از عشق	کرد از عشق جستن
عشق و عشق پیشانی	در در جستن اانی صیت
عشق عشق و عشق عشق	صبح کردی عشق ز کج
تا تو او را زده می است	او هر دم نوت و چغت
سلفش با عینت با تو	عشقش ام در در و جشش
کز این دم و سینه با تو	کفش پروان کنی کجاست

فی منی العشق در جانه ذکر القلب النفع لاشش ارفع

جد زنده و سبب است	مرل بود و کجی رخا زله
دل رشوت پذیرد از جانا	کی پذیرد ز دست بر جانا
وزن سرچو وزن سر سبک	برک دل محو برکت سبک
بدل دل دل وقت تمام	کنه می کردی بود جسم ام

چون نشانی می لای ز بایس	رقم که زده این سنه بر دل
کر دست نیستی بصورت ز باغ	هر طایفه کس کردی چو چرا
دل آید پس که دست بر تن	جانش در است چاه در
بارسم تو در ده اسبیا	ست سوی سار چاه و آ
خوی طبع به سکن داری	چو سکن تو نه است سحر
دزد تو را که به دست داری	لی بخت جبهه ناز بکند داری
در نهاری تو نور ناز شو	پیش در در دگر خوار شوی
از دین ترا سمن دل	میت خرد و دل مکر مصل
راه جسم تو سوی منزل جان	حالی ان تو زین چاه در
ست بر سال کن وقت ریل	چو سوسه خضم و شکر
یکت بروی پوست کرد	نار که در با حقیقت دنیا
پر و بال حسد در جهان	از تن حسد به جان دانی
موضع دین است و مغرور	چو مغرور و مستمند و چرا
دل اید چو شمع ایتم نور	کی تواند نمود چیسره بر د
دل که بر نفس معتری یابد	بر عسره و روان میری
نخچان که از پی است	بغز شده با نکی حبسی
هم چو سحر و ناز و فتن	باید دل آید کل نوا
دل که باشد چنین گمانی	بند است آن که سنا پاره

۱۱۰

دل که باشد ز نوا نانی	بنو از حال ایر است آگاه
پای کشت کند باشد	که در اورا کس نه او کس
چند باشد غفلت ای که	دل تو در کل غفلت سگ
پیر استی سگ سگ	سگ دیوانه و داری
پاشو دل خون جگر	ظلمت شکر صفت شاه بود
سگ دیوانه را پیش	زاکمه اندر و در کشت
هر که اندر که چیسره	شود از چرخ که سگ سحر
سفر اندر جهان ز آب	استی طلب اگر سب
با چنینی دل سفر باشد	خط از کرک و سگ سحر
سگ پخته در کرک	سگ سلا و سگ سحر
کوش دلت خون جگر	پیش از آن سگ سحر
عاشقانه برای لذت	تر برای حصول لذت
یک عتاب و بغض	یک حدیث و دو چاه
ز آن حدیث که نانی	که تو با نور راه بس
پس دین را تو را جان	نزد دلی و عصب او
هشتاد و کل بر دین	که از دین و رسی

فی در جات الحزم و تقی

از دین که صاحب کلمت

با خدای آن روی که در بندست	بمنو بخیزد در آن بخت است
پارو را او بکیند و او بکیند	از دور بکشد تا در دل تو بیند
راه دل مرا زانده این است	عقل از آن فراق مرده است
راه جسم از سوئی لیشل	است چون چشم و نعل است
کرمی مردی ز زخم خورده	کشتی ای کده که بسین در
نفس که در حرف و گفت	چون برضن زار و شکست
مست بر ساکن تو بخت ج	راه و راه زلف ز بخت
لیکن بروی چو کرم کشت	راه کرد و در بخت ز بخت
انکه راه را بجهت کینه پیش	چون ز بختی بسازد و بخت
و انکه رفت از سر طرب در	چون ز بختی بود بدین ابد
دین و اندک کسی که اندر دل	در راه نیست منور و بخت
آنچنین بر عقل دل که ز کشت	دود و است و ناز و بخت
پاره که کشت نام دل کرد	دل بختی که در دل کردی
تو ز دل غایتی پیچیدی	اگر مست آن دل تو کردی
دل بود از او آید بخت	لیکن آن سازد و ناز
انکه بود و نواز صا حیدل	پیش چشم از تو و نزل
نشسته سب طوطا	و نوازده سپاه هم بر ط
پرو بال حسنه در دل داشت	از بخت بدین حال کل پست

نشسته

عشق بی بر لب اندر	چون بر باد از درخت خرا
باطن و حقیقت دل است	هر چه خراب طبع باطل است
دین و دل حسنه و خود را	دین و دل حسنه و خود را
و نوازده سپاه هم بر ط	چون ز بختی بسازد و بخت
از بخت بدین حال کل پست	دین و دل حسنه و خود را
انچنان که بخت ج	چون ز بختی بسازد و بخت
نه چنان که از بختی	دین و دل حسنه و خود را
دل بی حسی و نعل است	چون ز بختی بسازد و بخت
دل کی نظر بخت را	چون ز بختی بسازد و بخت
مست معراج دل بخت	چون ز بختی بسازد و بخت
هست نزل و مجاز دل	چون ز بختی بسازد و بخت
دل که در راه بخت	چون ز بختی بسازد و بخت
دل که با خورشید این جهان	چون ز بختی بسازد و بخت
این صبی که بخت	چون ز بختی بسازد و بخت
ای که دل ام کرد و بخت	چون ز بختی بسازد و بخت
عشق را خودی صفت	چون ز بختی بسازد و بخت
مرکز عشق محبت	چون ز بختی بسازد و بخت
کس نباید بشن بر لب	چون ز بختی بسازد و بخت

که بخت

دعوی عشق فعل کسایت
معنی و را محک و معیا

عاشقی خودی و پنجه نیست
سر کار اسیر از کلاه بود
کاکل در مشت شمع زده بود
نایب حبسای او تود اندر
کوش سر دوست کوش
کوش شمع کرد پشته رود
برد و کوش شمع را نیکو
کودکی روز دو چشم روشن
دست چوب ز دست کوش
در راه بی نیاز می ایستد
کوشن از تن طلب کوشن
هر جان معارف است
عشق چون شمع زده بود
بر کجی حسن کشتی است
آن چنانی عشق بسج
کی درانی بحشم اهل حرد
دل با جاده و مال دارد کاک
از در حیرت با کینه دل

عشق از اعراض سران
بر سر او کفایت بود
چو شمع آتشین که باشد
چون همه سوخت او داد
هر این این آن بکفایت
کوش عشق از یکی کی شود
چه کنی از بی خبری
ما بقدرت میان دو
نار و شمع نشو ای جان
رو تو چکانه دار از بی کوش
چو شمع از شمع آن چشم
شست و است رفت
و دیده دل سپید خلعت
غمره یا نه خنجر خوشی باشد
که سبخی تحمیم عافیت
نور روشنی خالق عشق خود
این یکی آن و آن دور
عاشقانه از او یک سر

کے

خاموش اند خزار و یک شمشیر	عام و اند خزار و یک شمشیر
را و دل صفت و جانشین	بر خوار الی در و خوار نیست
دل نوی کی کند زوینم	بر شراب منوچ شبنم

فی ترجمت القلب

این که شوی زینت پناه	که خردی شوی پناه
تا نگویدی شراب این شوی	چون نگویدی زهر بکار شوی
دان منوچ که او را بسازد	پس در او اندر رضا سازد
آه و بچا که است از او بر کرد	کام که کل خود در روشن سازد
تا به بچار کل به برتری	کی در کل سنج روی برتری
بر و بچار او را چه با او شد	آخر الامر چون بیس او شد
نار جان و طبع ازین بخت	نفران که سبب سبب می دل
دل گشت سخت جان و نیت	خود سنجش بر در نیت
نوشته و بر کوی پوست	که خلقی خوش و خلقی کوی
عشق حتی که خواند از نیت	غذای جان و خواند بی نیت
عاقبتان فریب و نیت	که نعم جان و جانم در نیت
سروانی اگر نعم بود مسکن	نه دست آن که دست جان
مرد و اینم جان و نیت	نعم اند و نیت که نیت
روحان اگر شد بخت نیت	بهر نیت عدل نیت

۱۴۴

هر که در بخت بد و نیت	هر که در شمشیر و نیت
رو و نیت پایی و نیت	چو نیت بود به نیت
مرد بود که کرد و نیت	بر و نیت نیت
عاقبتی که نیت و نیت	از نیت نیت و نیت
بهر نیت که نیت و نیت	با و نیت نیت و نیت

فی بیان القصوف و الزم فیها نجات الخلیقه

عالم دل در نیت و نیت	ز نیت و نیت و نیت
خاموش و عالم نیت	چو نیت و نیت و نیت
مرد و نیت و نیت	چو نیت و نیت و نیت
مرد و نیت و نیت	چو نیت و نیت و نیت
از نیت و نیت و نیت	رو و نیت و نیت و نیت
پریار و نیت و نیت	رو و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	کشتن و نیت و نیت و نیت
جان و نیت و نیت	چو نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت

هم خواند و بعضی آمد به پای	مخاموش شد چو پای چو پای
زمره از بخت و نشت حیات	کرده بر سر کف دست باز آید
زمره از سبب جان و جان	سگرشگر بر زبان دارد
کرد کوی طاعتی و دست	حلفت جان و لای که اند
از بی صفت تا جان بسدل	همه شمر و سبب طاعتی
عاشق ترک مرکب از پای	نویشتن از سبب آن ترک
که دانی که پس از کم	پادشاه است بی خول طبع
مردی که شایسته بی چهر	مردی که بی نیت و نیت
چون عشق آفتابان دارد	همچو شمع در جان دارد
زانکه نشان آید و نیت	جانان تن خود چو شمع
چون شمع کجاست بر شمع	سرمه کم کرده و سبب آن
سنگ در پوستین در لای	در چرخش بند و ایشا
باش تو در چشم بر خیزند	همه در دامن دل آید
تا بینی تو صبر بر در مار	چون هر یک بر سر در مار
حرکت زنده از شایسته	خفا حست از در زان
شما می آید شان تا	جلالت آن در دشت
در دل کو صفتی بخت	چند کردی بگر بام سپیدی
از درگاه اگر در آید تو	دانی که در بام دل بر آید

۱۵۷

کوی به صفت با به دانا	در چرخش با به دانا
چون سبب لعل تو که لعل	کرده به صفت کس نیایی
شادمان شمشیر چو لعل	عاشقش از سبب چهل سوز
رو بران در چرخش شمشیر	خود دوان به چرخش شمشیر
کر شوی سال بر برین شمشیر	بر بند بر سر تو که درون
چو در دوان سبب بکار	نابینای از شاه کده
والی که شوی آسمان پرو	بام دل از بر زبان چه نیاز
نزد بانی که سوی بام دست	پایه عشقش بر افروخت

فی باب الحالی

آن نباشد ولی چون سر حقا	رود از بخت اسب روی آید
ولی نیست که زود و بخت	پای بر آب روی خوشین
ورنه از اسب را سودا	ولی که در دست دارد
کرده و میکند و هر یک	بر چرخه بین حجاب این
کرده و در باب بسیار	مرحبا را هر یک
سعی خوشین از در بر	ناشوی بر صفت و سی
چون دی که لعل از لای	کلی نیست حالی آن
در دین شست حجاب تو	بستی تو بر شتاب تو
مرکز مشور و طبع است	در ره صدق سخت بکار

دل مقصود خویش بر یکم	حکم اباشش کارش دیگر
نشوی بر نهاد خود سال	بناز و بروزه بسیار
ز آنکه چشید کرد بر کردی	زین او بر کلفه او آید بر کردی
کریمی بخت کند و نه	بهر خردن ز آرد کهن به
صفت درستان هر جا	صفت جزیری در غنای
او ستار رسد که در راه	بیره و آبی کنند بر خفا
تاوه اندر عبارتی طوشت	سرو بر جویبار غنی طوشت
صورت سر و صفت زنی قات	راست قهقاره روی خوش

فی بیان حال المقصود

صوفیانی که کاسه پر دانه	چشم محبتی را همه کارند
بر صوفی استغنی نبود	خود تقوی و تکلفی نبود
صوفی است که تقوی خوا	کشت پر از ده یک روزه
در شانت پر و صوفی در	خواه صبر می خواه کوفی
اولین کو پیشوای خود	به رود خود سوال میکند
دوم آن که گیتی وی خوا	ما خضر و پیش که پیشاید
کند غسل آبی من از وی	که نیاید عوض بر وجهی
بوسم آن که جان شود بر	بنود خود و در آهسته
ساز چرخ او در یکست	میگوید معذرت نیست خود

شادمانه بود که در جریل	بنود خا رسیده در میل
بود از او بخت نکرد	در آنچه بست خلق نپذیرد
هر چه باید کرد که در جریل	خواه در جریل از و میاید
مردار بست و مال خانه از	رخ بسوی جریل بی فرما
مردی خان مان بی غایت	نه نام شست و شست
صوفیانی که اهل اسپرند	در دل زو بر سر دارند
مردی در راه و دل شاد	مرد کوتاه حاشه آرد

حکایت

صوفی از عساق بگری	بجز اسان رسید زنی
گفت شمع طریقیان بر	پرتان این مان یو کی گیت
راه ایشان در آستان	در ج در شش پیش می کشای
صفت این که بر آستان	یک باشد یعنی پیشا
آن خراسانی از ج که گیت	کای شده با همه مرادی
آن سبزی که انداختیم	بویوم آن صفت و سکر کنیم
در دنیا هم جلد می بینیم	آورد و ابدی درون شکنیم
گفت مرد عذابی ای سزا	در چنین صوفی نشاید کرد
که چنین صوفی بی ایضا	آورد و ابدی درون شکنیم
چون پانصد استخوان	آورد و ابدی درون شکنیم

گفت بر کوی تا شما چو بیند	که بدل و دراز اند و در چینه
گفت ما چون بودیم شکر	در بنیاد شکر و استعار
هم برین که زود ز بگذریم	بوده نابوده خست و انجم
راه ما این بود که بشنوی	از پیشین تو هم که بر روی

التمشیل للاب العاقل والابن الجاهل

پیری است شیش ماهه	کنج بر دوازده پنج ماهه دار
پرورده زنی زخمه بفرغ دنیا	گشت از وی بصلح و فانی بیا
بر سر حج و ارپنه انداز	گفت پورا از پسر که بود برادر
رو چو زرد بایدت بینم	در سرست آرزو فیتی
در سر دزدی تو ای راست	مال جان پر بیکله تراست
تا ترا کس جاوده جای	ز آنکه این صوفی خست و خالی
او دایم است تا چو جد مکن	که رکن که در بر پیر است
جان نیده از جهان پروردی	با تو خسته نقد ناجوانم
با چنین نقد و لغت از وی	پوستی کن ز دشت و بیابان
صوفی عشق و در حدیث موز	سبب ایجا بال کج بود و کج
تا بصفه و صفات صوفی باش	پوست که کونی است کونی باش
باش همچون چرخ در تمام	مرکز بادلی سوک بر سر جمع
پیش مردان همیشه تباری	از غریب و از دویجان بجای

سوی که زنده بر کز است	مال جااست بیستم سوره
کرد وادی حسین تو پیش	نیرم او بر او زنده پیش
نیرم این سوره جا بود	در آنچه وادی بجای چاه بود
مغنی یار سا ز ما بر می	دند وادی ز ما تا سوره
عاشقان آن زمان که رای آرد	سرد و عالم بر پیر پاس آرد
کر چه کسی کون ز غفلت کن	سر کون در می بدان کشت
ملکوت آچنین که اسیر ما	جان و د از سپه رضای
هر که بر ترز جان مکان دارد	خانم فرق استخوان دارد
چنین باش از عتاب سر	آزیز و درخت آب بهشت
خوبش اهدای ایران کن	گشت بیکانه پر ز باران کن
خود جا خوش غریبانه	جو تو خود گشت بین ایشان
صفت صاف صوفیان است	راه دین این نه مصلحت است
پیشش این حدیث بی	دل نه بر نفس و مروری
هر که از جاده حسن در عالم	چوب روش بصدر حق آمد
سوی اصل از سرای محبت	بابا کس که در دو چو چراغ

فی طلب الخیر

خج و در بهشت ابد است	حکمت و دین بهشت بر دست
نبرد و زوال این دقت	عاشقان را محبت ملکوت

نوحه دانی کمی چه کسیرت	در چنین حال کجا رسد کسیرت
اگر در بند و در خاک است	نست خود که از خاک است
اگر در بارگاه صف ازل	میرد به چه حد است غزل
چون گرفت از صف اصوات	لک در بارگاه ارمک است
نوحه دانی بهشت بر دانه است	چه شناسی که جنت جهان است
کی برشته است بر آیه است	نات خود و تصور بایده است
چو بر طایفه حق و میر است	جهان است بهر شمشیر است
ای دل کرده درین صفا	چند ازین آثار چندان است
دلی آخر به دست کن دوزی	که در دستان دوزخ است
کرم چنان از زای روشنی	عجب خود بر هر می و پستی
چون رسی در جهان چه هست	عجب کرد من اینک چونی
نوحی پاکش هم عارضی	عجب خود بهر دانا چونی
پس بدان نامو اثر چیست	نزدی که عقل این نیست
کر چه بر خود چو شمع از پی فرغ	از ذوق شمع و از شمع
حکم در از دوزخ رسد	جز برای شمع و شمع
حرم بهر بزرگ است	بخان ای کن و صفای است
چون برین از سبب است	کم رنگ بکی بکی داری
کیم و چنین کی در تو	از کی کم و کی محبت

از صفات مکی می کنی	در از اسب خیری سک
کمر از رنگ بهاش می کنی	که بکند قند دار و از اسب
بر عاقل که یافت عقل به	و نبی دیگر و درم و کمر
بنود چون صبر و خیر	نست حاجت در این نور
کر چه اسب شنی ز دوزخ	او هم از مکر است است
جسم و بهر یک بنده خوش	اسب و بهر شود سرش
غزین عتوه که درین است	عتوه بن بکند و یک بار
سک پر بادی ز دل سرور	ربانی شوی بکند سرور
روده که بکند فرود	بر سوزنی شود لایحه
ایمان مانده اند بر سبیل	بای هر کل و دست اند
حد در آب این دوزخ	آزاد و تر چرود و پر باد
نورین خط و دو جور	از دل شادمانه و بخور
نار از راه شمع و طاعتی	که دوی که بهیمه باشت
کر دوستی و نسبت آدم	مس زود زای ما که چو طغ
اصل احم بسل از رستا	خوش خوش خوش و ناخوشی
عقل و علم آفت بهوش	پر و بال و شمشیر طایب
مرچ کوئی ز دره آدم	دیو در دیده که دست اندرم
لک نشین بهرستان	کی در آید چو در حشر اندام

گر بکوی نیست درین	ست اندر جهان کران که
نشود دل تنی ز پر کوسه	پس رخ خون را بخون چاشنی
زبان ترا که شال او خاک	زیر چرخ کجای زانکند
تا گوی جواب بر ایمن	در بکوی چو کوه کوی جان

فی باب از به و آری

ز به اهل رساندت درو	ز به مشتری زار و دهل
ز به درزی برای مرد آری	پس کوی کس که بکبار
تو ازین ز به توبه وی نصوح	در نه پیدل دی بعلم راج
تو چو متوسل خوری بنیست	اکه از به نیست که دار و نه
در غم آن دی که رفت است	گری و خون گری که جایست
او روز دیکس چو دیان	سج است حافظه زلف
آن دهری که خورده خیر بسبب	بر چه اندک نیست در دلاست
باش تا پیش از چو نیست کند	تا چه خاد چو کینه که است کند
دین نیایی که غم پرست	ز آنکه که بن بن طلاق است
هر که بای عالم غنیمت	شیع در دست و سکه در
تو زینبکی نه قابل سکی	مرد کا که و کو که کی سکی
باش تا پیش از چو نیست کند	باش تا خد نبسته و خواب
کین ز جودی من یافا	باش تا کل نیاید به بهار

قوی اندر دقت نیست
چون ملکات سال از بهار کی

فی باب از به و آری

در معیون سکون هر چه بود	ای که از کرب دست اوردی بود
کر به علم روی نهی هم درو	لاجرم زان کس برای خبر
تا می چکی که کر که کن او	پیش از خود رضی کند از
با حسن از خانه کن باشد	مرد هم از ده سم برین باشد
تن توست چون لاله کن	تو و لوتش کیت در کن
اندو در پیش این با به نیست	خای کن فی خانه کن چو در
هر که است از به سو بود	نه جان از عار و عور بود
چون به هم کن که کر نیست	کر از بهر خواجه کی سبب نه
تو نصیحت مار غوا کر حسر	کر ضایع طبعین کان تر
پس قناعت کن که طالع دو	در ده کینست با غدا با لوت
چه مرد حق چه مرد و سببی	کر طبع کر به چاه کس بود
طالع از دین بر سر زو	در ده کینست با خرقا نه
دشمن دی نیافت از به	پای حرص تو از قناعت نه

اول کتاب الشرح من ارکان البشیر

اولی امیان عقل هوا	خشب است شرح کرنا
--------------------	------------------

از خستید ان رای روی	خستید از خستید کرد و ترا
آدمی که جز بر نماند است	ز آدمی خام و پخته است
زنت خامی که کم اندر کم	چون روی در لب آن خندانم
که دیر زاده نماند مردم	که بری کرد و دست و کمر و دم
از نماند ز هر چه جانور است	تا نشد پخته آدمی بر است
ست ترکب نفس انسانی	لفظی عقلی و سب و گانی
از دل جان و سر وی فانی	صد آدمی نالوق و مایه
دل کل آن سرشته آدم	این بر آن آن برین شده دم
هر چه جز در دنیا بگذشت	با دست و پا و چنگ و گشت
روح است آن عبادت عظیم	آدم از روح یافته برین عظیم
بویحب روح روح انسانیست	که درین کسب خازنه انانیست
که با هر سوی حق باز دارد	که با حسن خلق و خلایق باز دارد
کف از بر دست او چو	او خود از دست خویش بر دست
بالی از حق و سیکه در جفا	شجره نماند چون در جان
کل و مال آدمی نماند	هم ز دست و دم و خون
المشیل	
پیش از آدم ز دست گویای	دو شتی از شتی با پایا
بر یکی از خام خود بس کن	آن که خلق از این شست کن

آدمی از زمین چو گشت	مای از مرغ دل گشت
گفت در بر و پاشن و نماند	ز نماندن زیر آب گشت
که با نماند پسلی ره	که نماند در شتر شتر
هم در از آب نماند	هم تر از هوا نماند
همه را بجلو نیست کردنی	بر سبب و دود و شبنم
کادوی را بوی هم دور آید	خوش از نماند و بر شش
حالتان از برای خندان	عقلان از برای عقیدت
آدمی از دنیا زین جانست	قدر و لغش و باطل و نیست
کردن است ز راه آهمنی	کردن است از حق باونی
سابقیت روح و نفس و دل	سابقیت زود بهر حکم آن
که یابانی نفعی کام شود	که به انی حسد ای نام شود
بجستی سخت بر شود بجا	بجستی پای کرد بجا
کاهن بر کد از کیهان	کاهن کرد از خاک کیهان
سابقیت روح و نفس در بدن	خاست زود بهر در بدن
انکه نماند شش نماند	انکه نماند پیش از شتر
اینجه نیست منت نقدیر	و اینجه نیست حاصل شتر
فی ظهور الانسان بعد الاشياء والجهات	
از هوا و طبع در بدن	دعوت عقل بر بر آمدن

فانی تها و حله کسان
از کائنات کما جبر

گر پس از جسم و جان بماند	در مراتب عجب چه داری این
و شکر طغیان را بر چو نه	آتش لبست و فرزند
نه در آید بوقت جنس کل	که بر دربانست و کمال
داند که شش از خود نیست	که ازین نامت نامد از
فرق دهند در دنیا	بماند جز از خون و تن
صح به نام آدمی و پیش	از یک دومی از جوی این
چه بد نیست هر چه پیش آمد	همه از جسم و جانی نیست
حق نیست عالم و عابد	بنده که طاعت و کمال
آدمی که نکشته است	پای طاعتش چشم بر
کاکه خود را نکشته دل بند	حیثی از ابد و نعل بند
است شایسته خدا میم	انیت از خداست تا جرم
گفت او در حق ای جان	که منم یاد و بکشته دالان
جان بکن حزن و فکانت	جسم بکن شیشه شکانت
جسم تو که پندایت	شعله چشت لیک و شست
که چه کردم زینش بگذاشت	داروی را هست بیکار
مارا که چه بجا نیست و جوش	پاسبان درشت منتال
ارژو که چه بگذاشت	اوست مرا که کج شایست
چون نامت بکانت عوی	سنگ بر که و ده سگاز بکانت

مهر کی را اگر بپا آید	چهره که دی بپشم و خون آید
و آن سگی را که کرد پای کار	نان بی سوزش و زینا
از پی رستی از سر ای جهان	جید کن لیک بیکس
با خان خودش است و جان	قطع کردن خن و دست کن
اگر که پندم شد و مضموم	است بر نفس خویشین شوم
پس اگر ناگهی در هستادی	سازگارای هست و دلش دی
باش بر دست راست و چپ	دورخ از دست چپش است
باز بر دست راست و چپ	باز دست راست و چپ
چون ترا گشت و شش از پیک	بد و آن و شش است و پیک

المشیر فی تربیت الاولاد

آن نیکو که پادشاه داده	که در ملکست اما ده
باشد اندر سر ای چرخ و جان	بر سر شمع و جان اخلاص
تا بیازنی و دانش کند از	سال مد پارس او امید ده
در سر ای که بار که باشد	برخت و اندک سپید باشد
آن و شافعان و رفاه فضل	شده و بر لبو که کر مشغول
همه در ملک رسیده حرد	مار کا ده از غارتش ان بر چو
دان ملک زاده و شمع	بنو دلی قیامت و لی کردار
سر این صفت خود و کسب	ز آنکه مقصود کار و جفا

روزاحت مکمل شربت	از عیبت جلاحت برکت
تو که انسل آبی نب	باک در از عیبت جلاحت
کار کن بج کشن بساچ	باز کرده ز کس کس
روز از آدمی ریش طاق	مرح خواهی کن توبه دانی
ای درینا که عیبت کن	می خورم سخن کونم پیش
التمیذ من اللسان	
رفت و فکی کسی بر فک	ماک خضم و نیش از فکی
بود مردی در آن بیاد	که ز آبای خود بود آگاه
چون گوی ابقا فکی	کوی تو باردی و دای عیبت
رفت لسان مرد را نه جد تو بود	که ز روق در ایستاد
از خطا برد کام و در حست	شمار به از کرم خد و ج
رو گفت از روق در شعار	من دارم چشم تو زنده دار
گفت قاضی تو ز نادان	منبت نه ای خود نمیدان
قول تو من کجاست بول کف	من می کار بر بول کس
چون ندانی سنه زوق و ج	من دارم شهادت کس
تو که ز آدمی ز آدم پیش	را و در از پیش کس
جان کجاست بر نه و لیر است	خدا این که در و ج
که کی می خورم و عیبت	زین طریق نیش بس

وقت ریش کر کن که در ایام	زاده در میانه اسلام
تو که بس کفر و بد	غریب کافری چشیده
سجنا که در و دره است	پشت آورده و اند از ایام
الحکایت	
و در شش روزی خرد	که از شش صاحب خد نام
مر یک زایش دیه سلام	یا مبریک در کشتاده کلام
منی عیبت یا مبریک	فوت یا مبریک
بود عیبت عیبت	لیکن از آن در و ج
منی که در و در خود	زود عیبت بر و زبانی
گفت و یک چ لاف باشی	خود در این دور را چ باشی
در و در تو نا کج باشد	مر ترا در کی رو باشد
تو در اسلام زاده بود	نمی که عیبت
اچنین در و در خود	ز آن مین سولش دارم
ناچشیده در و در	بسی نایده و نال است
نشانی ز لنت ایمن	قد برمان چه دانی و ج
ما شمس کان چه دلی	وان چه سندی آن چه غلی
شکر اسلام که ما دارم	کاین مان در و در
بشر در آن جی در	تو نام در و در

تو بنام جی این ره دین دا	مگر کردی جواب ازین
بچشم ترا میار جواب	ای نه تو دین کشید خرا
نزدی دره لکوا ب و نرد	نه خوش از است به دور

فی بیان شرح انسان

ای طبعه ان عقلی است	کمیست آن طبعه انضیف
در کفایت طبعه ای شعله	آن طبعه ای چو لپ کنه
این هم از عقل است که در	از سر آب تر است بهر آب
سر آب سر آب شد چه کنه	عقلی دینت خراب به چه
خویشتر اندیشه اند	آدم نور رسیده به چه
همه را درو لایست زدن	راستی قابلیت دینی جان
زین هیچ جبهه کن آدم	مرد بان پایه نیست عالم را
پایه که کوفه پای این است	مرد بان پایه عقل نیست
میوه در این ان مجنون پست	پول را حشاک میوه در است
وز خواهی دینت روحی	بست در در چپ پوشین
راه برین رفته پیش	چند کردی بگرد پر و من
ناده ساقی شبانک ره	چون براری صبا بر روی
دل ان نه که باشد از غنا	پسنگ تو به که سنگ کنه
مخلقت ترا شده چاسل	تو را بنسب خاکیان

خاندات از هر چه طبعیست	لک چشم نه خوش هر چه
نمود چون تو ابله ای چسب	کابلی میبش بر لب نیل
هر چه از می طبعی خلقت	نیت مکن تو مکت یکیت
هر چه را خوش او ز دیده	چو تو کار بهش کردیده
بیزم میده خواه از پس	بیش از لبست با حسن
دارد از بجز پیش کی در پس	بیزم حشک زدنش در پس
از شکان به دست به	شته انداختن شکان به
جنین هر خلق آدم را	جنین خنثی سار آن م را

فی بیان شرح انسان

تو بقوت خلقیست مکر	تو توجیش را به عقل
آدمی اندر خوار که چ	جوهری شد میان شش
تو که از راه حشمت تو خلقی	که ددی که میبش ماستی
بر سه لوح است در لوح	سیرکی کردن و دو پای
سنگ است تا تو در کرد	این که نیست آن که تو
آن درون کنایه حکم	پس از ای حدیث آدم
عمر ددی بگرد و شست	عمر ددی بگرد و شست
بامه حشمت و خفا	بامه حشمت و خفا
بامه دایره از آدمی یکدم	تو همان کن که دیو با آدم

مکش

انگلی رنگ زدن پرک	در توجیه خشم و شمشیر
وای خیر و شمشیر در آن توان	هر در یکت و در آن توان
در خلق خوب و سیرت	سخت از آن توئی و سیرت
در زدن و سیرت از بیرون	صد سر از آن سیرت
ست مقصود از شمشیر	توئی و خالق از سیرت
خوبی جانت را بماند	بر نوبی شست را بماند
خشم و شمشیر هر یکی حرکت	سبب نفع یکت و در آن
شهرت است خشم یکت	سخت از آن توئی و سیرت
زاکه و اندکی که را بقیه	کامی در سکت کوه آب
از بی نفع و دفع وقت با	با تو در خشم و از زده جواد
زود و هر که آید در سیرت	در سیرت سیرت و بی سیرت
آوی شد بر عقل عزیز	بزد پای سیرت
عقل جان تو که خند ای توان	چار طبع تو چار پای توان
که خدا را چو سیرت یکت	کر چه را دست باشد از سیرت
چار بار اگر کوه دار سیرت	عجالت میباید از سیرت
در زدن اگر کوه سیرت	روز و روز از تو و سیرت
پس تو مانند که خند ای سیرت	یزد دست چار پای سیرت
چون تو آفتاب و خند ای سیرت	سایه با تو چو سیرت

بسم الله الرحمن الرحيم

در توجیه خشم و شمشیر	در توجیه خشم و شمشیر
خوف را شرف پناه	خوف را شرف پناه
آوی سیرت	آوی سیرت
در مقصود از شمشیر	در مقصود از شمشیر
خوش و شمشیر زمان	خوش و شمشیر زمان
خند و کوه و سیرت	خند و کوه و سیرت
شادی و شمشیر	شادی و شمشیر
غم و شمشیر	غم و شمشیر
غم و شمشیر	غم و شمشیر
چون ترا خند و شمشیر	چون ترا خند و شمشیر
عقل تو توئی درین عالم	عقل تو توئی درین عالم
ای سیرت که هم بماند	ای سیرت که هم بماند
ایزدت تو چو سیرت	ایزدت تو چو سیرت
اگر تو عقل کل بود کایو	اگر تو عقل کل بود کایو
اگر تو دیو عقل نامیرد	اگر تو دیو عقل نامیرد
شوپه در زدن از سیرت	شوپه در زدن از سیرت
از زدن و سیرت	از زدن و سیرت
نفس سیرت چو سیرت	نفس سیرت چو سیرت

خانم در مقامی در است	خانم بیکه ری موافق است
پنج شش روز و ده روز	مصلحت جان با به غنایم
لیسان پس از آن از روح و جان مجسم	
فاد و نمای سپس از چنانی	خوب و در این دور و زمان
جیمی جان کو کرسنه چو نمایی	خود میکشد در کجند لایع
جانب لا نه در کربا منسی	ثقت در بیکت باد عوی
چون بر حسن رخ و زین منسی	چون در بیکت منسی
جسم لی جان بیان خاک کاک	در چه حالیت چون خاک کاک
نق جان یافت نمایی	ن جان چونی نو و سبب
مردم از نور جان بود جای	سنگ در زنده با شرف
نی و دانی شریف و جانی	چه بود جسم بر کشتی خاک
خاک را در صفت ز روح بود	در دانی حق خاک نوح بود
خاک جان در ده خاک شد	کس خج آن او ملک شد
جان تن است و جان ری	نمده این از هوا آن از تو
فدی جان تن جز به شرف	فدی جان تن و دشمن او
جان کان فدی ای پاک شو	مار باشد که باد و خاک شو
آب جسم تو باد و خاک شد	آب این تو جان پاک شد
جان دانی زین غنایم	چون نیاید غنایم بیکه از

نق

جان وین کشت و بر	مصلحت جان شد است
صدان را چه کار باشد	نارک او کشته و ترا ز کشت
صدان خود هر چه شد	باقدم مصلحت پیدا شد
جان بر کب داد و دانش	سر کجا این دست جان است
مرحوم آن با عت عت باشد	ز قدم آن که آن حدت باشد
ثقت از حسن و طبع دارد	آن داین مار و شمشیر
جانب حق اوجا و در	ز کجای او و بار بستانه
کاکه او خود شرف کاک	و کاکه او خود کشت پاک کرد
و کاکه کشت بر شفا کشت	مر چه کشت کشت میا کشت
فی صفت انواع الشهوت	
سبب خشم و شهوت از هوا	آفت و زمین فطنت از هوا
مرد شهوت پرست را از خیم	ترازیت پرست خواجیم
بند و بطور شهوت و لذت	ترازیت و عوی و لذت
کین خج از بدی نیارد	و ان شهوت بید کرایه
خشم و شهوت جمال جو	علم و حکمت کمال زین است
ز بهوت غنایم ز حسنه	بهری و سکی زو و دیای
تا تو از خشم و آرزو منسی	بجدا و آرزو آرزو منسی
کرده بادل و صبر کردم	خشم و پس شهوت آدم

تین دو قوت یکا و کام	سب باغ و بهار فانی
غفت و ستوت آفت	شعوت چشم آفت
سر یکم خدای خویش	تا که آدمی شوی کس
عقل ازین صید باز	بعد از آن پیش برکت
پنی الکی یابی از دل	کنت را از در کج کس
چند کوی رسیدگی	در دین کردگی
بنده بر خود نیست	پای بر سر نی رسیده
چهار دو سر و دانا خویش	آفت زین کسند و آفت
ای مستحکم از دیو و اهر	شعوت چرخ چشم
ایک کلف یک کس	دان که یک چو آب
چون تراست بر خدای	بست جانت بر زلف او
پیر خواجهم حسین	زشت باشد غلام و جان
در این خانه زینت کند	دل دین تو از قوت کند
خاطر از کار و کار	کرده خست و از آتش
بگو گفت کن کرد و همه	و آنچه کشد خور و در همه
ای ز شعوت عالم	زین دست حیل ازین
نابیند زینتی کرد و	آیت الرجا تو آسمان
بر دخی در زمان چکند	چند و کن و داکه ان چند

فازین نعل آدمی زوی	دان که از کوه ستر زوی
باش با خلق ابر کینه	گر کینه از درون چنان
که بر آفتاب او بری	چون عانی کل سکی خری
و چینی و یک شود کینه	و یخیری بر در ستا خیر
و ای نه ز لیس کن	یزم دوزخی و لیس کن
هر چه از چشم و شمشای	بانی از نظم دست کونای
و دمی فانی و کینه	از چشمه شوی ز حجاب
که چینی ابروی نه زور	بکینه از کوه خست و کوه
و روی عالم و نه عالم	دور بانی بری نه کامل
چون تو با هست بری	دان که با هست اوی تیری
که از هر کس و کس	قوت از درون خور
سختی از خانه و کوی	خست از عابوی اوی آید
بد بیکه از تو باشد	و زدی یک و کس که
از کسکی را چه فایده	و بعد مین ترا اندان چندان
و بعد بس ترا دین بک	موسسش و دانش کز
دینی خود و دست	و زدی از اوست ترش فاسد
نابیند زوی نه آدمی	آینه دین از کل آدمی

که در خانه نشسته بود و تاب نمی	که چون بصری بر او می
نیکو از دستان کل کمر	بست از خلق مرد و زن
فی ذکر یوم الحساب	
روز دین دست در دست کسی	بست کس شکی نیست
نه تو حق ترا بر دگم	همه کردن تو او بر
تو بر خود گوید دست چو پاوی	که در می یاکس در اند
که بی اشت پیاورد	در روی صفای تو آید
چون بسته می باشد تو	خود کو به کینه ای با خود
و عقاد ترا بر پیش	خویشاقت میاوست
نیت از بهر حسن خلق	سختی که از جز نیست
نیت تو در روز دین	که زمان تو در روز دین
و از آن کون بین کند	استکان و در حبه هر
روی دل است در دین	بهره و حساب جان
روح چون خفته خاند	کلبه در خاک خاک
مرکزین جبهه مطهر	عقل او شمع جان
کوب اصل برده کر	را در روز دین
روشنای تو ای دل	بافتن بخت بد
تا که غمگین روز دین	بهره و حساب جان

۱۸۶

المشیل فی حساب القرب	
آن کشیدی که بود در دنیا	آدمی به دست و پیکر
رفت روزی بسون کر	ناله و گشت از دین کر
سوزن نیز در کف دست	که در می خایند و پیکر
سوزن در حلقه و خایه	آنچنان که حلقه بی
مرزبان کسی ای خدی	ستم انداخته و خمر
مرزبانین حسن و غرض	در حلقه غم در انداخته
سوزن شیشه و خایه	برایم فضل و شکر
که در روی در آن سی	کشت در دین کر
کشتش ای ابدی که می	ای تر جمل سال
سوزن از دست پیکر	که ازین جهان جان
تو دنیا جان چنان	کان چنان که در آن
دست از دنیا به	خبره در کار و شکر
که پایی در دین	که به دست از طمع
می تو ای جهان	ای همه قول تو
ای همه قول تو خانی	پیش دنیا تو کردن
حک آن کر نامه	حب دنیا بسوی آن
حکایت	

بود در شهر بیخ بنای	پیکران آشت در ده
هم سکر داشت هم کفن روز	چاکبخت زنده علف کن
ای بی رفت نامت که هر دو	از غم از درونج دل برید
مرد بقال در تو ز روی خوش	سنگ صدگان چه بد از کم
کرد از کم تر از ورایا سنگ	نامش بود پیش تحلیک
مرد ابد که کز کل جود	زنا جان از فانی کل کرد
دندانه کلک صید زود	مرد بقال خوش میخندید
کشت میکن جنبه زنده	کین زبانت سود چند دارد
هر چهل کم گشت می بیند	شکرت کم که سر دیگر
مردمان جهان مسه زین	کشته از بحر سود و غنیمت
خویشتر ایام در دادر	این جهان را بدان چنان

فصل فی مستودع العربیة الفارسیة

فصل دین در دهستان	شهر کلک ره سر داک
ست خواجه کارستانی	چکند پارسی نازی ملک
از پیون خنل ریچری	هیج در بست جنت در نازی
تا هر شش ناریان دولت	پراگم در عرب بی جنت
کد حلتا دین دل رود	نازی داری جی سپه خا
پای خب که سازنی	نازی از بهر که نازی

کر تازی کسی ملک بود	پراگم خواجه ملک بود
نازی از شرع راستی	پراگم خواجه ملک بود
مردان چون ستر باشد کم	چه پراگم عرب جز نازی
پراگم از زمین پراگم	یک قدامت الصلوات
یکت سلمان جادو یا کرم	بر در دین شمشیر دود
مر کشد جان صطفی اهل	چکند درین سبک چهل
کرد چون اهل بیت خود را	دل سلمان فطرت شاه
هر صفت قدما زنی را	ترقی صورت مجازی را
هر صفت صورت تازی	نبدان تا تو چکلی سانی
بهر صفت دینی او بستان	که تو نازی علی دستان
روح با عقل و علم دانست	روح را بارسی نازی گیت
کی شود به نازی گیت	تجربت از نوق سلمان د
باز و چهل اگر چه گیت	دوستی در دست ماری
علم چنانست چنانست	که تر فضلی انصوا گیت
کی ساند بکلیت محبت	فرز تینل و حلیت اوت
بست دین در دست پراگم	زاکر دولت ملک شمشیر
دولت از روی شدت	دولت از روی دان دولت
زیر کانی او دین سر گیت	هیج خواجه از مدان چو سخن

عقل را که سوی دوست تو	لحنت جانم ای را که
از جانت ترا در غمت	بجفت ترا در غمت
در آفتل مستی که	عقل را ترا بفرست
مگر عقل را بجنبه	از حد پیش حرکت
در جانی همیشه در	در جانی و لیس و محو است
دل جانی را بسج باشد	طبع از مال خلق جلد
آنچه در این عالم	عقل را بجوی و جسد را بکند
از چون اندک است	نفس را تو که خود را خد
از نماند خشن و کشت	از کجاده و در کشتی مهر اس
سینه تو درین کس	چون سر است و هم

در صفت باد و کرامت

مکی رده در صفت بشود	در رده نماز و در جسد
رو چو سوزن خا و خا چون بکند	مهر کنین در آن چو تو زدن
تیر و کربان کشتند و کرا	ام عیان او چو این کرا
خا و دقت او چو خا کشت	شور و بر کشت او چو شاد
شده از لاف شور و در کشت	چو سیاه بزمه و در کشت
مرد و خاشاک بجزی آبی	گفتش که در شور و در کشت
سایه یکدم دره نیاسد	فول خاشاک سر است

نموده بر پا کشت	او هم روزگار خاشاک را
پیش چشم و خیال کینه	خاک سر و سراب این
ابرین در کسوم شده	نار بر خاک او چو بوم شده
کی برخی جسم آن مانده	خضر بی روی لیل و یون
خضر بی جسم اندر جانی	شواست رفت بر عیا
تو آنجا برین کم کرده	شیخ در وی شعل و سپر
چرخ در گرد و دست خود	غزل در کشتا شعل و کشتی
از بی وقت و وقت در	کندش بر زینش چون کرم
در کس از خیال چو چمن	بخت بی میانه و نروین
بشود آفتاب ابر او	ست شمع میان تو
فرم بسته و خا و نارج	بر نماند و کما هم
صحن بی ملوچ و خا و نسیم	ماده بی آب و چو رویت
باد و سر و شش و دل بریده	ریک کشتش مکن داده
نابینش محکم کوشیده	دست و پای بند و کوشیده
کردم از خا و کشته	نار افی در و شب و خا
خاک در وی آب نماند	کل و پشت مردم دیده
آن نماند که در آب او شده	جان بزدان که دل برده
بست و دست زنده چو	مگر حرکت زین را

زین پادشاه کی تر محبت	خانه آب اسیر دو دیک
در صفت تب	
چون نماند شد بهر صورت	ارزش آسمان ز دوزخ
و هر چون در سبزه ای دو دوزخ	توزده عشق طلا اسیر دو دوزخ
طنینای سپهر بادوم	گشته عشق در هر کلمه
پیش روان از دوزخ و دیگر	ز نیکان پای کوب بر خشت
گشته پرده و دیده جان	کرده عالم غلام غلام
مبت بمان بسیار کونی	من هو که هر صفت نهاد
خنده اند کجاء اسیر	ز نیکو که بر شکر بر این
ز نیکانی بهر بر شسته	بسته با ساج کرده در کشته
دوی از دوزخ کرده خود را	شربت سبزه ای نو دوزخ
بسته به از دمان گوده	دو در دوی نو پان شسته
گشته انفس کمر دوزخ	کرده انفس را منفرد
نور بسیار اند که کرده	بر کی شش صفت یکی کرده
یا کوتهی که از جوال بسیار	ز نیکو که هر صفت یکی کرده
سایه شاد شد چو شسته	ز دوزخ که هر صفت یکی کرده
شد چو شسته ز رخاکی چته خور	شسته ز دوزخ که هر صفت یکی کرده
چشم کس به غدا در بار	ز نیکو که هر صفت یکی کرده

مهر از دوزخ خوشتر	مهر کونی بلور زرد اندود
شتری گشته از نیکان	مهر نوزده ای خوشتر
شکل مرغ ز دوزخ	که سپه او که نماند
شش در محبت کشته	در سبزه ای شاد پوشیده
ز دوزخ که هر صفت یکی کرده	گشته از نور خوشتر
با حصار دمانه پیش	هم بمان و دست خوشتر
مهر شش در شش	مهر بر دوی نیکون
چرخ پرده شسته	پان ز سرخ دوزخ نیکون
بسته اند به شسته	دم محبت ز سره چو کانی
بود در شش صفت	دو چون نیم صفت زین
در بریا نماند چشم	خبره چون دوزخ نیکون
قصبه در قطر چرخ	شکل چو سپه کشته
الهم و دوزخ شش	اول چرخ را ساد و دوزخ
انکم اند جود است چنان	که صفت بر نماند در آب
بر نوزده ای حور	ز دوزخ ان چون بیدار
شد به شکل چرخ	مهر کونی از جود حرم
شکل بر دین چو شسته	بر کی جام می نو دوزخ
چو شش صفت شکل	که سپه او که نماند

کوکب از راه ملکش ان پیا	راست چون اشک چشم که
کردش آسم از دوره یگی	چشم روی برده کنی پرن
چرخ را کرده چون سکه نوین	که کرد آن شش دست را
ماند و کین که هر اندر	سخت سیار و دوازده
اخر و آسمان کینت من	کشته مانند اشک و برین
چون کس که ای صبح کی	دم و میداند استرخ
صبحدم دم برون غیر چرخ	گفت جان می کند لیل
تا برون کرد سپهر دین	شاه کرد آن سپهر ازین
چو ز روی شد عالم	چون برون تاخت صبح
شد جهان تازه چون ان نا	سبب شد از هم دور ناپدا
انجم از هم صبح در آن شد	نکی از دستان کر زان
صبح چون شد نورش در آن	کسر و از نورش در آن
باده از آن بگاه از درین	تا که آمد بیدار بید من
و لببری که دال و دین بود	چون بکا و رشک می اند
الباب السابیح ذکر النفس الکلی و ذکر النفس الکلی من ناصح و اسم الله عز و ج فاصح	
اندر آمد چو ماه در شبیکر	انجم از هم صبح کویان
شد خشنی است کن را کانی	شیر و لعلی و رسته ادانی

علم

روی چون قاصد نور	جای چون جبار سپهر بود
تا کنی تو گشتی اندر	اقالی ز جوشن بود
یا که باغبان نیست کن	تا کنان گشت بر خفته من
وید و چون از نایب بر کرد	تا بدوین حسن بر کرد
گفت چون طبع پرست که گشت	کند خویشی را نسبه نهاد
گفت صحبت بی سپهر	روی بر نماند نفس در ماله
ای بچه غم و ماله و سپهر	بر تو زده او را برست سپهر
خبر نگین که این کانی	این کس غم است چنان
چه گشتی بیهوده با طشت	اندرین صدمه زار بود
کر قای بغا نغای حخت	بر کش از سر قای دم
خویشتر از این خوشی بران	بجای خفنی بر مان
باش که جوهر در شیشه خا	ورنه بگذرد از چشم و اطل
فی الحقیقه	
کفر ای یزدت سرشته	روی رنگسین تو بود
ای مان از تو صید و آقا	ای بین از جود تو آینه
صفت بر ترافنس شاد	صفت کردن را کوسن
پس بی بصورت چکه	صفت در کل کون چون
ازین صفت معانی	ز آنکه هم رویی سم نه

از پی راه خدو شکو شکا	از پی راه خدو شکو شکا
کعبه پادشاه خاکم	کعبه پادشاه خاکم
حقانی کسی را چو پی	حقانی کسی را چو پی
خدا شوکت از عیونی	خدا شوکت از عیونی
جمله نیات را از منی	جمله نیات را از منی
بر تو از جوی و از عیونی	بر تو از جوی و از عیونی
کبری که تو فانی است	کبری که تو فانی است
خود شربت از دست ملک	خود شربت از دست ملک
عشق از دست سرای کبریا	عشق از دست سرای کبریا
چو کشی پیش من بری پرورد	چو کشی پیش من بری پرورد
کعبه چو دو در که در و در	کعبه چو دو در که در و در
من سارا به دم اندر چاه	من سارا به دم اندر چاه
عالمی سرای جهان فانی	عالمی سرای جهان فانی
این بود خلق و خلق بران	این بود خلق و خلق بران
این چه جای چو تو جهان است	این چه جای چو تو جهان است
که عمارت سرای ریخ بود	که عمارت سرای ریخ بود
جای بخت و موضع و یران	جای بخت و موضع و یران
یکدیگر با هم نیست انبار	یکدیگر با هم نیست انبار
بنو دین سدرای چو بخت	بنو دین سدرای چو بخت

کی بخانه درست اریا	کی بخانه درست اریا
دل ترک از دست نیست	دل ترک از دست نیست
دل ترک از دست نیست	دل ترک از دست نیست
نور نا از دست نیست	نور نا از دست نیست
سنگ بایه چو در که بایه	سنگ بایه چو در که بایه
کتم ای جان بر از کونی تو	کتم ای جان بر از کونی تو
کف من شکو دلا بگو	کف من شکو دلا بگو
نور چو که دست کا نهار	نور چو که دست کا نهار
اول خلق در جهان بزم	اول خلق در جهان بزم
بر ما اهل معنی که کردیم	بر ما اهل معنی که کردیم
نظر حق بامت از عیونی	نظر حق بامت از عیونی
سین سیمی اندم ایدر	سین سیمی اندم ایدر
آنکه این که قدر ان سارا	آنکه این که قدر ان سارا
سنگ او که دست ز فانی	سنگ او که دست ز فانی
باشان چون ملک شیخ پاد	باشان چون ملک شیخ پاد
وان که روی که اندر ان چاه	وان که روی که اندر ان چاه
پیش چو نشان سر عالم	پیش چو نشان سر عالم
سر بستان و سر از ان	سر بستان و سر از ان

نور انبار

دیده زهر بر کشد دو کرکس چرخ	چشم کرکس ز شش زار در رخ
آخور از زهره گمشد آن دانا	کرکی که بر زهره آن دارد
در کس گمشد نه حالت او	جان او را از اجلت او
ز ناله از خلقها چو شربت	سج چو در راه بهر دست
برو بهی جای خویش است	در درگاه او چو سبلی است
مل سوار است و کل سارده بر	پیش درگاه او از نظر کس
صدق در راه دین تعالت او	شق در کوی عین حال او
از بی خویش خویش او را	او ایست که خدین خداد
ز سوار او سارده کس نبود	بر درش شکر کس نبود
کوشش کردن چو کوشش کردن	روح را که در اجرا سرور
حرف او از در ولایت او	پردیما باشد از بهر ایت او
کت دین لافکاه عجز کرد	روزگاری به خود پذیرفت
دیده کردست جبر سبلی را	چهل تو بهر حال میتی را
این را آملیست و آن دروغ	تا بنی بنی ز چون تو سقط
پایبست از در چاه بر سر کاه	کر داین سب که دانا از جاه
بهر جا بدید شش صبا هم او	ز ناله از قوت تو را هم
ششم کو پرورده بسی کرد	طغیان کو بر کرد کس کرد
چشم تنها بر در چو کوشش	جان من بهر این چو شش

دیده زهر بر کشد دو کرکس چرخ	چشم کرکس ز شش زار در رخ
آخور از زهره گمشد آن دانا	کرکی که بر زهره آن دارد
در کس گمشد نه حالت او	جان او را از اجلت او
ز ناله از خلقها چو شربت	سج چو در راه بهر دست
برو بهی جای خویش است	در درگاه او چو سبلی است
مل سوار است و کل سارده بر	پیش درگاه او از نظر کس
صدق در راه دین تعالت او	شق در کوی عین حال او
از بی خویش خویش او را	او ایست که خدین خداد
ز سوار او سارده کس نبود	بر درش شکر کس نبود
کوشش کردن چو کوشش کردن	روح را که در اجرا سرور
حرف او از در ولایت او	پردیما باشد از بهر ایت او
کت دین لافکاه عجز کرد	روزگاری به خود پذیرفت
دیده کردست جبر سبلی را	چهل تو بهر حال میتی را
این را آملیست و آن دروغ	تا بنی بنی ز چون تو سقط
پایبست از در چاه بر سر کاه	کر داین سب که دانا از جاه
بهر جا بدید شش صبا هم او	ز ناله از قوت تو را هم
ششم کو پرورده بسی کرد	طغیان کو بر کرد کس کرد
چشم تنها بر در چو کوشش	جان من بهر این چو شش

نشستم سیر از آن سخن گفت	تشته آب گشت کمر و دست
جان رویه از دست برد	ست چون شده و کشتن جوان
سده از غم زان کرد دست	که طعام و شره بود دست
سیر از آن سرای سخن	شره باغچه شستن و کشتن
چنین برادر جوانی خویش	و زده ام بر زنده گانی خویش
لب چو بخت در پیش نه ز	سایه پرده که بخت از غنا

فی الصیحة النفس

من که با تو دی بختم غم	بهر غم غم آن یکدم
عزلی در دستان نه بود	عزلی با هر غم بود
عمر با دوستی که آن یکتا	یکدش از ارباب که بهشت
دل نه بد تو خوش و دل چاک	چه عجب که گشت خوش و دل چاک
جان روی تو در ارم نه	دل تا به دستم نه
چون تو در در خفت و غم	بنت یک با شاد بخت و غم
از تو صحرای بر پیش نه	دزد بهشت که خوش نه
از تو با یکدیگر فصل و غم	مرسدن و صدق و غم
از تو به کشتن و غم	که میوی بر سینه کشتن
مردم از نیکو نیکو کرد	یا چون بد و بد کرد
چون خود در دلت نه گنم	چون غم در خط بجانم

آینه روشنی بخت جز	کس در آن دی دم نه بار
پیش از چون گشتان کردم	خون عیب که هم و صیحت دم
چو چاک از زده است غم	رسان از کوه چو نای غم
خواجگه که را ز غم گشت	رسان از کوه که نای گشت
که که از غم غم کرد زده	عشق با خون دل در زده
خز خواجه پس از غم	وصف حق بود جمله غم
را که در کسب و نواز دل	خاصه که که جان شیند
حق چو در خواجگه را بدید	برو در مثل را که بدید
لی چو پر در جوانی خویش	کی خور در زنده گانی خویش

فی الصنعة والشب

را که کرد در دکان کرد	از پس این که چه بخت
تا جوانی نه دده من بود	جوی غم پر آب روشنی
آخر از آب من ز پاک بخت	حاک سردی جبهه دود
مرد چون پرست گشت	شاد به شب و غم صبح
که چه بر من زنده گانی من	تو بختی بر جوانی من
کرده از بخت نه نام	بر نهاد و بخت غم
دور که حسد به نام	از دل شوخ و جان غم
که بخت نه گان کام چو	کرده و غم چو زده می چو

پای د نام آید نم شست	لاجرم دست بر نم بر دست
پس چو د شتاب حاتم	نار پری بودم که کبیت
کشت بالاد و نادان گفت	که می تر خاک باید خفت
لاجرم سر دوشم دیدم	چو عسر بر کرده من
خوش خوش از من جهان	عاجیست ایست ساند
که نازین کار کاوه نزل موسی	و اندرین کشت نار فاند
مرد را عارض سیاه گو	کاوه دشت اشکی
در کمر برین ای ترس و ملهر	سوی آن مکن سرخ زده می
تا به آلی که پیش ازین ایام	در سرای حسودان کفر می

فی تبیین الاحوال

بر رودم شدم پلان	نه بخت نه امشبان پلان
چیزم از گوش کرد پروت	که باز از برای نشین کرد
شیر کب لکیم کرد اثر	ازین شصت کرد عاصم
چون درین کار کاوه بی	عزاددم با سبب بر باد
شب بر نیام پند رسید	صبح پریم در زمان
خبر دیم تا بهو المحبی	باز دیدیم صبح نیم شبی
برگی و دل شد چو قوچ	زین و مرغ سبب رسیدن
آن سببانی سوی رفت	وین سببی دلن ماسکیل

طه

بکرای خواجه درین وقت	شد چو کشت مرده است
ریش چون روی چینه راز	روی چون پشت سوساز
مهر که نشسته و پند	کی بقادر خاود سیکو
مهر آن عیش بر است	کاب در پیش استیاست
آدمی خود جوان زبون	خیمه عمر چون باشد
مقاوه نمود بکند	سج سوده ضابط بست
عزاددم با بلخی بر باد	برین آمد بخت محمد پاد
ماه چون معانی باوین	بخت سوی خاطر باوین
درشت بدم که کردم	دیگ اکنون زهر بر منفر
پیر با چهرست خواجه	پیر خمر را که داشت پیر
عمر باقی چهره دان	این ششست عمر باقی
کاوه اسنودن کاوه کم	که بخت دکی درم کرد
سر سوی زمین سده و	بختی نده و زده
تا فانی باشد از من	کاوه نای بود کبی روشن
اشته پیده است عمارت	جل دور اتمام عافیت
پروا خا صده فوی بی	میت یکد و سیکو پای
پروا دست طفل است	پیش کرد چو بکشد کرد
عزاددم سحر بود	عقل را زین حیات جا

مرد عاقل ز لهر بر سینه د	ز چشمن بر عقل مکرور د
عرق مرده را اسیر کند	مرد را عمر عشق تب سینه
مرد پر از بقای جانان شد	با چشمن عمر بر شوق شد
پیر که خستش ستان بود	گرچه برست شمشیر خواره
هر که او رنگ بوی است آید	زین کو که بود نه مرد زنده
ای باب پیر با شامیل چو	لیک نزد خرد شد و بخت
آن جوانی که که خفت گشت	آن نه عمر آن فصول بود که
دل ازین عمر خست بر گیر	گر چنین غیر کس کرد
بجویند بوزم بجان پست	آسمان کند واقف بر
سرم از سر زنده گانی	من بگویم برین جوانی
زنده گانی که نه و کشت حاصل	مرد عاقل درین خست د
عجز و ضعف حاصل کرد	بجانب غنی خوریم و دام
پیشکش ارچه با بیایند	بر عاقل کم از بیایند
پیر باید که راه دیده بود	تا بر عقل بر کزین بود
ست پیر از ولایت پست	ایک گویند پیر بر پست
پیر بخت نه پیر بخت	پرست نه پیر چاکر
چون بدست زین من باشی	نکرده ای حسن من باشی
زیر چرخ برسم چو	زیر چرخ این باشد و

۱۲۵

ای را بر نصیبم نشو	بجز او که حسد را بکرد
جز نیت پر سپر کار کن	پروانشن پر چرخ کن
چون بر جسم پرست بود	خشن از صدق و طبع
او رفت از میان کم است	فت او سوز بر جایت
مرد باید که باشد از دل	از که امر تا نوم الدین
همچو آدم جوان و کلر د	نه چو عیسی پر جسم و چون
از سر ای باغ و جرد	گر یکی دم میسر نه حاصل
ده سربایه می ده جام	زین بجا و عاف در خالم
این جهان را همارست کردم	کرد از امید خود بر آدم
زین جیاتم ز خود ملا	زنده گانی را و بال

التمشیل فی الاستعداد

این خطاب آن بردی	کعب اجار از دروایت کرد
گفت اگر نه بجز این خصل	بودی بودی جیات بال
کردی استیسا خود را که	این جیاتم در کوه دی کرد
لیکن از بجز این رخصت	نی پسندم جیات و منت
کعب گوید که گشتش ای	این رخصت بگو با بکیر
گفت چو کی که که کاس	در پس خدایا بکیر
برویم و بسا به چویم	در ره غرض دینی بوم

دوم است کرنی طاعت	سر سجده بر دم هر ساعت
گاه سه که خدای بندگان	بجای این را میباید اینم
سیوم آن کین چو غنی شدن	که طلبندی بریا و اتفاق
سخن حق نامیشود	چو مرغ کرسند دایه
یا چو یکی که گشت است	آب بیاورد از بیری
چون نمودم برین سخن برآ	سخن آغاز کردم از بس

فی صفت القدر و بقله ذکر القدره
و شرفه و تبتا شیه و للمعسل ترفیه

خداوند زکاء عسر بود	خداوند عسر را چه عسر بود
خج عسرست زمانه بر کند	چون آهمنان تو خند
ریشی کان نانه بر تو خند	روزی از زندگانی تو تبیه
اگر آله خند و کند بود	دور او خود چه حاجتی بود
سال چون مدخل است زده	روز و شب کام و رحمت
چون تیرل رسید در	از ره فرشته زود گشت
باز پس خود میناید بچند	روح عمل نور زمان
مکن ای دست در سبیل	مصلحت انسج و دوزخ
از ره دین شد و قیل	بهر دنیا شد و طریال
نه چو مدی نشاید بوی	پس تو آنکه بر مدی آن بکند

ماه نور و بال نور گشت	پس تو بر این محنت و بر خند
در رخ ماه تو کسی خند	که از تو سود و مایه بر بند
پس تو باری حسرتی	گشت از جهان گشت فاقم
عاقلان اچو در ملکوت	که شب و روز عاقلان است
با قصد روح در مسافت	خانه پر از دو خشک خند
عمر حبت آنکه عمر مودکس	است با عسر و در کس
کی گشت جلوه عر الهی	قدس و بهوت بر دل
خلق از عسر خندند	تو بدین عر عسر شغل
تو می رنج دل بجان نمی	خشت آید چو کوبت
با عسر گشت از کشتی عمر و	دور نه بگذر از عسر عشق
نوح را عسر جمله و	حوض است از بران
چون که کرد سینه و پنجا	در ملک بخیر و کرد گناه
گفت آن که بر من آمد	بود که زود و رکه و دود
عاقبت هم برفت و	آیت خل و خشت بر تو
که بود غافل از وقت	گفته اندیش و در از دل
بخره از برای سود و	بت از بهر سیه که مسکن

استغفر الله فی سائر احوال المعذورین بقدر العسر
 داشت نمان کی که بچند

خون

بافصولی سبب ال گردا	چیت این خانه شن چیت
روز بخوابی تا شب	مرشب زویرنج و با اید
مر عالم سرای و بخت	این کر بخت بر زنده است
بدم سر و چشم کر بخت	گفت بذا لمن بخت کثیر
در عالم صفت نام و من کردی	بر سرین سرای منی
این سر و چند کر بخت	خانه ویرانه صفت در بخت
چون گنیم خانه کل آباد	دل من نیست لکن تو اخوا
کره روده چون زخم ش	بر رده رود چون کشت
پیش هر چه سر و خردم	پیشین پیش شیر چون
بلک الشلون خواند و کس	خانه و جفت ساری ای
چو کیم جفت و خانه و بخت	مونسین بخا محلی
خانه کراده رنج و حیدر	چو زندان کرم سپید بود
کر چو خور و درخش نین	کشت هم قریب و در اند
خانه اینجا که جعفر و کیم	مور و زنبور و عکس
وقت صبی چون اسکان	هم با کاش خانه پر د
بر فلک زان سیح سر	کر برین خاک توده خانه
چو کند روح پاک خانه رنج	کف چیت نام سیح
خود جال چون بخت حایت	علم چو را در آن حایت

خاک و آب و هوا و آب و حید	که گنند در دوزخ است
خلق ازین جهان پیشتر	نیت حایلی بر آب است
مر که را چون شکر فاخته	سوی ناپاک و پاک رخت
نه تو روی و در کشت بی	بیر او سیر و کو رو کو
و انکه آخات یک و جلیت	نیت آن نیت حیت
محلی کان آب و چو	ای کان حیل بند چو
باجل و آب و این کا	بی اصل حیت کار است
توش مکت نوشته در شوی	این دوزخ شین کی دوی
این نیا حست او بند	ادب آموز زین پس
ادب آموز دت زمان	چون نیا حستی خلق
کی کشت باشد از برای	کر کشت با نیت رود
چند اند و پرین پش	برکت آن پرین کفن
توبه زنی شد و چرت	کار زانجا کشت کشت
با تو این طلاق لاف و کج	تا دم آخر حست مر
بعد از آن باز کفر و بخت	نیک و بد و حسن و قبح
نیک تو و بد تو و خشم	به تو خور و بد تو
تو زمر حست بیان	کرد تو چون سر ای
باجوی از شیر چون ک	بیر می از شیر چون ک

خویش را در دین کجاست	عهد با خودی بکن بستی
بر کجایان می کنی همه	خویش را از مردگان
خانه را که رسد دل خشم	در دین او خاک و گل خشم
مفضل تو از تو کرده است	یا فقه کو مثال جو زده است
یک نیک کرده در حسنه	و نه عیان تو مع سبب
ناقد علم تو علم و بصیر	تو را حال خویش کی خبر
ای کف ده بچرخ بر شست	رو به اندر زده رخ در گشت
آرزوی حسیل و استیلا	روز آیت پیر و شب خوا
آرزو را بر پاسب در	هوس آرزو بر جگر بگذارد
آرزو و هوس کسی فایده	که همه را در چرخ دیو بپوشد
آنچه چون لب همیشه	و آنچه حق چون کتب همیشه
لب با بازی برای کدک را	در دین او می نماید
کرپایی تو در جیل تاخیر	نه ترا شکست قهر میر
بسته با عده مستی عده	تو نهانی و کنایان
فارغ از درک و این کجاست	برم حالی و تو به در نیست
و که چون آمدی بر دین	چند و استرات بگیت
المشیر در العبد	
شکست در راهی	چو آن رخ بر پیش نهاد

در نور آن بخت نماند	کس حسنه به ارنی و او در
بج که از آن شده در کجاست	یا دل در دناک و با هم
زاکو که نشسته باقی است	آفتاب نور زینش که گشت
این می گفت و اشک می بارید	که بسی مان نماند و کس خبر
نیت روزگار آسانی	بهر روز کار را کرد آسانی
چیت عقل اول این جهان	پس بخت برین جهان
برک دنیا حسنه نیست	مرک بر مرک این جهان
چون شری تو از جیل دور	آن رخت شناسی تر کجاست
تو نه بر اهل لیر سوز	گو که کورست و شیرین سوز
جز در دین نمی نشاند مرک ملاک	مرد بیک کف را از مرک چنان
مرک را در سپه ای چنان	پیش تا سایه چنانکند میج
مجلس عطف و شفت کو پیش	مرک مسایه و اعطای کس
زادگان چون جسم پر زنده	سفر مرک خویش را سازند
سوی مرک خلق را آنک	در دین کام و روز و شب
جان پذیران چو پندو چرخ	همه در گشتی اند و ساحل کجاست
مستی حق زوال پذیرد	آنکه مرک آفرید که میرد
از شری تا با وج چرخ	میرد سیر زده اند و دین
چو در شیت امیر کی میرد	کی اهل خلق پا در شاکه

چو در شیت جسم بزم	را که جیست و در کینه
ش کشت که قدر در دانه	سر کشت اهل جیست خانه
چو گیتی سر کشت طرازی	سر کشت از اجل شوم
تا گویم چگونه سازم کاه	تا گوید چه گونه سازم کاه
تا گوید غافل کرو کور	بگو دادم ز که استوار
تا گوید که گردان ران	چون شکستم سپهری کردن
چو چرخ و چرخا بکشد من	چو شمع و شمع خاکست من
تا گوید چه با خشمم بخت	تا گویم چه با خشمم بخت
بخت آن از چو پان کون	بخت این از که پر خون کرم
نفس این را نکال چون کرم	بر آن راه لعل چون کرم
خرد از او چو کرم کشته شد	خرد باستان چو کرم کشته شد
تا گوید که اسپه سوار سپل	چون که خشمم بر بر سپل

فی موت الانبیا

تا گوید که شیشه آدم را	چون بریدم جیست آن دم
تا گوید که شستن با سپل	که شستم که دشت قایل
تا گوید که شستن فوج و ملک	مردن زار و رستن بر یک
تا گوید که حال ابراهیم	چو غمزد و آن خدا سپل
حال آنحضرت حال اسمیل	تا جسد و و آل بر

کردم

تا گوید که ز سوسه و بارون	آل عمران و حوت با ذنون
تا گوید که ز ناله و دود	کریم و آب چشم اهل خون
تا گوید که بدست پرشش	سایه از پرشش کرد سرشش
انوار جن بر در آستانه	باز چون در یکی طبع و طبع
تا گوید که ز شکر گفتار	ز کربا بریده از گفتار
تا گوید که جیست سیحی	تا گوید که ز ناله سیحی
تا گوید که رسته و ساد	گوزن برده آن او صلو
شیخ با کبر و مستر و مست	جید آن شیر خالی تبس
تا گوید که حال میر حسن	و اندر خشم سپهر بر کین
تا گوید که ز قوم پرشش و شین	شده و انبی بقتل جیستین
رشد در ناله قافیه مستل	شده و با دشت بزر در نول
کر بلا کشته که خانه دور	کرده و بر صدها شانه دور
زان کوک نجیب که در محفل	مجزا از دست موقوفه

فی موت ملوک انورس و عظمائهم

زان سخن سنای ملک کینه	بستم ز آل نریم و حمزه
آل کشته با سوار کور	و اندر علم و حکمت جاب
حال حبشید و حال فرید	حال منکاک کاشنه ملون
سر کشت سبانه من مظلوم	در ناخاطره آن ن شوم

ازش

حال استند یار و خیمه	حال در اسب بایسته
رستم کرد و خند و سر	که جهان شد رفیع و درخشا
زان خیابانی پس و ابا	که چه کرد و چه درخشا
زان ملک طوطی و خطا	که چگونه شد نه چو سبا
حال خیز و زوار و شیر غصا	ارد و ان و شیر با پیرم
زان خبرهای آل و سالی	و اندران کام دل با سالی
زان خصال سگ و دردی	که گرفت از جهان و خودی
زان سیرهای پردرگاه	گشته از بخت بهر چرخه

فی صفت برشتی ام خاصه دعا

زان بی آدم و یغمار و کما	که بر آورد و شد ز جلود
با گوید که بحسب آتشش	آب و خون چون بر دم آرد
با گوید ز عاده عاده نژاد	که ز باد و شش چگونه کردم
با گوید ز جسم پاک پاک	بر سر و سران که این
زان در آوردن و موال	زان برون که در غفلت
زان برون و کس و کما	تا کمان از گشت از بر تازی
زان چکان اندر و چکان	بچه را در کت و مادر و شیش
زان بریدن و سفید و سفید	علی برای تبار و پیش
زان بودن و گشتن و گشتن	در دراز و دکان و در تار

نیش

زان خصال سران و سران	زان کلاه و کسان و کزان
زان ملک با خن و کزان	زان و طرب و طرب و کزان
زان نیا که بردن و کزان	با پی بسته کانی و کزان
زان بر آوردن و کزان	از نژاد و سینه و کزان
زان و شیشه از و و و و	دل برین و سر و کزان
زان و شیشه از و و و و	تا به بنی کون و کزان
زان و شیشه از و و و و	کردن اندر و و و و
زان و شیشه از و و و و	وزن و کانی و کزان
زان و شیشه از و و و و	چش و کزان و کزان
کی بود خاصه اندرون و صفا	با اسب و اجل و کزان
از تو ام و شسته و کزان	از برای اخاف و و و و
چش و شسته و کزان	گشته و کزان و کزان
اوشیده و زنت و کزان	تومی کوی و کزان
کرده و بیس و کزان	زین و کزان و کزان
در میان و کزان و کزان	مرک و کزان و کزان
زین و کزان و کزان	مرک و کزان و کزان
زین و کزان و کزان	تومی و کزان و کزان
زین و کزان و کزان	تومی و کزان و کزان

خود را در کسبته کی کرد	قادر می آید کی کرد
روزی آخر چرخ پیاید	هم توانی و هم توانی

فی صفیة موت الموت

کر ترا از خواست هر کس ببرد	در کسب مرگ خود نخواهد
تا آن که از چرخ پیاید	هم بسود و سود چو وقت آید
در کسب اگر چرخ پیاید	هم ببرد و خوش در خوش
ای جهان اسب پیاید	و آنچه بود و نماند خورد
هر که از کسب آید	تو می زنی بجان پیاید
در جهانی که عقل و ایمان	مردن جسم زادن جان
نشد اگر که در جهان	جان شود در نه چو در جهان
نشد از چرخ و رخ دار	این آن ساز و ساز پیاید
جانست حق داد جاودان	زانکه حق داد و باز نماند
مهرت در دولت نماند	باز کی گیسو و اندام داد
زانکه او خود مرگست	و آنکه او خود زنده است
لعل را که غاب پرورد	از هر وقت چه اگر است
نموده است آفتاب بد	تا سانه بد و چرخ در کند
چون می چرخد از هر	هم گیرد از هر آن که
که زدی که است او و مرگ	لاجرم شد ز خاک پیاید

بر کف زانکه در جهان	هر که بزرگتر است در جود
در کسب سالی که در نیست	نشد زنده و چرخ پیاید
تا چرخ پیاید از نایا	بر کف زانکه در نیست
که نطق زدی درین سخن	جان بکشت با دلی مان
برای این ساری چرخ	کوش بر که شوار و لایب
از بی چرخ و زانکه	کنج چرخ پیاید از روی
باری ازین شک نیست کرد	مهر دینی نام و چرخ
خج کردی برای حق جان	روزی مان و دلی ایمان
کس را دل بهشت ساری	زانکه فی کسب و کسب
به بود سوی زنی در نیست	شهر و از زنده و مرگ
بنو و مرزا می و سب	بازی پرورد و مرگ
جغری که نیست از چرخ	بار و از دلی تجارت
اینکه است هم و امید	خود کی روز و زده و مرگ
وین که او زنی در نیست	نظره از زنده و مرگ

فی نوم الدنیا و الدنیا

در جهانی چه است بد	که بدست تو نشین چو بد
چیت دنیا ساری است	چون کلبه آن اولی بد
ست چون که زنده و مرگ	زنده و مرگین از دین بد

در غوغا و شش و انکه در دشت	شاد مسجون قیام کج
و که در بند او گرفتار	بی کش از بجز او سپیدی
و با سبب غم ز در و ز می	از همه ناک ان سر کبی
بیت باوی و فغانی بی	دید و از سود و سبب
از کس او انگری نه بد	چهل حسن را چهری نه
از چون آشتی نه	آب ان لب لبم نیام
از بس ما خوار و مستحق	پادشاه صورت و کمالی
چون هر بیت از شمشیر	چو سبب از شمشیر
خوردنش او شمشیر کرد	چون هر دور و سد نیام
بیت چون معده معاود	که بجا از تو خاک ابر
افتی که در حبس با	ویر و شش از بجا که نشاند
حرم هیچ خواند مهر	زان بد و عاقبتی ناساخته
حرم شمشیر بجهش اندر	کنه هیچ هیچ کس
من کبیر هیچ جان	خوانش از این پس نام
مر که از جسم من محال	و حقیقت شمشیر که کرسد
از بی از چون در و سپیدی	که چند نیست خانه پری
و هر که او از این شمشیر شد	بگشت از شمشیر و از
حرم بکه او از دست	حرم از دست بایه تیار

گر کسی جسم من امان	خواب و تو بکلی حسرت
بهر روی برده خواب	زان خدا و سبب و آید
خلق این کرد خوان و چو	و در سبب و سبب سیری
باقات بخور و شمشیر	یک نغمه ان سیر بر خوش
ای او در دوزخ اندرون	صورتش روی عقل کینه
زین دور و درخت انگری	در بقا از در و شش ان چرخ
بیت لب و خلق و سبب	خاکه انی بر خاک و در
بهر کینه خاشاک بند	بهر یک خاک کوفه و بند
سبب هر زمانه کینه	سردار و سبب ان نور
و بی کینه می درین عالم	چند با سبب و سبب در عالم
بهر کینه هم و روح و روح	اودم از بجا که شمشیر
و جهان بگشت از بی	چو کبی در کینه و بی
این جهان از ان جهان	یک آن زنده نیست و در
چون بی بخور و شمشیر	اخرش از در و اول
خاندان بگشت از بی	نقش او بر در و در
نه از شمشیر و از	بهر هر یک با در و از
داندول بر و بر و سبب	و بخت از در و سبب
دانه اندر و از دست	چو آید و کوه کان از کوه

چون دم

صفت خود که در دولت است	زیر در زمانه دانی صفت
شاه ابد و رحمت بهش	می شیرین میزبان ریش
میزبان بی غلط و بی آزارم	خود بی سبب و محلی بزم
پس هرگز است چرب بپایه	آب در دایکت و درون
روان این کلب نفس بخار	عقل کل کینه خانه دار است
بجی بخشش را چه با بخت	پس دیدنش حسرت است
تج عقل کرد تا بر سر	در بلا و در شستی و دینی
مرد عقل بر بود دوست	ورنه مانده چو ابله است
دل ز دنیا و اهل او بکسل	را که بر جان هست و دل
دینی را چه زلفت و محبت	افتش کج در مکر و محبت
حضرت حسرت گرفته کند	باز است که ای بیکینه
زار مانده و دردی دنیا	مکه محبت را کوی و دنیا
گر چشم تو بست و در حال	ست مکرده و درشت باطن
نه از بهر لاف احمق و دار	حضرت دین رخصت دنیا
دل بی برک دلی و او نیست	بی نیاز از حبه او نیست
هسته سی که در من نشانه	فرخ است بر می گوید اند
خودت را بر او ای دل	هر چه در شمع مصطفی بچ
نیم را در دل رخ داده	نکته نامه شبیه داده

ان فی اینسان بخوان	مکتب ابراهیم بر زبان
صدت شوق که ساری	کشاید آشتی و فراق
تا تو کی صبی کنی برین	نقد شد من و در میحاکم
تا تو خود را نمی چو رنگ محن	من و دست هر گرفت ز بزل
عطفش خور و مکر و بخت	کرک از کشته چو میخ شفت
اگر به سیل و الی ل به	رفت و ما کس نه هم و دل
ز اسل خود و دل مال گاهی	الغی نه چو دال جنت کنی
تو صفت کشته در قی و راز	بار داد و در دست کور کار
تو صفت کج رقت و خشم تو	چنگ کرده چو بنجر تو در

فی سبب القلم

شوی خود را زنی به درم	مکمل شد بهی و کف
کر برای منت بادی شای	در برای دست پست با
از بی آن بریز آب از دای	بوجبت به خیانت بری
آب روی از برای نان بر	طمع نان بود که جان برود
ز به عیسی و همه برقع رو	کشته در میان و در حق
لفظها ز سر نشینی آ	در فنا مینماید و بان دنیا
عقل و جان گفتار بی غم	آن دلی بکس من نعم
آفت آدمی نه مینماید	راحت جان تن محبتی

عظیم

در کزنی در رخ و جاسم	زین او غیبی غیبی و مع
این بر چو سلطان کرمش	این در خاک خورده از کزنی
همه کرمش از نهانی تو	چون زشت آن می گزنی
چون زدن بود وقت و شش	را نه زشت آن یکم او شش
مرد و سینه کز احمق بنود	فستقی غریب استی بنود
که تر آتش و از کدازد	بر زمین موری اندوخته از د
چون از زلف است بند	و آنکه از دگر و گری و خوش
و نه در دهن کشتی بنود	کرد خود چه است بیکر
مرد و سینه بهر کوی بود	کریل رنگ و آب روی بود

الحکامیت

بکذابی که بستم ای نادان	دین بدو نان ده بهر دو نان
الطمانه جواب داد او	کزنی حشر تو در جاح و
راست خواهی به بین انگ	این کم به که بار خورش
زنان سوی کدیر بر او آفر	آبناست که کین بنادرا
و نه که نادر جهان بر کوشش	چند شند از الطمانه کوشش
ای بسیار شکر که درین شاست	که چند اندازان کوشش
دل به چو حرم بر جانی	چشته بود که کم و آفر
و نهی را دوست ما هم و خ	خاستن ششسان و کوشش

کر تر مالی جاد و بکین	خاوت و وارث از پنی
مال آن آن که کام را اند	کچند ماند از توان جاندا تو
و چو دای بماند جادین	و آنچه سنی در اقبال نمودن
و او ماند نهاد آن کوشش	برود مالی به نر جان کوشش
آب سرد است لغت نه	چون بود آب سرد است خا
مور باشد همیشه در کداز	مرد باشد چو مانده پر و از
چون عروست خاطر نی	یک باطن چو دل معنی
و نیارست یکد کرد	هر کجا دین بود در کشته
کار دنیا بجهل و خردان	نویشتن از تنگ او بران
دشمن است دوست تو	در روز روشن بکای بکدای
کار دنیا بجهل و خردان	ترک او عفو سه روزانی
حب دنیا تر است از آب	می نداده ترا حسا رود
مرد چو ماند از توان یکد	خجش ترک دان خجش تو
هر که است انده سپش	هر که است که نادر و دوشی
آب شور است از دوشی	نشکی شش پر چش و دوشی
نشکی آب شور است نه	لیکن اگر دشمن داند
مرد چو ماند از توان سینه	را که آمد و رود کرد و دمار
هر که ماند چو مور بود	نه حسا از خار عور بود

على حق الدنيا

b.
A 1160
18 18

اگرچہ

51

دینی از چند حرص و دلالت
که بگر پس خوش خویش
چو قهر برای فاش شد
مال بر کف چو پل در شیت
بر در چون دم و درم باشد
تا به چنان کس جگر نخورد
که چه در مال غلط نیست
که حلال از نامزه معلول
پیر و عورت را زان حال
مردین ناسن مال ایست
بنود خود حکیم شست بوی
که چو زو جسم را پناه نو
در زو بسم اگر کاستی
مال که بایل چند ان زنی
آدمی ده در غم نانی
آدمی پس آب کی است
مال بوی حکیم کی دارد
دینی از دین مشبه اند

مطالعہ

دور دارد شب خود از راه	که بنایه بکنند بر نش
بروز را بجا که علم و فکرت	در کتب از آنکه ره بکشت
نشود مال حسنه بدون مال	جایی از طبع بد شود مال
درون و دین باطن هر دو	محب آن قبایلی این
فرد و درین بر یک کم کنند	که بر پشت بن مقام کند
خاسته قتی نغز دین اوی	از یک لاله دارد دین اوی
جکایت	
اول آن لاله از بند برشت	مهر زلف تاده و دین بکشت
پیل دوباره دو کشت سایل را	ماله از کسب و ایشاد
کشت اگر حق پرستی ای یار	دین و دنیا حق مطلب یار
کشت دین است نیک یار	نیک از دین و دین یار
که در کشت نامه از پیلان	حق زقی جوی و باطل انان
چون تو بر باطلی و دین چن	از تو جویم نصیب و دین
زانکه نصیب از چه گوشت یار	کاد او باطل است از دین
دل بروداده ام کشتی پاد	باز کرد و دین حق بروداد
کن ز تو دین نه لاله	که کلام اینک یار
قصه دوم فیض القیاس	
و ذکر انبیا للموتی لا تقبلوا الهی	

آزاد از دین خود بکشت	خاک بر سه بجان بکشت
آزاد اما در آن که در عالم	نشود جز خاک بر سه بکشت
صورت طمع کافت بکشت	کبی سنگ دست و کبر بکشت
صورت نخل آنکه زردا	کون بر بار و کام بکشت
ظلم را چون مکان یو بکشت	بجس آب زیر آتش بکشت
شم از زیر خانه کشتش	سنگ لاشه است و دین بکشت
صورت آرزو و طمع	بال مسوده و پای بکشت
شش حسد روی	کرک یوسف در دین بکشت
ست شکل ریا و صورت	تشر او را و تابش از دین
ست چشم مصر کرم	سنگ کس که چشم
نفس اجماع است پیر	بشش حجت ز دین
همه درین ناسپاس	همه در پرده و دین
باشش روی بند بکشت	باشش با تو در دین
با کین اگر کشت در	با کین است از دین
کر می بکشته ایشانرا	کم کنی نام نیکت خویش
روح روی و دین بکشت	با تو مانده بکشتی ز دین
شیر با دین که دین بکشت	پیران ان خطه ابر بکشت
کا نذران خطه از دین بکشت	مرکز میرود و کبر بکشت

هم به چاشنی و آید آرد	بر این زنی که لبه بر سر
آب جوان به ده خوش	زنده و ای که هرگز نپوش
چراغی که روشن است	چشمه فایده بسیار
در آن چشمه عیان کند	که چه این چشمه اجل و آید
ما عینی حسیان اودم	تا مپسنی نهان عالم را
چراغ را چنانکه مست خیزد	تا مپسنی کی چشمه جان
زین جهان نام او شسته	تا شود از جهان چه دیدستی
تا شود و بقیه که در او	خافنی از جهان که در او
سوی دنیا که هرگز نبوس	تو چه و اما دوستی است هرگز
باز در در ترا که موعود	ترحم از حق از همه موعود
نظر باریست در بهتر	چشمه طمان بیایب

المشوق اصحاب الغفر

گفت با آن جوان که گویی	اگر شنیدی که در طواف زنی
گشت وقتی ز صبر و در	چون در او طواف اندوز
گفت باین ز حال و پیش	گشت عاشق که نظر در حال
ایچنان زن زنده دیدنش	گفت با آن جوان زن او
که که ماندی درین نظر مودم	کای جان نیست فرمودم
آن باری که در آنست	ایچنین مونس ای جوان

و کجاست از حالت بنیاد شرم	که یکدیگر گفتند آید نرم
خانی داشت و به خاطر	تو به دل داشت و درش
این ز جای متع و بطرت	جای ارادتش از پیش
که کار او ترا که ان	تو بهشت مناج در کن
در او شرم به بهر کای	بیت چون شرم در زاری
شرم دار از خست مای	او که از خست سحر باک
مر که از کار رسته است	ملق عالم از هر کس است
روزی باری ترا ز خواهی	شرم دار از عوام و شرم
دور نمی گشت که این است	سکایند جگر که این است
از دمی که گشت با اندر	چیت این جاده و ملک خود
داد و که در آن است	چیت این جاده علم و نوب
ارزون پاک و در در	کیت این است صوفی پاک
که به پرون و سبک در	چیت این کار کرد و سبک
با سبک دیو کرده اسباب	چیت این شکر ای جان
داد و در دست در دست	چیت این شمع شمع و در
در خالی نشسته کین	هم گری کرشمه کین این است
چون به نظر مودم	چون اری بهان است خبر
ز او که در آنست	کیت این دخت ز او که

نظر
نایک

جاذبه رفت رنگ چون طارک	گیت این مرد لقمه و سالک
نورده بر داشت چو کبک آلود	گیت این ست عارضی
بلکه کرده بام خانه غراب	گیت این مدعی جور و جوار
پای در خود زده چو دم	چیت این است منوره
خویش تری القاب بکاو	وزشش صد ترا سپید جراح
بر خود افکند کوه چون	اگر بیکم خسته نه در کمال
ایستاده شمشیر و جنگ و طغر	دو دینده در نقاب غرور
برای بقای این کشتی	بار و کردم بر سرین نشی
از بی چشمه وزه را بکند	آب روی بقای خویش
بزرگوان که رخ خاک آید	بره آورد جان پاک آید
وزه آورد چون نوحی بر	دود و دود و پست و فرای
آرد بخت و کبر و حده	شبهت و حسن از درون
بخت در روز چنبد بر	عاقبت نامشان چو پیر
مرد که رفت این کس نه	کی تواند رفت بکار
وان که در خانه رفت بماند	هر که رفت کرد ازین
لغت کو مشش بخت و اریه	
او کین سده در راه آدم	او نای کوه و بیل شکم
کاو کین سده نای کوه	کند بیل این شش سکه

صلی بمانست اصل شمشیر	هر دو بکند از خوار و خود بکند
هر کس را روز بکند بخت	وان که زده آتش جای این
کادی ابدین کین برنج	هم زنجیر و زینت در دین
کریمی نم سده جسم کینی	کم طوق تا به بن کم کینی
ست یار خوار و سپید	معه چون اسب با کوه
کرده از زانی صواب	خیره بسیار خوار و کشت
نه فلک را زده حسی نه	لقمه ده سپهر کم زن بر
تا ترا روزگار چون کوبد	لقمه در سده چون بر آید
رونگار را از بی پند	شادی شام برده اند
هر که چون صبی از شنبه	از غم بود و با خود بر
خیش نه ملک پند	بام خود چمن ملک پند
حکایت	
پرسید از جی چیه	مگر علی عمر کوه چیه
گفت بوی جی که انداخت	در دم بغض و کین
شرافه بخت غم کرد	کز بخت شدم سپهر دزد
هر که او پیش خور و پخت	نه چو تان ز لقمه پیش
مرد با مال بی عینیت	سیر جوده که سینه این
شره جانور ز نای را	آیند به داد و نای را

نمان جای سپید این نرگس	نغمه کمر سپید چلی
دل کشته سخت جان نرگس	خوشش خوش بود سر نرگس
درم کپالی که بجای مهر و وفا باشند	
جایه انخسب عورت جان	خاکه کز این بر سنگی جان
مردمان در است جایه انخسب	صید مرد و در خوش نامبر
جایه ز عورتان سپید جان	جایه دین است دیده آ
مرد در این لباس خفای	کنج در خانه های ایران دی
ز این روی را مهر باشد	که چشمتش بر آید که باشد
چون نباشد ملاست انعام	بن آید جایه بر سر خط
مردمان از بر سنگی جایه است	خاکه از آن که شوخ و خود کاک
نیت نرگس را بجایه خانه است	به زخمیانی آید عورت پوش
عورت نرگس جان که دود	مرد که پاکشیده در عورت
عاشقی در قیامی منی کوش	نغمه سپید است آید
چونکند عفت جان را سپید	نغمه سپید چه آید در دین
چونکسی از پی موسس تن	کرمی عشق جایه بس تن
دین نرگس کلاه و اسب	زان به ای کت او دود
با کلاه از روی تن نرگس	سر به آید از کمر نرگس
یکیشی ز وقت شبگیران	با عده در میان نرگس

۱۴۰

سرخ در آید کن نرگس	توبه نیست از کشته نرگس
چون سر آمد به بد کشته	پای در نه جادوت از سر کرم
چون شد از سر نرگس	خرد اندر سرست نرگس
اگر نرگس کلاه سر دارا	ز نرگس نرگس نرگس
نغمه نرگس نرگس نرگس	در عید نرگس نرگس
نمایند پای خود نرگس	سر کردون در دست او
از نرگس نرگس نرگس	رفت و نرگس نرگس
نغمه نرگس نرگس نرگس	در عید نرگس نرگس
کاکه نرگس نرگس نرگس	آب نرگس نرگس نرگس
اندازین نرگس نرگس	پای نرگس نرگس
ز نرگس نرگس نرگس	با نرگس نرگس نرگس
پس نرگس نرگس نرگس	آیت نرگس نرگس
چون نرگس نرگس نرگس	کرم نرگس نرگس
مرد نرگس نرگس نرگس	مرد نرگس نرگس
و آنکه از کرم نرگس	کرم نرگس نرگس
زانکه نرگس نرگس	مرد نرگس نرگس
و آنکه نرگس نرگس	از نرگس نرگس
چون نرگس نرگس	ز نرگس نرگس

دانی ز بهر صفت بر عجا	ز آنکه آنکه اعیش منته
تن خود زین بگم در درود	سرچرخ حق سر ارم دارد
حکایت	
دید وستی کی بر آنکه	زنده زیر جاسه زنده
گفت این جاسه سخت خطا	گفت ستان چرخ پستی
چون تو بچرخ حرام دهم	جاسه لابد نباشد هم
ست پاک احوال نیکو می	نه حرام و نه بد و نه نیکو
چون نمازی و چون سجده	آن ترا بچرخ حلال بود
عشق و چون سر خطا	کی ترا آن رقی عطا
چنان کنس که جدا رود	بنود مسیحا خود پرست
شست این که در غده آبکده	حذر ده بوده به که هم زده
مرد از اجل بود با	مرگ بابد دست همکار
چون بچرخ حرام بگردید	دو زخمت بد دلان
ایزدان صفت که ز نور داد	مرد از مرغ دل بسیار
غم نامه حوز و بد دل	زان بیکر بنا پیش حال
لقمه با پسم جان زنده	زان بزار دانه به پهل
مرد کور و زرم چایه است	دامن شیشه بفرزین
سرجان اگر کشد بیکد	بفرزین هدایت غم در

مرد که در جنگ بد دل نما	سپرد جانش دویم عمر
نوع جاسه جان نیکو	چرخ جاسه شجاع محرم
مرد آهسته زنده کرده است	چرخ جاسه قوی زنده است
از زنده بود پشت حیدر	گر چرخش سوال کند
باور روی بی زنده باشد	چون پشت کشته به باشد
خوض باشد ز مرد جوان	که زنده پوش کرد و از بر
تافت دل کینه نیرود	کی تن ز دل شجاعت نرود
مرد در دل حیرت نرود	ست را اسب نیکو باشد
مرد در جنگ و کار جان	کارش زنده کار نرود
مرد که در پیش خصم مکن	دل خود جان ازو بپند
مرد مردانه کم ضرر باشد	دود تیره ز چوب تر باشد
مرد کی که جان عینه نرود	یکه زبان صبیح تیر بود
سکرواری شکر از نرود	صبر داری سبزه را نرود
حکایت	
آن شبیده که در راهی	آن خفت چه گفت با
که میوه برفت ده کرده	بهر سپیدی سوی ز جسد
ماکر میوه دست شایع بود	راه زان بود خنوع شود
چون خفت به پند	ز پرسیده و با گفت

گفت بکه از تر ناست خست	رو پستی سلام من بر ست
پس پستی بگو که از دره در	با چنین کون لب در توان
چون چشیدی جلالت کاد	کین کنون شدت زان
اچو دانست که عزون کن	سنگ انمی ذار و اندر ز
سک اگر جلوه بودی و سب	بی شکری کردی و د
خالف از ساد خود مد	سج خست مد او خود
کر چه بخت خست بزد	سفر را در برن که خود
سفر چون خواند و بگوش	پس چه بانش کن چه
برده چون طاعت اول	ماده نغمه شست
کوی پرده و خانه پر او	پاسمان را چه خوش
مردنی شتاب تا کند	بلا چنی سراب تا کند
چیت حاصل سوی شراب	او شش شه و شراب
ز انمی کان جوست	کینه بر آب روی چون
توبه ان آب ل گردان	کبر از ان شفت در
کرده نوبت کوی کرد	نرخ خرچ با دوش
ش خرچ و از د پو	نزد خالف کین ج
ست چون جت پاری	کرده سکا بر سر
ار دل بخت او سر	مرح او داده ج

خست

چون کت غم به دلی	در سخاوت کند دروغ
ست کور او خوش سخن	نور مسج دروغ زن
ست چون مسج کا	روزه شب چو جاد
می مسج و کنون بوی	باشن بر دزد که
ای جز خون شوم و ک	از ره آب بخت در
چکنی در میان	کارانی که کش
زان چنان خون که	پس تا بخت خم
نکرده شوی کرده شوی	ار که کشته خور
مشق بر دین بر تر	مخو می ابدان
چون چشمان بگرد	چو رو باه خون
اکه از در حشر	و که با شت
با خردیل سوی	پس خا برکت
از پی کوش بر کرد	خامه سستی
کبر خالی شمشیر	شج خست و ندیم
کوی پر در دوز	تیمی گوشت و
ماکی از بخت	دل بکرفت
اندین سودر	دل را خست
باده خردی و بکت	دوغ خردی

چراغی باده که نذرین در شنگ	بارشیده است در رخ و لعل
خزنگ صیف و بار کرا	مزلت سحر و جادو
راه ناری سپهر آغ فی	باد صحره و باد خاکی
سر پیچ و پای محکم	مار جادو و بار محرم
تا ترا اندرین مغر ز کز لعل	باشد اندرین لعل
شب سر خواب و دور	چراغ نوری که درین
عمر دای بیاد ز پیری	خاکی زین شاد و خسته
بسماع و نشا و شغلی	در سر ای بخت معزلی
فارغ از ترک و این ز کوی	من چه کیم ترا بمل کوری
چنگ در دینی زبون زده	دل پاکینه را بخون زده
اوسهست را که ز نبرد و پا	نوز جان ساختن در شنگ
توبه و دین کینه دای	او تو دوی و دوی داده
تو از آن خورده که سستی	او تو آن برده که سستی
تویی شاد و آدم اندرین	بیت به جمل خفت زده
چراغ شست کوه اخلاص	بیم باید که باشد لای

تصفیل فی ذکر انواع البهوات
علی بعضها تحفه بعض علی بعضها ترغیض
 خاک پای چوید از سر پیش / باد کستی شوی ز سر پیش

مر که شکون پرست بر خیزد	کو زیاده تو اسب از پنجه
چه دوی ازنی که که بغل	خرد چه خود بگو دکت طفل
کز بر سوسن پای به او	هر چه از زیر سوار ادا است
نم هر ابلهش جان خوا	دل نیک تو را بیکان خوا
انکه او نام نیک خود بیکه	دل تو کی کند تو از داشت
دوست چون زلف نیک	بر چه چون ز کوشش ازمان
چون سپهر اغند ز کوه	چون نیت زرق خورده
تا این نیک و کعبه	نوازشش می کنند از او
بر کشت و آید غم خورن	طفل بی مادر دست پرورن
مر کجا دین بود درم بود	روی و خوی گو کعبه بود
زشت باشد کور را کردن	روسی است بهار کردن
زده است که عقل از جوار	شاه دل شکر جگر جوار

فی غنمه استنه و بیج و المناحه

از غلام آلودی عیال	او ز سبب بیوت کال
نیت که باونی و کادون	زن چنه طلاق داد
کرد باید زن ای سوده بر	لیکن از خانان خویش بر
زیرک است که کف دین	نینه در سر ای خویش بر
است قاضی غیث الدین	بمنان محبت و ابر برین

برخ

بند زدن شمشیر است	پس برده حکم کردن است
زشت باشد که در زنا شمشیر	بند باشد که در خواستگی
حجت در حکم شوی خود باشد	بک در حکم بندد بد باشد
تو چو بخشت گشته از گشت	زان چو ماخن کنی مینا خوش
نقد بر شمشیر از خطا کرد	سبب او چو کون بکار کرد
سیم کاهن چو طوق در گردن	رزنه و خیمه سیمه غم زد
پس اگر و انبیا از نسیب	بچه در وقت کس کند پند
کس پندی که در است گمن	ریش با تمام در سر کن
پس چو گویم که گشت	پس همچنان که گشت

حکایت

آن جوانی بدو خیالید	گفت پیری چو آنچنان شد
کوتم میسالی ای جوانی	گفت که جوید به و زین
جبه برین قیامت از غم دل	پیر کن جان جفا شد از غم
چند که شد که من بی دارم	نوبش بود زنی از دم
جفت با کز شمشیر شمشیر	کل خدا در روی و بدعت
خج و هست و یازده سال	گفت که کار کو سال
مر که در دام زن میمانست	عقل شاکر دو او چو گشت
و اگر در کس سحر کرد و در	عیش و مینا و دانی کرد

افزون طسارم طرب پوی	بست گویم که زدن شمشیر
که کسب خبره لرزه بود	بک کس زخا در زود
زان که دارد بسوی جهان	محمد ان کس نه محمد خدا
او رد که حسدای بکجه	مان باز از رخا لغبند
بری که گشتی لب روی	از خوشی و حضور و نک روی
یافت امر و فضل عود	مر که داد حق زینش چرخ

حکایت

بود که می بک در یوز	نام آن سر و قش است
رفت زنی چو کوه حجاب	بست فضل است بر روی
چون پیر به ادا داد	دید باز از پیر از لوان
رنگی نو از در میند	دو درم داد و آن بک را
رنگ شخ بر از زش	او دین پر ز و غش
وزنه و دشمن جواب داد	چون شد این سر که شد
گفت ازین غرض که چه بستم	انسان حسد نیم خرد منم
چون پسینی چرخ غنی	چرخ الی تو ای من
کرستی بر من و روی	جست با که گشت کوی
تو چو با دم و پست	کج گشت که از کوز
باد که گشت را بوان	غم نچو ریح کون بلیان

کردی

فصل فی حفظ النظر قال ابن سنی علیه السلام النظر سهم من سهام الشیطان

سکرانده بتان که از کار	مکرستی کستن اردو با
اولت کیطر نماینده	پس از آن لا شربت فتر
شعشع از دودم نظر باشد	پس از آن اشک در گریه
عاشقی تبند با فطر خطا	آه عاشق با خست با خطا
ز آب پشت آب روی بگریز	کاب پشت آب روی میاز
اندوه فرج محنت الطیف	شوقی ایست دو صد کوی
کرد پربادست اندرین علم	اندوه آب پشت باد کرم
دینت چایک سوار پرک دما	که پیاده بماند نماند

در صنعت بر جوی

اگر ماهشای دین اند	بخت کرد و کان دیار
طبع و دل از روی در پیاست	پاره چوب را از پیاست
کرچه از چهر عالم است در نه	از تره دل از نه و جان دونه
مرکز روی خوب جوی دود	روی سبک و دیو جوی بد
روی سبک و بیدار دود	زان خرد خوب از نه اردود
بر کی کشن دین این	روی سبک که وی گیران
مرکز با جمال به نیست	دان که حشر چه ماه عارین

چون سبب افند بکند چو بجای نماند در دسره مرده

خوب را از برای دین	جاودان شلخ شام زرد
زشت را از برای حشر خیر	دست و دل یک شلخ چون کند
کنونی در شیده جان دارد	نوکش جان بخت نمی کرد
انچنان که دشواریست	که ندانی تو کس را از جوت
کرد و با دلم کرد شیم	دل بر بیان چو پسته در دست
مر که در دست از چرخ	تا آب پای او نماند از کف
آن بت مروی سیم نام	چون از دست که خوش و دوح
چون بر دست از لاف میگویند	بچه دارد و چسین ال دیوان
ماره طلا و سنای دومی	حایت است و دل آ
ماره طلا و سنای دومی	هم بخواند و هم آدم
وان غلام شکوفه دین	بت از چهر عجب زیبارخ
بکشد به جد شیت	دست عشقش کشت چو است
تا توانی وی چون کشتی	خار پشت کند از چوایی
گرچه باشد روی جوی	نان بی ناخن و ریش بود
خوش ترش از دودن	شد کل از مکرش و شین
زان ل چو کشتش از دین	دل تو خون کرست چون

نام

چون شد چشم تو بر آید لب خود است چو زلف

الفصل شادمان

شاد چو چرخ را چرخ کند	ای کم این سپهر را چرخ کند
ای ده باد ام تو چو که ز کرد	ماخذ در دست کوه کائنات
چرخ کنی باد چون وفا جوین	عمر و عهد و کفر و ایمان
شادمان نماز خرد و بزرگ	دید و ناپدید و درگاه
شش بهشت چینی و ابر	چشم را که دست درازان
باز این دل بهر آن عالم	عشق آن آتش و دل
مهر در سینه کام چو شیشه	عشق آن پیشان چینه
از پی از پی روزی و رستا	چشم آن چرخ چرخ
برند آب روی و لب	زبان و زلف چو دانه
مهر و مهر چو چنان آید	که ز جور و دران جان
بر دو رخ زلفها که دارند	که نیست آدمی پری مد
بار با کینه و دشمنی پر	زهر در گشت و مهر و
این کویان یکی ز روی عجب	پشت عم زخمی نهد رستا
کرده از غلظت لب شکر	بهر دلی نیست نه دلا
چند من و آن خاک شل	زلف مرغول غول دل

الفصل معشوق

خاتم
مستی

آن نگاری که سوی او کردی

او دلت برد از تو دور و دور	رویی اگر سپهر بی شکست
روز را باد و آفتاب کند	در گشت بند مرد و کینه
سبقت قدر بر کشاید	و ایکن زلف او چو پند
چنین نقشش خود بایست	درش چو لعل و شکست
شش از گل آفتابان	سکن زلف او در و ک
مک دست آمد و جگر	کر چه در پردا تو اند
زایع عاشق نماند اند	خلقه زلف او و کوی
نقش سودای او سودا چو	دیو چون ملک شد از او
روز شب گشت تیغ	روی و لیسش از ک
شادی است ای مجلس	مرد از بوی عیادت برد
ما در حسن او بر آید	چشم صورت از چشم
دست معنی زانم کج	خط و کاشش چو خط و
زیر سر یک جهان از منی	روی نقشش کریم
بش در و زین که دوست چا	در تماشای آن و ک
مرد در رسم شد و دانه	چشم کوشی شود چو ساد
کوش چینی شود چو ار	زبان خط سبک و ک
مردم دید گشت و سپا	روز سیران شود چو
بوسه بر لب کند می	

ایم عاشق بوی لعل لبش	لب او بر لبش و باز بیا
بوسه عاشق روان پروانه	دشمنش بجنه یاد با
نه زخمی دیده باز کند	نه زخمی و دو لب مراد
بند زلفش چو زرباب آمد	بند قندیل آفتاب آمد
خزین سگت کوته بر تو	خوش صفتان از تو برآ
لعل او دگشتی جان یار	خزنج او لعل چشم جان یار
کارخانه زلفش بهار بکشد	مار دانه لبش بهار بکشد
رخ چو ارشدم شمع لغو	آسمان را کرشمه آموزد
عبه او عقل و روح را حرکت	چشم او چشم را تماشا کرد
سر کجا زلفت او مصافقت	زشت باشد که نافه لافند
از زمین بوی سگت بر خیزد	خون عاشق چو زلف او زرد
صورت قدر و لطف غافل	عالم مستغرق بسط و روبرو
عبه شش از تاب بر رخ لغو	راست چون خال با بزم
دیده زان چشمها که رود	چو کسی گفت معبر دارد
اجل از دست آن لبش	سرگشت نامه در دوا
چشم که دیدش بهار دود	باشد از روی خوب ماند
قد او در دیده و دلجوی	چو سحر و بکشد بر لب ی
بر آن دیدار لطیفی کوست	ایستخوان از مشرق چنگ

هر زرباب آمد

هم که بادمان و از زبان	هم سرین بر زبان و از زبان
جان جاست نور بر لبش	و زلفت لعل بر شکرش
کر بر زخم بوی بخت بند	در زمان قدر زانیا نشیند
بوی عقل بر اکست برست	روی و مرک را اکست برست
آرایش جان که در سرش	زلفش چشم خور و پیا پوش
که به یادگاه ناپسند	چو شطه بخت ناپسند

الباب السابع فی صفت الافلاک و المراتع
و التماز و ما یستلزم فی العجایب ذکر الافلاک
و ما فیها من العجایب حسن من اجزاء المخلوقات

چند کوی در پس رخ و کمر	بعد از اگر گری گشت سخن
چیت چرخ ز زمین نزار	جای سبز و دامن پر چار
شب صد چشم چیت تملی	روز یک چشم کت و خالی
زشت باشد بخا صد از آید	بر بیزیت نظاره و جلی
روز و شب را بسوی کز	تخته از روی عنایت غایب
چیت چرخ سحر و دهر آید	رس پر چیت چرخ و دهر
روزه مار کفک تر است	مست چرخ رسن را و کبر
در کفک کت بخت بر کرد	بدر کشتن زمانه نپسند
بر خج مست مردم خوا	ز خود ز خویش هیچ طمع نکند

و الکلام

آفت کش نیست بر کردن	گاه کرده اند از سینه بر کردن
از دویسگر چو می سازد هیچ	کرده و دو چکس نیاید هیچ
راه خنک و ای او پند	کرده و دو کر را ایس کیم
نموده شیر مرغ سر که گوار	لیک مردم می برد سویی
چو کمی طبع خوشی از خوش	که از دست بگریست و خوش
رو که نایب کج ترا	از تر از وی داد هیچ ترا
کی بد باد و خاصه بر کوا	کردم خوشوار بریش کر
راستی با هم چسبید	راست است او کان شیرین
کرک نی بشرات چون	بر هر کان کیم در
دوستی با بریز چرخ	ز آنکه او که نمی بود که بر
بکرت کر آشت بجا	تا بخوبی ز می کان آب
می نشسته کوکان سپرد	خود همه آب روی برد
بره کوکان سار و ابله	کوکانک زشت و مرد
ایست بر دست خا خا	کرده بر سر بوند خا خا
کل نموده و دل که از	زود و سوزنده و دیر سار
خوب و دین و دین و دین	صد کران کند و خوش تر
میکند دم نای جو که	میکند صورت و در خانه
مهر عفت و شکل ناک	مهر بر از روی تنی

کردن کران کشیده	یزبان کنان نوب و نوب
کرچش کرد حکم و تقدیر	مهرش خیال شود بر
تو خنای و بر تو آفت	تو بندی و از تو بستاند
بند از که باره از خنک	نمده است این از از
دل خنک و در کرد و	پای با سبکی بر
تو نقد یکشت او غافل	بازد پرست او که غافل
دایه آن را که بود و	مایه آب او بر آفرینست
کر یک پرست و خبر	شک کاسه و پر غریب
دست از آن که کرد و	پای بر سر نهاد و حرکت
ای که چرخ ایمنی ز	کینه بر آب کرده شد
ز آنکه این چرخ بزرگ	سر کراخ کند و خود
کرده باشد چو سیرت	تا و آنکه شوی ز رخ
بر نیاید ازین جهان	بیچ پرست و از و کاری
کندی بر سر جهان	خنج ز ریش بر کران
ای با فاست که چو کان	مرد در اگشت و تیر
عمر و از آن درین	هیچ ما کرده زده حاصل
تو جو کوزی بگفت	پاک نموده و در خانه
برده ای سپهر که	کج کسبند که از و

مرز آسپرخ رود بکند ارد	کوی کی کو زرا کند دارد
این جامینت دون دون	دین سپهر پست کوی چو کج
تو برین مکران یزدان	خواه که کوی و خواه چو کان
چون تو یزدان پرستی	ایمنی از جهان با سالان
اجرائی که عمر فرساید	پیر بایندگی ترا پایست
ست چانهای کون و حناد	ایه را راست و بد و بصر
خلی آهش و کم شنی	رشته آهشت و آمدنی
زین سید محمد شخص فرمود	زین سپه چانه خلق نمود
زیر این سپه نکسند و فدا	ست دی بایار و کل باقا
هر کجا این بهار و دی باشد	بوی گل کی کام کی باشد
کرچه آن گل بود خوش تر	رزا کرد شکلی اندر حسنه
این بهار زمانه بی دینی	عمر با خبر سواد لاشی نیست

حکایت

آن چنان شد که در زمین	ایمنی که در رخ سبزه زکری
گفت با او ز روی ماه افی	سبکی صیت در کرانجانی
که غماری حسنی تو خوا را	پنهانی چسبیده اندک را
سبک او بکون و جان	و چنین ریش هم اجلا
مینت از غمش تا خط	کنج بی رخ و وردی دران

کیست

مرز یزدان دهر بران	مرز کردون کست دران
کاخ دینیت کرد گشت	دایچه این بر فراشت پست
نفس نفی معیت می باشد	هر چه آن نفس کرد تراشه
در سخاوت بکو دکان باشد	بدنه زود و زودت سانه
چون نخبه و بهر بسیار	خوب بکند ز تو ست سانه
زود و جیش شکست هکانت	چند غل کو دکان خلکست
ذوق این جفت خط و خط	ست مانده نخل و نیلوفر
روز به روز بوی خود زور	چون شب آید هم او بود کوش
روز بخشد ز بوی خوشتر	چون شب آید خوش بود
روز دیویش را کند پرو	باز شب جان بد و سپار
چو بیک فلک می لغفت	که بطوش برابر گشت
کر ازین چرخ در غایت	تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون مناسبت بود	دو کس بینه و لبیک باز
دان منانه حدیث چو	سرمانه مرچه بود و بود
بر کار و بنده گشت کرد	کرد ضایع حسد ای چو
بنده چرخ بنده بود	مرد در نام مرد مطلق نیست
انچه کارانی بچکر دویست	زان جهان پوست ساه نیست

اندر صفت ارکانی و کردنی آن جهان

بگریه

مردش آسمان زمین باشد	مردمان در جهان زمین باشد
از گمان در راه نیست	ز زبان سوی کل که است
ز زبان سوی دل که است	زمنی دان زمانه هست را
پس از خوان فلک نو باشد	خوار تر کس فلک نو باشد
و آنکه با او زمانه ساخت	نوک در سینه حوض اند
همچو زرد در دهان کاه	ای درین پست زمانه همچون
سکری سوی جان دل ام	ای گرفته بدست حرم دل
پر زانی سوز زین	دو جهان این که علوی است
تصفت مرد و باز که هست	این کی بر شکسته است
و آن که ز آل سحر کرد	سکر است بیکند جاوید
بدو تا مهره سیاه و سپه	مهره در در گمشلط است
در سجاده بافت گشتی	ز باطن را ز باطن کشید
لیک عاقل همه پوشت	همچو آدم برای آن دم را
ز زبان ساز نام عالم	در جهان سینه در انی را
چه کنی کلبه بر آغز	زین بر پاره کبود
پند این اسب جوان	که قفس کبود از زبان بود
که بکند است لب از غرور	سروایت از سنج کفر
مفت اعصاب چار سنج	

۱۷

پیش از آن که پسر آید	برو این صفت و چاره بکن
که در خون رسیده بر سر	روی بپوشد با کلاه است
در وصف تصویرت عالم	
چون که هست صورت عالم	که در بخت و پند مردوم
صورتش بر تن لیوان	سفرش بر دل حکیمان
هم بر شش خاموش سخن	نم از او جان کن در وی
تو که در راهی دو جهانی	چه کنم فت خود مینه انی
باز آن میکند خبری	بچین زرد در دی تو
چرا که ای بزرگ داد	در گشت دست و خوان نهاد
که در راهی درین سحر	ارسته جمل و بکل داری
سج و بخت زنی و حاصل	بر صفت چرخ و چار کار
در قیامت پندازی	بستید قیامت تازی
که کنی در جهان تو شبکری	سطلق و چهار کسری
بر کند بکری سالی بر	ز زبان با پیر و پادشاه
آتش جان بکند و آزار	مرد که است زنده کانی خوار
عالم بسبب حسن و جمال	همه با بخت اند و اطفال
خانزبان طفل خورشید	سج چون از آن دهنده است
ناچار آن طفل مردگار شود	سج چون پیش از افکار شود

دوران پیش خویش از این	و شران را گشت بخت
تا ش چون شوی خواستار	آن بگر باویش که راید
تا چو کنایت لبست ای جان	لبست زنده پروردگار
مطلوبه گشت از پی او کرد	تا بدگان رسد چو کرد
ایستادش از پی لبست	تا بختی سی بدانی نیست
این جهان صورت دین	اندر آن جان اندر جان
تا در این بران بنایست	آود سزاده میکند باقی
پس چو شد مرد و چشم او	ایده از قشما بسنی باز
ز آنکه خویش از زودن	در دستان چو لبی چای
بنده گان را ادب بکند	خواهر را خود ادب آقا
تا سزاده است و ادبی بود	بوز چو چو لبی بود
هر که زنده شد کی باشد	لبی دپا دپت کی باشد
و که باقی سزاده بود	چو ششاسی تو خود خاتم
سر که مان با سزاده دند	دعوی آدمی بناید کرد
که سزوست ادب و در آ	چم سزاده و مایه هم گران
چو که خوراه بخندد بی با	از سزاده از ددی باشد
آدمی چو سزوست بود	گر چه دار و دود و دیده گور بود
که تو بیا می عالم را سز	ای دین از نامه چون سز

سر

سال سزاده در چشم فانی	وز لباس علوم عیانی
به آن کرد پادشاهت خرد	تا کی این آب کوه و کینه
پس بن قصه سزوست	بکدامین ترت نعم بر خوان
نه به خجالت زنده بخت از د	ترکی بختی زنی کوز
با حریف و خامی بازی کرد	نه بری زنده از بی خبر جور

حکایت

کودکی با حریف بی نصیب	گفت کای چو کای خا و خا
تو در آری و سینه در باری	با من آن که کوز کم باری
اندرین امکا چم و آب	و ای بخت بد و بخت
شب و روز از پی خدای	مانده پستان دیو و دزد
کی هوای ملاکت آید	سر پستان بیک بخت
کوی که در می که در سز	بیرنگ طفل بار دانه کرد
بیر خور و دپت امل در سز	بخت خویش را بکند
بر سزاده از طرب چو بود	در سزای خفته نظر چو بود
طیر کی لبس داشت رنگ	تو چو دیش کرد در رنگ
ز آدمی چو سزوست و دپت	بختی که بخت طیر دای
خانه خند را بگوشتی	کچ آو دیش بگوشتی
سال طوفان خانه شفته	تو در و کاه مست و خفته

نکون زانکه سر و باره	برست خانه را بست
چون تراست در سفر طوطا	بر تو چشمه ز شام و کج
ردگان فریب و بخت	دست خوش را مشت است
هم ز دست خودت درین	پای در گل نهاد و سر پرا
ست از امر و نهی او دنیا	وز تو پیش است و عمر و ک
انچه سود آید او بر دست	و انچه باشد زبان نایست
ناگفته بر شوی از دین	را بگلان دیو را شده
اوم پاک را بر آزار کل	چشم روشن چو اردو تاری
در انقطاع	
بخت ای را بود زهر شکر	از خلیفه خدای چون تو
کو تو انچه است درین	بر خود این راه نام نیمی
را و مردی کریم تو بادل	چو غله بیاشن خاری
مهر کن تا درین سبای	از پی از و غیر زنبی
بر کشند به دست عینی	آخر این پوستهای عابی
تا تو از خاک خود بر پون	تا آن که مریاب چون آ
مازل دنیا بجوی و در شتی	چونکه تن جلد در شتی
با دیان کر شده بهر	خاک تیره زار و آب شتر
غافل از روی جمل و زار	ایمان سوار کش در زیر

با وی رو بخرم است	وین طریق اندر ان لایست
مهر گزشت و چوین مهر	از من ای ز غفلت
آن جهان در غر و شوان	بر سید اکر سالها
این جهان است بهر غری	خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در جلی خد نیک	کینه و پرست زشت و کینه
تو چو کنگه و لایست او کرد	سخنان ز غرضش
چون مسح داری از من	چون زبیرش که دای
منه زبیران چو تو بای	شسته زبیر و در کفم
اندرین حال پند من	سخت و قح حد و کفر
با کمر تو ناری اسپ	تو خیز از کت و لای
خوی شیران نه بر نایست	چو کر به بیاشن
چون این کت به	دست چنان بادای
سرها قشش در است	ز آنکه این کت به
چو کتی خاکد ان پر کاش	که او در کت به
نوش انجات ز مرا	ری نواقت پاست
در خانه است نفس عانی	ز کف در خانه
کرده او غذا ای خود	زاده او و کج
در زانکه حینس در زود	در خانه حینس در زود

چون طغرایت زرد چکه	بزد حبس که خرد خانه
باز چون درد خانه در مکده	همه کالای دور دست برد
تو خوشی را که بر دست تافت	زان در که با حسنه نداری
تا کند دست زنی خزان در	آنچه بیاوردت پستی باز
از درونت پیک و شکست	نرمی چندی این جور است
خاطر از کسب و دست شیطانی	کرد و شیطانی ز کوه شکست
در درون تو خضم باو خضم	لفظ مستی که چو بوی غری
با که گویم که خافتند از کار	این شیطانی بطن و دلم
بیر کردن طبع از انانی	که رسوبی بجز رس کند
چه بوی چون ستود و دود	چار پنج اندرین که می که
بنت روی بنی است	مخاست و کند کی چو
کز خایه حسنه کاران	پس چو پانچوی چو چو
ای هو کرده ز بر بار ترا	با حسنه بر پا چو کار
کز حسنه ناکه شمع چینه	کرد این خاک توده چینه
بر هوا عالمی نمیشی سود	از هوا نمیشی سود
پیش یا چو بخت خوش	نزد آفتاب چو درو
دل خود از خاکست چو	کز نافت بر در چو
که کز آفتاب سبب شد	چار با شش نند بر شش

ماکتی

رفت و در سنده است	رد از حبس مال جاده بر
مخار است بر باغ مرغ	رد چون مرغ بر کج برد
بج ما رست خنده بر شمع	بج بردار تا پستی شمع
ست لفظ من است بر لفظی	صفت که بلانین در
پایش از خایه رفت کار	مر که با جمل و کالی پخت
آنچه با بی ز کشت نبوی	بشنو از بار کا به خط
در نه چون حسنه ایدی	ب کون ز عرف زدن
حق گذاری سبب اید	شیخ روزی سبب اید
زود چون حسنه اید	ای که از شمع شد شمع
در کشتی پیش روی	بند شمع با شمع
است داد حسنه اید	مرزا که بسوی خانه برد
یوسف ده چو با هم درون	کام زن چو روز روشن
چون مکده بکن از رفت	آب در شستن است چو
تا پانی مکر کور دلی	دبیدم طوف کن بکلی
محو است الی بس برجا	در کوه کوی و کوه را
خونکودار و روی چو	با خلق رای می کوه
خوی بردار و کوه شمع	سکونی نشان در
خوی به عالم از و شمع	خوی بیکو ترا چو شمع

پلان

باش

تمشیل در ادب

نمشت الی زنی چو پشته	گفت او بار را بکجا بسته
گفت باشد مرا شاق و جفا	دل در زان و محبت در آ
کاین نمیشد و در پیش	خود داز خون بهای میده
گفت که چو در درخت	ساعتی از خار جمل انزل

قال البیہقی علی قسیدہ الذی سافر و اخذوا به صحوا

زین بن خسی چو پستی	شب و شب بکمر کن بگری
خاصه در خضر عا باشد عا	با توان تا توانی اندر کار
دل معین اصل به بیایا	کان عمل خیر پس نایا
کر عمل کم خوری در شب	کان عمل خیر پس نایا
تو کن کار جز به پستی	مرگ اگر زنده تو معده و خ
تو کن جبهه خود غیب و غفر	در رمی مرگ عذر خواه
روغن سپید و گرم دیکه	نمیری شد ز سرخ بر سر آب
روغن از سرخ و سبزی	آب را که ز سرخ بر آب
چو کشش را چو چو کش	بشر خواب راحت است
چو احرار رمی و ذات	چون خسر سفید را در کرم
قد زده نیستن از کرم	مرد وقت سپید و دم
تا تو در جند این آن تابشی	سایه پروردگار زین تابشی

نشو و کس بکنج خانه	بنو مرغ خانه کنه را
نشو و پر دل و صلوک	پیش ما و بار و سر و د
تو دین کار کا و پست	و اخذین لافک و باد و سخن
چاره شوی یک یک خود را	شعیری و یک کور را
علم دانی و یک حکم	سیم داری و یک علم
مر که او خود و دینت	نشسته بکام و انور
ز حد سال و بت عیش	زده عیش مرگ در پست
کی شود بایست طوطی	هم در اکو و شب و اکو
چو کنی در کت را در غ	آخرای ما زین کم از د
پای در بر روی سینه	دست بکشی هر چه بادا
تا خمدت نوز در دست	سایه اقباب بر سر
چون سواد و تنک	دست بر سر کنی نیابی
کاین روم آنکه پای نه	سر و بار و سایه باشد
در غمی و کار ساز و	در غمی و غم و ان و
در غمت زن که خا و	ز نر نادین ز غم و
در کل از چشم شادی	مردی ز غم و ارچه
در غم و یکی کو ناید	که سفر و یکی سپ لاید
اندرین ایکنه سر و	شده سفر و نه جو اند

چراغ

چون بخت در دهن کوی	ماری از خسته دانه نیک
نیز در آن تو از برای طلب	است روز باد و او هم
طلبی با لی از بزرگان جان	طلب کن سوی بزرگان
تن درن بایشن از درون	را نیکه بر سر زخمتی کن
دشمن بگریم که از چو نیک	دشمن با پی من چو دانی کن
سفر آتش را خواهی کرد	تجارت بخت به در کرد
سفر آتش را بهر شویش	آتش تو هم ز سایه کوشش
آتش درین بهر بخت کوی	آتش که صد هزار منزل را
مرد باید برادر و یار و پست	خیزد بگریز از شب ناله
یار برادر را که نماند	موزد شکست را شاید
راه را یار جلد باید پست	خانه را بهر بختی کار کن
یار در راه چون روان باشد	بی روان مرد چون دان باشد
مرد چون شد بدون راه	باز بختش از نماند
دوستان از راه وصل	یکدگر را مدد بوند جواب
اطلاق را از جیب دل کند	دید در آینه جبهه و کلاه
مجنون را چسب یار از روی	که نماند بود تیر از کسج
یار را بختش شمر خواب	باز بخت پای آب
دوستان چو آب از سرش	که با بایستی یکدگر کند

بار بستان سحر تو باشد	بی رستگان سحر تو باشد
بس که گشته اندیش باران	خانه را یار و راه را یار
کار به هر که از بختی است	کان بهی به بختی خرد
تا زکی سهر و کل زان	زندگی جان و دل نماند
بخت ز چهار بهت بارش	و آنچه دای بختش را
کز تو ای لی از علامت بر	بیدی از بختی نیکه
دوست را کس یکدگر	به یکدیگر کلیم توان خست
از ده در سینه بخت	بای سازم بر چه چو چو
که تو کار سحر می سازی	تو زین خانه کس و چو
مهرت باشم و ز در را	کم رنگ مرز و راهم
پس بخت بود در چشمت	که گفتم با کسی نه بخت
بندم از جد و جد و غش	بر که بیان روز و شب
خود را یار این باشد	کین سگی که سینه بخت
خود صاحب گفت اسکند	باس هر راه داشت برادر
راه چون مار و خار دارد	یار در خار مار و دانه
مصطفی از دفع هر مری	یار با بخت چو بگری
آب اگر آتش خستی یار	خاک خفت ای جو آمار
از بخت و در وقت نه	دام در خانه بخت نه

بخت

صوفیان در می دوخته	عکس تان کس قدینه
ما که از دست غریب خوشیم	کی مکنه و عجبوت خویم
در بعضی جهانی نامی دوم	
یکجا شد ز بر این فلک	کام پر زمره خانه برتر یک
تأدت زیر چرخ گردشت	مرجه ری تو به دست نیک
در جهانی چه مایدست	که بیکان تو انشس چون
خویشترین چن روی چو دیو	تا روی زیر چرخ است غم
اودی زیر طبع کی شاید	چار حال مرده را باید
تا بزم زمانه کمست	نفس در از زمره اعداست
کی سرای جهان جان باشد	سر کراره وی لیکان باشد
سرگون خبره از سرای معانی	سر که روی احسنه زنگنه
سر که او اندرین کلوطن کی	از بنی سبب تبا در کی
چون قیامت براید از کون	روی باشد شاهان پیش
ای سنائی برای ری معانی	زیر پی حست نجات غم
چو دریا چو نیست انچه	کام پر زمره کشتن دل
رد که خاک و آب دارد	بهر آب شسته است دل
زانکه در جان بود است	زلفی از خاک جوش می
در تارکان چو جان پاک	زانکه در تر ز خاک کنی

ازین

که چه کان همچو آب پاک	ز کینده از تر خاک
اودی چون غلام را پیش	ز زبانیان بخت کاکیش
زانکه اندر حبان به ساز	چو روزی به دست غم ازین
سعیان فت و دل خیر	در به چار و پنج شیم روز
دل اگر میل سوی خود کردی	و او کم کرده خوی دور کردی
کس ندید می چو کی غم	که چو روز سوی او نمودی کار
که چه خوشیت در سر	خام دست و خاوه و کم کار
کم نشین با مقام و غم	که برینست کینه همچو ساز
ای بی کینهای اوید	پس غم در شش بجل خیر
یا غم در شش سبب است	که برینست کینه ز دولت
چار طبع اندرین او کرد	ز اول کار تا بر روز آخر
سینان تو اندر چو شد	کشتی خشک ز در آید
سوزیان باش که خدایا	استخوان باش بر مایل
روی چو شش شین او	که از آب و آتش آید
اینده خواجکان کریم	که سگ من است نه مرغ
چون جاببار چه زان	رو سید مذکر آنکه پادشاه
عمر کنی با دایست	سخت کونه بود و عمر جاب
عمر و نیت بازل همراه	که اجل سوی او نهد اندر

باز

عمر آنکس که بپس خود دارد	برهنه پاسبان مرده دارد
دور است و خلق از او	عمر با ست چون شش کوه
در دور تر و نرسد	
هر که ماه پرورد بخت	بهر خواهرش و نمالند
بار و زهر و زنده کان کاینه	بام و عهد و بکل نمیدانند
خانه جانت را بهال باده	پاره و پار بکشند چون جگر
خیمه چرخ و اشتر از سر و زور	این چرخه و دانه ان بچرخ
سکینه شد بخود بدام و دم	پاسبانان بکشند عظم
لیک اگر گوید که رخسار	هم از و حرکت بر نماند
برو و سر تو ایضا نه خواند	دانه و لیس و دهانش
اندین خراسانی نوی تو	بچه دانه می مرا لکولی تو
کرسان و به آب اندی	چو کیم چشم خشم و سیر
عادر از او چون دان باشد	بی و ان مرد چون روان
مرد باید که محصل دیده نو	تا دین راه حق گریه بود
چون نثار و نصارت اند کرد	نشو و نشسته با اولی الا
دیده دل ترا چو نیست تو	مستی زنده و کایه
باغ را چون مد و بود کسم	کشتان کرد و آنچه بود
پس اگر آن مد و برید شود	میوه بر بار بر ترید شود

۱۷۷

راه بی در بخت شوانت	در پیش آمدت نزاران
بار بخت اندین کایت	را که عشت و شین کونایت
خنده گویم که بخت باری بکند	در تو صبح و صبحیت بکند
با که بختان کوی سرگزنا	کاسیامان دوشه غنا
راز و دل همه با بخت رسا	روز و عمرت چو اول شل
آهخت آفریده این بخت	پسین آفریده خود کام
با پیش نه در پیش اجل	پس پست کرد و حق جل
کج بچ شوری رخ کند مصلح	وان چه تری را که مصلح
تو چه سزا زین عشت و کشت	کرنداری سر و دلکشت
کا خدین مجرب و برین	آب زان کشت بر خردمان
کجندی در دمان نه کرد	و به بند و تاسک بر کون
که تو اندر دانه کجند	و و به روغن و دهن کجند
جان زینت بهر بخت	کر تر اول بخت شین غنا
حکایت و تمثیل	
کی بود هر چشم اندیش	انکه و جان دین شین
جام زین دست	و اندران جام زهر جان
کاشی ز لاف و آتش	که تو به حدیث ریز جان
تو مشغول در جال جهان	ز آنکه نزد کس حلال

فاد

شرب او سرده خورشید	سیم او سم دهن در شرب
مست بر خلق و چوشت دور	ششم سر ماو چشم کرمان
چون برون شد ز بند کوش	پس چو بر پشت دال را
آخرت خوی ز آنکه جوی دل	آخرت جوی راست پر زل
دور دنیا خوش است بجا	خوش نباشد رباط مردم
ای سپرده به دول شای	چو کشی سوی خود پدرش
پدرت را بکشت دنیا را	زان بر آزار و ابرو بازا
کشته فرزند و مادر و پدر	تو بر خوش نشسته کوکب
از دمار ابوی خوش کنش	که گشت جانب استوی شش
کی تواند خواند سوزن	خوش بخت خانه و درم
اگر از آن جان که سوزد بوی	بش بایش بعین بود
که نادر ساری او ده	تا بعد سال نام او گره
گر کند او سر سوی کوی	که در خورشید شوامد
دینی ز روی زشت و نکست	چو پستی نمی آمد یک
کرده خود را بسوی سودا	چایک لغو و تاز و خوش
کرد و درون سوی عاقلان جا	روی دار و سیاه و کجا
چون جهان در جهان نادر	پای بر جای بایش سر کز
عشق او در تو زان اگر کرد	کز بگو کن خویش بر کرد

نقش

پس ازین بجز خواست	شون رفت در جلال خود
زیر بر تو ز خویش در خانه	تو چو که به اشک میزنی شای
تو مشغول که سیه چو ده	کان بسیار سیه و بر کرد
با خود و خوش و آنکه در دهن	شاد چون بنال کج نش
مست مهر زمانه کی کینه	سیر دار و مسیان و نین

حکایت

گفت بهلول ایکی است	خیزد بخت خواجه
گفت خواهم دوستان	گفت چو بت چه از زدن کوی
گفت زیرا که در ساری	راحت از پنج دل نباشد
آهین است در سر کجا	سج راحت بیافت کس کجا
خیزد از نه کوشت است	ز آنکه صیغ جرحیت است
خیزد از اجو حرم کرد	بر بخش نام او آورد
ز آنکه اندر ساری است	از پی نام خود او است
هر چه کرد و نکل پیوست	نام جلد بر زمین پرست
راز این کینه بخش است	عقل کل کج خانه را است
پستان ز دست کهن	که کند در سب علم مات است

تذکره اربع بحی القلوب المینه
تشریح القصد و التوفیق

بر
پنج

شکر اصفهان بزرگان بیا	گفت بیلین مردم شیدا
شکر عدل بهار پیش آید	دل کل که از زبان کج
گفت قرآن بلطف چون در	سرود این شیشه را که
تا سنجی چشم محل پرده	بر کربان دشت و در کج
دشت بهار کاف بی لیلین	با غبار عروس سلی من
از بی آفتاب جان ویز	اشران شیشه در کج
راغ بر ششای ستار طون	بلخ بر ششای قوسین
شاخا حله پوشش هر کج	دشت جبرئیل و فیاض
شبنم سنگ چون سپهر بیا	روی چون باد اوردی
غیر کشته از نسیم بیا	از سام زمین شام بیا
سر و چون در سبزه بر آید	سنگ و غیره در سبزه
بلخ مانند عطر سنگ	راغ مانند زلف خوراک
چشمه بستان چشم بستان	تا در باغ رشاد بستان
جاده بر که در دشت بستان	زلف که ناه کرده بستان
صفت کل کون بخت و دل	گفت بیلین مردم حافل
دشت بهار ابا سها بکین	با غبار از طحیف آید
شاخ مانند عقد پر لولو	با دایره ناه آید
بلخ بر صفت در و کبر	راغ بر ششای قوسین

که بر ششای سبزه ز بیا	اشران شیشه بر دیا
کنج قارون به اس سکنی	زب جور اعیان بکج
قطر باران چو دانه کوسر	بر ششای قوسین
قرنی فاخته در دشت	برده از عشاق کج
سر و چون در میان بستان	حسن و مکش سپهر
مخ ناله از کلبه گل	سست بی بطربان ساغر
ابرشته روی ماهون	سرچه از نیش از رخ کا
راز دل کرده همه عالم	زیر کان زمانه چون آب
خانه کعبه شسته محزون	سوی سحر است از بی نور
حکایت کبیر که افضل بیا	لذتی دارد او بکس
نخاست کیر و کشت بی	زلف بستان را کیر و کشت
کر بخا به کعبه و خلق کمال	چون کند رسک و مکش
حاله چمن کشته در نظر	شاه دشت فرود قطره
خم زلف نبشته در بوسه	عود عاست رسته بر بوی
ناف آید چو روز بستان	بیش از کوه قاف و کوه

در مناقع شراب

در سران را چو طایع و نوا	بهر چه در کسره دم چو نوا
می چو با رسم در نهاد شود	آتش آب خاک در باد شود

در حال

زان بر دچا طبع است	کوی خ پای خود بخت
ست او در سخت و خوار	زلفت بر پای عقل بر سر
شاه می بر جان تن چرخ است	ماه عقل از کمال می خیزد است
پای شک کرم و سردان	و ز پی ز کجاست در دانه
از کف چو سحر سحر	مرد و زنده نکست چون صبح
مرد و عقل و دود او است	خدی روح با دود پاک است
با دود و پیش انداخته است	ز آنکه غمخوار آدمی باد است
زیر کان را درین سحر	سحر غمخوار دانه ان چو سحر
عقل اگر سوی دست سحر	با دود عقل و دست را شکو
از تری تن نشان صفا است	و ز تیش امش سوز سوز است
عقل و دست کل سپاس	تا بدو می خویش نام تو
بشام آنکه کل می سپاس	از سحرش نشاط دل تو
ست در دانه حکمت عاقل	از پی کشت فطرت عاقل
و در شربت جلاله دانه	لقد حرا و نامت در دانه
آنکه کی دود غریز دانه است	با نسیب با خوار از دانه است
تا تو را در حوزی خویش	چون ترا دود خوار می خویش
دل با جگم می سپردن	با دود غریزون ز دقت خوار
مرد و چون ز دگر دست بصر	پس چه با دود حوزی چو دگر

۱۸

دید و کان طبع باشد	کرده و دانه نشان می شتر
آب بار ز روی رفت و عقل از کجاست	نوسوی آن سوز ز کشت می
آنکه مان بست در دل جگم	با دلی با دود خوار و دانه
در معنی سوز و آبلان	
در جهانی که عقل و است	مردن جسم ز دانه است
تن نه می کن که در جهان	عقل شود از دود چو سحر
و شمن جان تن خاک کشت	کعبه تن است کشت
حد آتش تو از دین است	حد آتش تو از دین است
بر جهان راه را چو دگر	چونانی کن چو دگر
مرک پیوسته است ز دانه	پیوسته دانه همیسان
سوی این پایه خدایش	آنکه ناخوانده دانه است
مرک ناخوانده دانه است	پیش پیوسته خدایش
مرک چون رخ نهو صبح	باز جان میسکن است
جانت ای که نعت تو است	ز تیش آب خاک و پاک است
چو اجماع رای چو سحر	جامه می بر سحر در سحر
رقص کن پیش دل چو سحر	خرد کن دل چو دانه
ز آنکه در کمالی است	بنود جان جامه پیوسته
چند باشد دانه جان تو	دو جو اند دانه جان تو

چون شد آید همیشه با	آنکه از شرع و عقل بی
آتش اندزن از بی	رجع مرسته بیا بین
چا طبع است در سر ای	افت چار منج غر ایل
در کشتن زنی زار	نه سزاوار عالم جانت
در دست از سر	عقلی اسوی کشت زار
چاره نمند چار بی	بهر دین جسد را بزن
برم است بر بوال	پس که کن یک روی
بر سر چار کوه دین	باز خوان جلد و کب
پس بیاکان و عشق و عقل	زنده کن هر چهار را
جان ببرد می بعدن	تا که دی سپاده از
تا بیا در سر بر	رو بیا در سر
پس چو انسان لغز	روح قدسی بجای
چون برون شد در جان	شد بجان کشتن
کر تا برگشت و هر	بر دولت قلب در
اجل آمد کعبه خانه	در دین سبزه اجل
تساقبت با نه	وزنی خاست بد
تا زده ز در خوا	تو ندانی که اندر
ماست اینجا	زان اجل شستی

ز بهجت بی و اطلال	که دل سبب بود که مال
صفتی غایت بی	دینی غایت بی
که بهجتی تر ابدی	را بهجتی تر ابدی
باطلی از ما کن	بایدانی بهجتی
که ترا هیچ مرگ	ای خوشا کشت
در زاده شورت	پر کشت درین
مرگ را جوی کا	مرگ خشت در
تن خود را بر	کن بهر هیچ
می نشینش	کر ازین هر دو
چون ازین	جان بیه خاک
که تن از جان	جان علم و سر
آنکه جان اسلم	نیست او خام
ساقبت زو نه	خاست زو

فصل فی الحکمة و التمسک للعدو و احیای تو که حکمة
الحکم فاختار بین الکلیات حکم

باب بیان تمام	مهر که عقل بود کم
مهر از زبان	مهر که عقل بود کم

با هوامرو کین چو در خور دست	که هوا کا و کرم و که سر دست
وان که کرد ان پوفا باشد	چون هر محبت که هوا باشد
با هوامرو دیکین و به یار	چون پناهی که سبک بکر ز
دو رخ آنجا که پرده بردارد	مستی و مست را سبک دارد
بار داشت و فارغ نیک و بد	نه حرف در کرد و نه حرف زد
ست با عشق حبیبی که	صفت عشق مستی دیگر
وان که کمین که عشق غیبی	که لا خلاوت است سر مستی
بغض که ششی بود دست	مهر که عشق بود کین است
تو من کرد آد می را و	بی تو من تو من بوی من تو
تا بوی من منم سر مست	و جنبان من چوین چوین
با خودی سرود و خوش ششم	بی من و تو سرخ تو خوش ششم
خوش بویم اندرین که ششم	چون ز تو تو بخت و این
تو من که سبک ز پر بزم	در من تو با سبک ما و
تا تو خور آوی نیایشی دوست	ز آنکه در وضع دوست دوست
دوست ساز ابر که سود و در	بتوان دید و از سود و در
دشمن از دوست وقت از دنیا	بجز بود و زیان نیایی تا
المشیر فی الحقیقت	
دوستی دست ابرهاست	دوست حاضر نیست پیشانی

کفت زن را که که خدایت	زن در کفت کفتی بر کو
کفت پیش من که سیم	زن چو رو و کرد در سیم
مرد که سیم و دنیا	بر کفت انقدر که بود از کار
تا بقی است بود زن او را	هر آمد ز خانه شرم و شای
چون شب که شوی با ذرا	زن بر شوی خود را در آ
کفت شوی تو پیش حال	شاد شد و در غم که زین
جلو بود آن حسن او دنیا	پست برداشت مرد در دنیا
بندگی که در سر است جهان	مستی از سرخ و غم بر جهان
کفت درویشین آدم دنیا	که مر است او که و سیکو مار
چشمه رین آچین شمرود	مال من زان خوشی فرود
جلو درویشین آدم عالم	از چنبره دوستی چو عالم
ست سگانه کنون در روز	ز آنکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای چوین سرور	که مرا حاتم منیا سود
مال جان دوست زانجا	راحت دوست را خدایا
تو به ای که درم که دوست بر	سینه ات همچو نار پست در
با بد و سنگ وقت را دوست	نمک پشیم یک سر که بر
دوست که کاس و کاسا و	از سبب من ساسه دور تو
دوست را که زدم جری تو	که کند آه او نباشد دور تو

دو کوی بدست بر جبین	گوشت باکی بگویشین
یار به دشمنش رو با روی	تو ازین باز و دوری کی
یار به سپهچرخ دیدار	نرم و برزنت و زور
مرد در نرن جیبش باشد	مرست برنی که دون بر
مر کرا در لطف نه یار بست	دان که در محفل خانه ما بست
یار به اکون بخشیم بتر	نگند شیشه کس فو بتر
شاخ بی برکت و سوره خا	یار بی فو و نفع ما بود
دوستانی که سپه در فو	دوست را چه من و تو
مر ترا آن رستق دیار آید	کن نیک و سید بکا آید
یار به که مرست بسیار	بیک متاسم کم بود یار
انتهی در باب الح	
آن شنیدی که عمر خطاب	دیده قوی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوار	که که انداخته پستان سوار
جنگه گشت هدایت عظیم	همه یک راه و یک طریقه
کید که راه او را نشان شد	کید که جان و کیم نشان شد
گفت هر که در حضور و کرم	که یک که کسب نفع
سیم کید که گران جیب کید	با یک حساب و یک کید
هر گشت از آن و شین عظیم	با نزهت و سیم با نچه عظیم

دین سخن مسبد را سگ	گفت هر که که محکم نیست
که زرد و سیم مار بر پا شد	بدل آنکه برادران باشد
بنود غم جد او کبر جدا	سج ناید تنبیری سپا
دان که کسین بخیر من	نیکی ابو ذر زل فو لرج
بر زرد سیم نماند و کم	حد یکسان تو که زور و کم
کرد احاطت هم سین بود	پیش ازین دوستان بود
خاک بودی یکی دست کن	جان یکی بودی راه پی
همه از سیم مان مرا ماند	این مان دوستان نماند
متر از که دفاع نماند	هر یکی داشت کیم مان
دشمن خود بر سر نه و شان	همان کار و سفره کرد نه
با یکن با هم کردی دور آتش	دوستی با هم مر قلاش
آن طلب زد که نفع و جان	دوست خواهی که تا بماند
از آن تبر چون گرفت بکند	به کسی آن که دوست بکند
دشمن را چه یکی هست اراد	دوست که چه دو صد و یک
بهر از دوستان هم	مرد اخفم و دشمن دانا
از صدت خطب از او	از قوی بر طلب زرع نماند
از صدت شکله خود آید	استین که نفع خواهی بود
زین بهی ان بود از ان پوش	آنکه از حق چشم و نچی گو

ناله از گوشه میان سپی	نخست چشم داشت و پنی
از جو اسل بر بوی اندر سنا	این زمان ازین ان نیانی
که بدیدست در جهان باری	کار هر مرد و مرد کاری
که چو صید باد باز کرد دیار	سوی او باز کرد چون طوطا
که خودی لاله را مست بود	بیدی از درین سبک بود
زین جهان رخ می کرد و	باشش آقا درین ان نیانی
دوستان کج خا به راز	رخ بردار و کج بردارند
ماله و سرخت و خنیر	نه در دوزخ و نه در بهشت
نه طلب زین ستود و نه	که چو بس آید از حکم خدا
صفت دوست از دوستی	از علی بشنوا نه زندگین
دوست نادان بود بیا و	باید این محنت از علی دوست
خلق دشمن شود چو بگریست	بهترین کردی و کردی
چون ترا دوستی به بیاید	عقل ناید که ز دوست سایه
وقت عیش است از بکردن	کم شنیدن از پندین
آن طلب کن که اندوخت	تا تو از وی ای از تو نازد
مطلب که چو جسم مردنی	یکی از صفت دانندنی
تا بنشی هر صفت چو	که گوید که چه شود در بد است
باو که لطف است جان	زهر کرد و چو صفت

۸۲

دوست به چو خاردان پرست	که می است بیکریت
ز در وی ز قرین پرست	در نه سرخت تا قرن خود
صفت با غما بغض سب	باد و از زمان کینه عطا
روغن کجست که ز شام	شد ز کجاست زو سبک و نام
چون یکبار سپهر و غنم	روغن کجست زو سبک و نام
این برت است وی از	کل از ان یکت ام و اول
باید ان کیشین که بدانی	خود پرست منس از سانی
خوشتر از بد تو یاک شکر	کر که چون میش خرد کرک
صفت یکت را در کشت	که به دوشی و صفت
کردی صورت بر کشت	بدان از یکت نادان
اسب استن به سارک	کشت همه اگر کشت کشت
صفت میا و باقا	که چو خود محبت کند است
صفت عا و آتش و	زشت نام و تبار و است
با تو تا لغو دید جان است	چون شدت لغو تر و شاد
با دو حافل صفت نیامیزد	یکت ام از دوست کمر ز
باید یکت جسم دانست	بشنوای خبر و گوشه
دستی که نیت تو	که گوید عوام نیت
دوست دشمن برای جان	تن بود کشتند ای جان

سکشن دل سپاسین	دزد دانش دل لایق
با کله کی بود اخوت پاک	ز آنکه گشتند او کمر پاک
جانه خون گوشت پرست بود	عینه صیقل دست و دست بود
نیت در هیچ یار صدق	نیت با هیچ دوست بود
کزنی چشم حبت چوانی	دوستی خلاص کم یابی
صحبت عامه در شب آباد	مرگ باشد که مرگ عادی
چون بعلت کند سلام	از بدو میکند تو شود بد
مرزا زوفا خواهد چو	که صورت ما را زوفاست
پس ای اکنون نه بدیدار	از من خویش گیر و بدیدار
که بود عهد و عشق از زمان	چند چون پس از چو زمان
دوستی کزنی پاک کنند	بدان به دوست کار کنند
صلح دشمن چو چنگ و توبه	که از دشمن از چو چو توبه
دل در ایشان سینه گلی	صدا آدم دست در جان
که خنده در برت سرور بریزد	در عاقل در و صفت بریزد
میک را از ندان چه جاد بود	را که عقب سب طوطا بود

در پیوسته ایست

خلیخه بخت بد و صبح نید	همه را از سودم سپید
چون نه چو به بنو ز کرد	چون نه چو به بنو ز کرد

هر چه پسته کینه دارد	ماه باشد که باست دارد
هر که شمار روی گشت عادت	همچو چو شیشه شربت گشت عادت
در در آید شکسته در در حبت	شیر را پای بسته در در حبت
با چنین ترنا و چو شنها	دان که شمار آید از حبت
حبت با شنی خدای چه بار	زده با شنی خدای چه بار
چون لست شد زوفا بود	شری شرم کس را یی
کند عالم زیر تنه است	رد شمشادان پایست
با کسان در نگاه داشت	با خود آموده شام و پایست
چون تو شایوی میک آید	کمر از تیر کی بیاری
کرد تو حید کرد با تیر	چو کی میحبتی که آن تعلیه
بدی از تو اندر آید	پس بجای می آمد تو بگرد
تا می از تو میک خود چند	با تو بکدم بر تو شمشینه
که شود و العباد با بد	تا چه پستی از و بجان غرور
دل خواهد از تر کس	با بخت لایق بخت بد
در دهن در آید چو کشت	چون کزانی گشت بد و بد
مر که ما را نخواهد از حبت	که حمد دل بود از و کس
چو کی با حریف میحبتی	بس نیم تو شمر چون شری
بر حبت کت با حبت	تا که به حبت کت با حبت

مرکبا داغ نماید ست و سود	چون نور هم نمی نهد از سود
غریبی به که جفت کوته بین	ماه شباهست که شش پر بین
یاد کن هم شریف و هم خس	کو کسی که و کسی بود کس
کو درین در کار یار سپا	تا که با ششم ست و اربابا
اقل این روز کار بی سرو پا	از برای نو و ز بخت کس
کر چه خوش شو و رنج خوش گشته	زود سیر نه و مشکو صند
سج کاران کینج لاشنه	ز رنگنه از از پاشنه
مرد صورت پرست کس نبود	موشش او هر سوی موش
روز یکی چه خوش بود با تو	چون بدی دید به شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یا	یار غارت تو عار باشد یا
یار حائل اگر چه بد سازت	چون در ای شتر خوش گشت
جانه در خوشیش شوی به	یاد در جز خوشیش بی
نیکه بدو ان درین پنج سری	جفت بدست و یار ناخت
آن یکی بی کی سپه بدوم	دین یکی بی نی ز بهر شکم
یار نادان اگر ز روزی نی	چو د او در گشته او از
حوت قوت روح احر است	قوت او خوش و مرد هم
شاخ نادان چه پر که باشد	که کشتن ز ناید بر که باشد
مرکز است دوستی مرا	بشش و هجده ان چو آواز

ج مردی که رهاست شلخ	سال یکی شش فراخ بود
من بیا لم درون سینه ام	دوستی آن همیشه جبرام
حکایت	
داشت رالی برکت ساجی	همی نام و خری سکا و
نوع دسی خوسر و فو بالان	کشت روزی چشم بدان
کشت بد شش و پا و نیک	شد جهان پیش چشم و نیک
زال گشتی همیشه با جسته	پیش تو باد مردن ما در
دشش اش گرفت بود	که بیا شش فرا و بنود و
از قضا کار الکسانزنی	پوز روزی یکیش اندر کرد
ماند چون ای مقصد اندر کین	آن سرورده و یکیش اندر کین
کا و مانده دیوی روزی	سوی آن آقا شت از مطلق
زال نداشت ست خراب	با یک بر داشت ازلی بیول
کای مکتوب من میستم	من یکی جز ال مختصم
شده رستم من دیم چا	از خدا را مراد و شش
کر ترا هستی میباید	رو مراد و رابیه مرشاید
و خرم است من تمام	تو دوانست خست به دام
من بر خستم تو دانی خشر	سوی دوزر کار من بکدر
بی بلا نارفتی شمشاد و	چون بلا دید در سپردا و

بجمال که از دبدب شد	بخیال بپوشش دست بد
فایده ای که وقت چرخ	بچاکس بر ترانیا شمع
یار بود که بر در زندان	چشم گریان دل بود خندا
یار آن باشد که پسر خشم	که ز سر لعلت برای چشم
کیر دار بر سدش پندید	کشتاکشت دیده نادید
مر که وقت بل از تو بگرخت	بجفت که از یک بخت
صحتش را بجز مرد برادر	دور دور زدن کسم ز دور
من فانی دیدم ام رشک	که تو دیدی سلام بر من

در صفت ایمان گوید

صفت ایمانی چو یک صفت	از درون خالی از برون
دوستی ایمان را تعلیم	ز زده عقل و دین تو حید
پیر از دوستی خلق یک	دوستی خلقی سنگ شیک
سنگ و ظرف بشیوه توان	بود دست باعوانی کرد
چنگ ز ناسیب در شوق	سنگد لاشه دست را خرد
نه اندک ابد و باشد با حق	آب همت رود اندازد جوی
تا بوی شد رست و حکم روان	دارد دست پوشش از آفت
چون شود همی از تو دیگر گون	آن شود موسی این در کار گون
یار دانا چو شد ترا حرا	پس نه از می راه شد کوه

ایمان

نه از درون بود و برون و درشت	کز برای شکم بود و شکم پست
چون کم آید بر آه کوشش تو	تگر در کلاه کوشش تو
دل و با خنده او خلقی	چون جوت ای نیمه کمر
کی یکی از بهر زربا باشد	مار یک خار حبس خرابا باشد
اگرستی خزان بر کن	دل خود با خنده ای کین
ما دولت معدن بیان کن	در دل پیش جایت با کن
نیمه گوشت فلک تو	اگر تو در زبان کن بر نماز
یک می شنوی که گشته	عقل یکد استی چه گشته
کز آن کوشش عقل تو بی با	بشید ای جو عاقلان او
دور زیر اسمن تو نیست	کز ترا در حسان نیست

التمس فی صلاة الان

رفت زری دم و خدی سلیم	نا شود از جفا هیچ کونام
رونی شاد و ماکت شید	ز غمزان میارسته شید
ملوی بوده دانه منی	چرخ فردی در دست پوی
کس دستش از شان عظیم	کرد بر سر شخص حکم سدوم
گفت شت خانه بر بندید	بت بموده خویش سپید
در من سر را بگویم	بگویم سر بی که بتو اسم
نیشسته سر سر ای زده	گیر دست درو خلقی

گفت در وقت خفت	بسته در دست خفت
بعد از آن چون سنج فراو	بسر شرط و عهد باز او
علوی گفت مرد است شغ	چشم آن سر در زینت
چیز را گفت برده اند	که تو گفت مرد شد هم
مرا علم تو دلیل پس است	علوی بپای عینش
من نیستم شمشیر و جهان	که بدین جهان شود ویران
مرد خواهم بد با هم گنبد	چو سبزش از کج گنبد
سرفه ای کرده ام پسر	چه کنم جان عار و حین
بیک و بدست مرد اکیان	نام سبک کو گزیده ام ز جهان
کشته تهر را بیا مگو	که بوم زنده با حسن را آمو
جان به اداویکی بجو و کرد	مرد عار و شک تو دگر
ای مردی تو در زمانه شل	خیز مردی چنین بنوغل
تو مردی چنین عین نهایی	ورنه چه ده زینت کشای
وقت خود پس را که تیر خور	اقتدارت بدست و دیت بد
روان خوشش را نمیدانی	بند آب و چاکر نمانی
حکایت	
بود مردی بسیار بزرگوار	شد و همیشه در خور و نواز
مرد و ده عیال کسب عین	کشته چهارده وار مرد و عین

از عیال و طفل رخ بر داشت	بزرگ نایب یک وقت
روان ببالان بیشتر در بکدا	راحت خوشتر در پند
بسر چاه ساری آمد مرد	بخت بکر که بهیل چه کرد
بود مردی شش بر سر	او بهیل بر بناده بر
زنگی بس صغیر کس	که ز کجاست بود او کس
گفت مرد سبک کجی	تا بر آید مگر ترا کس
ازین ای خواجه صد درم	مراغ را از آب ششکی
دلو خنک ایکی چی بر	آب ده مراغ را سبک
مرد گفت که بخت روی بود	به ازین کار خوش آید
پیکر او سیر کرد مراغ	صد درم مرد را شود مراغ
دلو گرفت و رفت ای چو	خود سر غلغله بود اک
تا بوقت زوال آب کشید	مراغ سیری آب منج
حش شد مرد گفت چو آن	که تن مرد زین من و مرد
مرد را مرد گفت ای دان	بهمان تو ام من از زود
تو مراغ را از چاه بر	شوالی نایب داد اسباب
دو عیال صغیر چون	طفل را مر صغیر نگداری
را ز قم من تو در میان	پس چرا با طفلان باشی
روی خانه باز شو شب	که را طفلان حسنه در آید

من که روزی دهم توانم	راه از راه بر تو بکشم
جان مبادم سخی هر روزی	در غم نام سپهر تو بسوزی
زین موهبا پس ما کردی	خیزد او را در جهان مغرور

کلیات

آن نشیندی که عالم شد	در هر چه جسمم چه کردی
تا گمان باز خود بروی چه	آنکه در عهد خود نه گشت نظیر
گفت شیخی بگو که تا جونی	که بر رخ زمانه مر مونس
گفت عالم سلامت و غیره	لفظ من سال ماه لایسته
گفت و یکدل سخن گفتی	همچو نادان بود در آشتی
آدمی خیر اکتی دارد	که سر اوطاقش بگذارد
و سنور از صراط بگذشتی	خیر چون باشد ای دوستی
بعد از آن در بهشت چون	از سلامت تو بهره گیری
ناشته در بهشت و در اسلام	چون سلامت بودی و نیکی
چون ازین مرد و فارغ ای	اکتی خیر را شبانی تو
ایمن از سر نهاده بهشت شوی	سلامت چه در بهشت شوی
از حقیقت بدل چنان و دی	که دوست ساد مغروری
یک زمان از بهشت خود بگریز	در رکاب محبتی آوری
اگر گفتی سر آمد که کبر	و این چه عهد و کجایان

یک زمان شروع را اصلاح شو	پس حرفه بهشت در بهشت
از آنانی محبت است بنا	همچو غوغا بشیر دست برآ

فی وصف روح الله و تجرد

روح چون به دروغ	چرخ چارم نشد و از زمین
و او در جبهه نعل ازل	خالی کرد کار مرد و جهان
که بگویم در راه جا	تا چه دارد آلت دنیا
چون بگشاید سوزنی بدنه	بر زده دلق او پر سینه
چو گشت شد خالی بسینه	بر همه عالم است آوازی
بر زده دلقی نیست و را	نیست زین پیش جری دنیا
نه ای که با و زب زب	که گشتش در آن مکان بود
و بی دنیا محبت نه بین	چرخ چارم در ابد مکن
که زین سوزش می چرا	پرسیدی بریزش آتش
سوزنی و ج را چه مانع شد	بگفتی شرمش قانع شد
با زنده از ننگان و بی جلال	سوزنی گشت روح را بوال
ای چه از سپنه من بیاید	دل از دنیا در پیش کسب
تا بر من به آن ساری می	پاک زنی خضرست خدا می
و در به خاک راه کردی	راه محبتی از راه نزل صبا
و نه قاتل شمس نی را	رو تو پا ز سر ز عقیق را

زانکه دنیا پرست بر خیزد

ست چون بت پرست دل

حکایت

در اثر خوانده ام که روح آن
بعد یک شش خواب گشت
سنگی افکنده دید بکشت
ساعتی خفت روز شد پیا
گفت ای آنده ای سنگ تو
چایک می که صفت صفت
گفت بر من تو زمت آوری
بامن آن تکلف از چه کنی
مکت دنیا همه است
مکت من بصب چون کبری
گفت بر تو چه خفت آوری
گفت این سنگ را که است
صیقل آن سنگ را که است
گفت خود درستی مرا آری
با تو زین پس مرا نباشد
تجسس بر پای تو دینی را

روز دنیا ملج بکبر

خاک بر سر مرا نهد دنیا خوا

اندین خاک نهد من پذیر

صدوی است دینی ملون

با که کرم که خافت آنکا

چند کرم که نیست باری

نیت در خورد مراد آنجا

دیر پا نهد و ام تو باز نمان

حکایت فی خط الکسار

بود روی طلیل او روی

رفت روزی بنزد او دانی

گفت بیک که از چه معلوم

مجلس چو بدید مرا و یکم

نیت در باطن ترسید

مرد کما که باز گویم حال

را از او ملک پادشاه

شکست در رو چه حکم

بکشت را در نیت در دلم

شواهم شش در از نهان

که از آن یکم بر تو بران

روزم بر نیاید شیش روی

دیز که چرخه دو آستانه

که خود خواب خوشی نمودم

گفت این شیش نه آنده و دم

می نپنم هیچ نوع مثل

که چراغ او بر من ای دل

بهر جق خون و مجسم

که در امن کردی به حتم

روز شب جان نهاد بر من

که از آن یکم بر تو بران

سال و مستند و نگینم	مهر ازین نیت رای انیم
گفت هر یکم رویش	بی عاقبت من سوی هم
چا ساری چو چنبره باشد	گشت سحر و جادو باشد
امروزان چاه کوی راز دولت	تا پاسا ساید این سر شکست
مردنید یکم چو بشیند	چمنان کرد از آنکه چاره نیند
شد بهر ابرو نه نامزد	از پی دفع ریخ و ز جوت و درد
دید چای غراب و خالی جا	در دوزخ را در این شمشاد
سرسوی چاه کرد و گفت ای	راز من را نگاه دار نگاه
شکست در دو گوش همچو	دور و نیست راز در آنجا
باز گفت این سخن به بار	بگذارد اگر چون گرفت گفت
زان کهن چاه بی بی برست	شد قونی بی بر آید چست
دید مردی شبان در آن چاه	بهر دین بی مهر و شرف
که دنیای رازن سینه نماند	رازدول آگاه اندازد
ای چون در دین کرد و آوا	با خدا که فاش کردم را
شکست در دو گوش خوراد	دل از کز او حسد دارد
فانگشت این سخن که چنان	شاه محبت لم را برید بان
تا بدانی که راز حسد و زان	بهر از من و آتش سوزان
علی پز آتش و وقت و دوزخ	بهر از یک سخن که راز آلود

حکایت	
گفت مردی از بلای ازنی	با یکی در جبال و غار نشسته
مرد و خان پیش بر او بایش	تا از آن مرد کرد و گشتش
خبر و گشت ابد ازین غایت	گفت با مرد که می و بیست
را ازین فاش کردی می	همچو پر خاشاک بر نشسته
دل من کرد و فقه با داشتن	بگفتم در سر ای و تیش من
تو چه دانم بی شبت و دم	دان شاد و نشسته و انم هم
منطق این سخن را بهنگام	حق تعالی چه بکلام
پس بر او سپاردی	آنچه ما کردنی بود کردی
بیک فانت آن شوم شغل	تا که از من بر دین کی
رفت که بر او ز می نزد	مرد و غار گشت کا گشت
مرد و غار گشته شد نگاه	کار و کار گشت شتاب
پادشاه و در اسب گشت	مردی که گشت است
پس خبر گشت گشت و	تا که از کردنی بکشد
التماس	
فری را که چه داد و حسد آله	اندین خاک سینه و چاه
کرد و عورت و بیک و نماند	کاشنه ازین مردمان اول
عمل شبت و صبح و عورت و	بیکس قول و نه شت فرج

و زمان طالع مستعد
 و این ذکر قوم چون بانی
 که در گفت و گو در است
 و حوت من بود حوت زحمت
 هر که بشنید سخن از او راجع
 مانودیم راه و رست و بخت
 هر که این سخن پسندد آن
 سود کرد از چایه اندک آن
 و آنکه نشنید گفت با این
 چون بر شش باد بود با آنکه
 بل سخن در و جو و سپند
 که بی بر از اجهلین
 بد جانین بنده از آن
 دور کن دور زحمت و حال
 ای سنائی که نهائی کیسه
 پس کن زیند و مع کس
 خاندان بزرگ و شاهی
 شاه مجید شاهین شود
 سخن از تن شنیه اندوی قال
 حذر ایمنی طوفان داد
 و آنکه کرد خدا و حیدر
 گفته من طراوت است
 و آنکه نشنید خبر و راجع
 ختم کردیم بر بی صلوات
 پسند احمد کار است
 بر همه بل فضل و شرف
 نشد م بودین حدیث
 دل ازین بخت مرز و بخت
 که مفضل پسندد آن
 کی می سر سال کفایم
 هم صفت کنی بدینان
 دست نال ازین سخن بل
 با شانی نه استنای کیسه
 که از دین حق کردین
 گفت از نواد تا ماسه
 که نه از حیدر ل و محمود

باب الفاتحه ذکر السلطان الکامل
الله اول این شاه جهان
 ای سنائی که در رضوان
 شاه مجید شاهین شود
 که که گوید صبح و صبحی
 نام او که گشت یکم کند
 بر درش کرکسی مقام کند
 دل آن جهان که مع و کو
 همچو کل جن خود شای
 همچو به دین کس بر یک
 دوست کل اندر ایگان دارد
 همچو کل آینه روی و گوشت
 از پی عدل شاه شای
 از پی خراج ملک در دیر
 ست بر ای کوشش نای
 جرج کنین ست بایش
 کرد یکسان بعد و حد
 ملک را عزیم و عزیم
 در آن از رضای سلطان می
 که سحر دست پادشاه جهان
 چون صدف پر که کند دینی
 است چون کل بای شود
 عقل کلی بر و سلام کند
 جان آن دل کل لب رو
 از نواد مرز و رست شود و کام
 تا را مع کسب و از سال
 که روز و سیم در دین دارد
 پشت در و پیش بین کرد
 کل عالم است و جرج پر کن
 ماه حکمت و افابینه
 همه نهان چرخ چون شود
 شرح تبیین کنت بر شای
 صغیر و صغیر که خد
 از چون رو بر پیش از روشن

ز آنکه سلطان عادل عظم	ملک دین را چو کرد با هم
کو دست بردم نامه خویش	تو پستی بروم یکتا به پیش
چرخ را چو داد که ای ملک	بوم را استر او را می کند
ملک او بخشید عدل و حسن	ملک او جاده را از حسن
یتیم در دست پادشاه جهان	هم ملک رنگت هم ملک توان
را چون آفتاب نزد یکیش	از دال و درین نزد یکیش
چون ملک شد خراز کاش	چو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و مسلم	نه چو ججاج یا غی و ظلم
ای او چون شهاب ثاقب	روی و کشتن بر تاقب
ملک او پای بند و هم	ملک او دست را ظالم دان
منظور بکش لطیف بدیع	سیرت و صورتش فریاد
مرستی کو ز جاده بر ما	بنده خاک در که رشت
چشمش سوی محمدان	حد که کشش سوی مظلومان
شاه و کاروان مستید کند	غرم او پای کویت کند
صورتش همشرا بکین	زاسمان عدو زین
انگشتی که در سه ای جهان	مانده بود نه پند برسان
دست و غمت و ممانت پر	نیکشید از خیانت پر
چون بین با یکدیگر	از غریبی من و هم

ملک و دست را با ملک

صید

خبر و شوقش بهر است	که به شدت ملک را ام است
شهاب و کبر چو مستند بود	از بی در پای بند بود
صبح ملکش چو برید از سر	بختش بخت از سر
در رخ حسن و خرمند	خنده کرد لب و دندان
ماه نو بود روی شمع او	خنده زد زان سپهر پر او
صبح و درین سبب و سبب	ملک او زین دوروی پند
نه که چون آفتاب رخسار	ملکش چو در رخسار
رای او چو دین جهان پر	هم او چو ملک چای
غرم او پیش ز زبان	خرم او دورین تر از زرقا
پیش مدتش میان مل جل	ظلمت عدل و شرف
دل او چون مست ملک چو	جانش چون شتری میون
بر کشید و کند کاست	کار و دمای بند کاست
از بی گفت و کرد و دود	کوش و چشمش شده چو گل
خشمش که چون خرد کرد	ملک خنده چون قلم کبریت
این که او را از یون گرفت	خج سلطان بود بکره چون
مر که کبر داشت بر دوش	عقل و ریاست از بی نشان
ایستاد بر کسی بند	چون بر پای سید کس نواز
نیکوست که چو چارست	آب و بی آب و بی اینست

چون دریا بر سر جوی درخت	بلخ هم کرد و او را درخت
نار آتش چو شاه و خرم خور	سجسته بر خنجر نایب
اگر خرمین کنون بر آسودند	در زمانی که بود بر سودند
هر که از شهر شاه رنج کند	رنج او سوی خانه کج کند
شاه کو تاج پر کس جوی	که تاج را چون شود پدید
بر درخت شاه وین کو	از بی نام و ننگ و کسب
شاه داران چو نیر و پیر	هم بر جسته و قیام
خشم را از نمان کردن	مجنون دست سار و اندر روز
دست و خنجرش و شمشیر	که بر بر سر آتش را
دست و آتشیت کو بر	پای او سپهر کمر دارد
در که او پناه را شاید	سخت و تاج ماه در باشد
کر و ز صاف و کین باشد	آسمان برینا و زمین باشد
دست و خنجرش و آتش	برق نماید چو سایه ابرار
سپه بایز که ز که از	وز خنجر چو مرکب جان
کر ز ابرهای مرجان خم	بیزا اردشای آتش دم
کند بر خنجر کردی رست	خسار بر نیت الگ رست
شهری ناکه پیشش آید	التماس ترا می آید
ماه جاه از بیه ملک توبه	نخل این صل و عهد توبه

ایچان آدی بر او سفر	که شمس روح چو چنبر
دست از نو مرگ است	پای بر خن عالم غول
نار شسته ازین طوفان	طاعت شکست از ان
بهم از روز رسنمای آید	که پناه تو ام بجای آید
خفت من بهشت را ماند	چو در سپاس رشت را ماند
شیخ طوبت از عذر	شده عیبست از عذر
چو درم دروستانی	هر دو شیشه کن است
نیک و اندامه ناخوش	ناقد و جوب خود ان
لعل کان از نسک کج	مردودن را ز مردودن
او داند که شش و کین	او شناسد که اسل و کین
پیش ازین جرحه در پرور	نام بهرام کس اصغر بود
شبه چو شام کشت با هم	سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر کنه زان جمال چون نشین	در سبخت استین ایند
هم آورد از اسل و کین	کف و میراث و شجیه
کمال کد داشت از خدا	وین کند داشت از خدا
چو در محقق از عذر	شاه رفت و شمشیر
کنا و کف و دم و چین	من چو فانی دم حسین
کینش روی صبر کین	اهل چین اندانی را سپهر

روح درشت خورشید آمد	بسماء درود روح نام آمده
گلشن از بهر عدل دین باشد	حق که حق برود چنین باشد
ای شمشیر زردی است	از پی مکتب احمد افغان
چون تو بی ایمنی شاد بودی	تا بدانی که نیک است اندر
پیشش بر نهادن فلک	دان که اندک کیت و کیت
داد و بردیش ز خرمک کفین	از تو برسم کوه کوه کفین
چون گرفت او بهر کفین	سخت کفین سخت و دیرین
از پی عدل صفتش شاد	کوه به کوه کفین
مکتب در ظل حیرت او از نا	کرده خوش چار و دست
فی جابر ملک	
شاه است او دولت شاه	بود چون یوسف برادر شاه
بود از آغاز زنج حرم خود	عاقبت کج بود و بر خود
آن فلک من بچاه بهر عالم	دان بهما که دشمن بهر عالم
قیمتیش زده قلب عالم	داد و نرفته مرا عالم پیش
هر دم زود چو عالمی از است	بود نرفته مرا عالم است
کرچه بود شاه و مملوک	نه که ایمان شد برادر
نه فلک نه دزد و مکار	نه کلاه آمد آن ملک او را
جاده داشت که می چرخ	نه حد و یوسف آنکه آن

از در مکتب

مال رست چون کما می	جاده جاست چو خدای
نه دین از خپسته و نیکویش	بلا می جاست به شد و نیکویش
نه عزیزش چو وقت جاده	بنده چند داشت پادشاه
این مصلحت کار کار کما	وین شرف صفت لایق
لطف او که خاک بود	آدم اکبر او دگر بند
سر پیشش باو ساز شود	آب آبیس خاک رسود
نه چهره که رخ پر شب	شکر او دگر دگر بخت
نه چهره خوشتر از آینه	منه مرفت و شاد باری
نی یان از کشت و کشت	خود شیر آفتاب را چو زین
سوی مشربانش از زن	تا غریزش کرد جلوه کرد
آسمان بر غنم و جلال	قره اندر سمن گرفت کل
رخ و شامی که لطفی	کی از ز ما که کبر و کرد
بی ادب که حسن کرد عجز	قرن پیشش شمشیر پیش
نه بدیدن که پرورد	کره شیر کره را برده
نه بگاهه بی کید و کب	بنده از بهر اسب ملکینا
نه مکتب بر سواد	کشت و از این داورا
کمن پندار و پند	اچیز پیش و پیر و پیر
خوشای که چشم خویش بانه	هر که این عین زبیر و خوا

کفت برایشان نمائید بهت	کفت همیشه کمال پائیده
از شهنش برادر است در ملک	کفت میراث و کفت مع بهم
روی بخشش از آن بکران کرد	تا عهد و را خدای کرمان کرد
آمد سوی محبت و از هر دیش	بوده داد و دوشش و از هر دیش
کرچش رفت چون نهار	در چندی رفت چون نهار
تا سوی شهر خویشش باز شد	دین ملک و خویشش باز شد
شاه بارافت است با باشد	ستود چو پادشاه با باشد
مشهور است در در ملک	در شهر بسیار دارد ملک
در شهر کسی صلاح ندید	روی ریشش و صلاح
کشته روی ادد و پادشاهت	در یکی تن کی از دودست
یکجهان پیش را کند برجا	رو نکار از دوش پس پلور می
یکجهان پوراشهالی بس	خرج راحت و آفتابی بس
خاک نیایی ز پامی تا زانو	خانه را کرد و است که با
این شخانه است خود کشته	چو که با نوست نارد
کتاب بایکست به بر زمین	یکی به بر دود که به نشین
سر سر از وی که تاج خواهد	چو پیشش استیش که آید
چاکرش از سلون بکشد	وزنه در دوشش و دوشش
از دود ملک را دل دارد	از دود در کجا ملک نشا

کشت چون دید روی سحر	بخت ربی را بکشت
چو بدید بهت و جگر دیش	غیر از بخت دست در دیش
سفت و پنج و چهار از اگر	بار حضرت در اول نش
حد الفخال حسین را نام	چون رحمت را کر نام
لا جرم زین به دین بخش	چون رحمت بر دود عالم
جود دنیا و بخشش و دین	بر دوشی شرف بر دین
در وفا و حسن بجان و با	نه فایدش کند نه زوال
صل از تو با حسان با	ظلم از دوشش در سر کوب
باهشش خلق او دین	زان سرش دین می کرد
کفت او چون بخشش آورد	تو جهان بخشش در جهان
کفت از دوشش و دین	نصافت نه ملک به دین
تا که بگریه در در ایزدان	خشم چون استیاست کران
مست خشمش ز نیم او دوش	استاد او با خفا و خرو
مست کجای وی خوب دوش	کفت پس لا اله الا الله
مست خالی از دوشش و دین	ملک مجود و خاندان سول
کجه و سونات چون فلک	شده محبت و از محبت
این کجه به تیان بر دوش	وان بهت سونات را پر دوش
پادشاه پیشش و دوشش	خاک خوشی او چو باد بهوت

مست شمشیر منور چون شیر	شیر و شمشیر نیست شاه و
ارز و بکن بر جرحه و باشد	در نیامی و دوش به باشد
باد و شکست دین شمشیر بود	باد ملک از آن عظیم بود
شیر چون پست ملک بکشش	دست او بهای ملک بکشش
ملک با پادشاه فرخ زری	میکنند و این شرف بر پای
قدح صحر شاه و برکت او	نکستش و نغمه در صفا
زین شمشیر شکست بود	شربت ملک شاه و دین افروز
شیر و ظلم را کست در خون	ملک آباد را چه سحر
شیر و خواب شد در خواب	صلب را شد ز دوا
عدل او جان نواز عظم گشت	فضل او میجو عظم جان گشت
فرخ و زو و طلعت است	فرخ و عارضا رقت است
کند الله برای جان بخشش	عزت دیده و نغمه بخشش
در سخن لفظ او چه حیرت	در جهان خود او چه عذب
بجهان داده زر کافی را	صدقت جهان مذکافی را
پیش ایشان کمان و بندقه	بهر عکس نمی دودت حذر
میوه شمشیر دین او بود	بهر جبار سینه و طوی
زیر از شمشیر او چه کلیم	دست چون چشم زکریا
مرکز خلق شاه و پادشاه	ایا شکست نشا خلد

پای انکس که مانند برادر	تاج منت نهاد بر سر او
کشته حقوق از قاف آهن	ز زهر حنر او لعل بر آن
شده از او بر ملک و ترک	رو چو دریا و کشته چون ترک
او که ناک و چرخ در یک و یک	از زهر و دود دیدم در دم
روح در دست مرد خون	از دایم جان بر دهن کرد
بند و چو نه کرده از شمشیر	کز جان سیه و دستان
شخص خشن و چو یک و یک	دین او چو کور مرده بجانک
کشته بر تارک و کور	کردم در اسیر است مردان
بیل ز دیدم بار بینه	چرب وستان بیهوده
نیز خضمان چو شام و میر	دل خضمان چو دیو و تیره
رفت چو نه از برادر کور	کرد که مین و لعل کرد
کشته چون خار در دشت	خشم در زیر پا چو سحر
کشته عالم را که چون دوده	کشته از دوده و سحر
عکس غن بر سپهر قبا	راست مانند سحر عبا
دشمنان شمشیر پروز	روزشان چون شمشیر
روی صحر از تیره و خورده	آب دریا ز خون و آب
کوه و دریا و پست و پائ	سج میزد در آن زمان
خشم را روح چون کشت	چشمها مانده سپهر با

اسب مردار نیست راه گیر	حکایت ما در چو مهر و شمشیر
استنا از خان بماند جد	پایله در کتب و سرشته
پای کردان سپاه و مانه و چاک	زبان دو بهت سرازیر و چاک
بست چکان ز کز و سر پا کوی	بیز کعبین خشر و دلپا کوی
بسته بر آب لکری شکوه	بر کی چون خیار بن بر کن
آن زمان لا اله الا الله	و هم راز او ان برادر
نیزه در دستش من خیار	چون سیلاب تیره چکان
چون پتین و پتین تیر کرد	مده عالم پیش او به وجو
ماری شایان پیش آتش	مر کعب این دو آمد آندرا
زمان می نوز و دیده مکن دارد	کاسین آه از زبان دارد
کرده در رشته ریح مردان	محسوسه کردن پس کرد
شاه خورشید روی کرد	شیر آتش نشان آه کیر
را تیس از کرده محسوسه	چو در دست ماه و کیر
شده در کرد روی روشن	چو جان بلال درن او
رودی چون آفتاب و دل و تن	چون که مکش آن کر شیره
کرده از کر بسته شهن	استخوان آرد پوست پرور
مهر و پستیان کز و پستان	کرده چون سپهر و پستان
چرخ بهر ایشان بن مسعود	خشم دان چو کاش مژد

باغبان را چه بود که سندان	کر در کینه زمان تن بی جان
مده جمال مرد است این	بجز عاقلان ستانند این
کر نریند برای کف و خطا	خوس برکت و کف در خطا
مر که درگاه او پنا گرفت	دست بر مرغ کرد و ماله گرفت
سر و پا در دشتان زخم	تاج بخت بدوستان زخم
مال در چو چمن صحاب	شوره را سپهر کعبین
بیت اندر منجر جبهه	چون ال صندیش را رخ
کنج را چشم زخم شد بدش	ظلم را کوه خال شد عدلش
نیت با دوشش نقد	سیم مار را کرد ابار
سیر که حرص و غلظت دارد	خوان را در او نور و مار
جود و عدلی که در دست کج	بازوی ملک را نوی برد
الف داد او ز لوج صواب	الف داد و میان آتش
عدل او در ساری زمین	افت جند و کسر لب
که چو آمد مای شاه دید	جند غریب بچرخ و دم رسید
از پی عدل چون چشم آمد	دشمن از میان چشم آمد
کر شده از عدل شاه و سنان	کر که با پیش رو سنان
خلق او را به فریاد است	عدل او را به فریاد است
ره بر کفند و چو سحر	عدل او بر دایه عای

ابر که کی عدل را شود
 کسوی را که عدل عام ندید
 هر که انصاف از وجدان
 عدل بی لاشعاع کی
 از بهای شه جالون بی
 شد جهان شد اوجان بی
 لوح محفوظ را مکان شد
 چون این عدل چیست بود
 باز رفتی که در روز کینه
 ایزد اراده را استی
 عدل این شایسته چو رفت
 از شرف یافت چون چو
 کان در یابش بود در
 از بی کس بخشش و جفا
 مکان از بجز این پس
 شد بوسه شهنشاه
 از بی نیت و نیت و نیت
 خوشتر این قاصد بر راه

چون شود پای ملک سرکش
 سنی و با زوی دلیر است
 در خطا و بر گیر و زود که از
 بخشش سکن صبح و بزم
 همه خرم او سپید دریا
 شنو کرد که کشت خند هم
 بکین عدل شاه در تیر
 آفتاب از حال و جلیست
 همه عالم در آشفته بند
 خود ندید بر سر کاهی
 کات بر روی خطبه شد داد
 است دولت که از پیش دارد
 سر دانش او چو شد خدا
 خاصه جنتی که در خدا
 پای او در دماغ قاصد بود

در صفت اسب

کونی نای پای اسب	از سر در آن پای می
زیر آن شد دست خنجر	استب تنه بر کاهن
دست پایش صبح	به کاه در روز وقت بها

که بر آید اشک خاک می	که بر میات خاک دارد
شبهه است از راه که در	دست و دست بر آید
اسب که شست دریا	که چو شست آب دارد
اسب که شست دریا	کشتی از آب جانت
سوی که شست چو شست	سوی که شست از آید
که را با نرین کند	سم او همچو سم کنی
که کسی نو که شست	پای او دست در آید
چشم بد و در آن چشم	دارد از آید و مهر و بار
باده و دست پای	که بر که شست
که پر شست	کم بود و دست
پر ز جوی که شست	گاه یک از جان بر آید
اش که شست	سرش از قبله بود
روی که شست	پشت با من که شست
که از او پر شست	شست مکتب
سایه او بر جسی	نخند و دست
که رستگان	دند از چو شست
سوی که شست	سوی که شست
سفره که شست	سوی که شست

من در دیده ام که ارسل
 چنین مری چو شست
 حش اگر بار که در آید
 شست حقیقت
 ست چرخ از چرخ
 روز و شب با نرین
 تا شود چو عدل
 عد نام است که شست
 بحر خدای می شست
 از لی شست
 آنکه از تنهای
 دوم و چو شست
 نخند و دست
 خشت از نرین
 این بود چاره
 هر که بر آید
 شود از دست
 خشت از نرین

تا به چنین خواست بود
 تا به است شهر بار
 شاه بهرام شاه
 نه روزی که شست
 ست قطب از چرخ
 با سبمان نام
 که که چو کلاه
 ست بهر است
 سرخ و دست
 پیش علم
 سدره چو شست
 که از دست
 که زردار
 شست وی
 که شست
 شست خمری
 خج از چرخ
 زه که شست

لو هواری زبک در غم بود	راست ما تیرای آدم بود
خو چون در چرخ دم زد	کا چون لب یا رخ در غم
مهرنگ و نوا و جامه و کلاه	همه شش و نیک و خا و کلاه
زودل مست و آن بیکه	ترک ترک کن شمرده در کلاه
بر سرش آرد مشت علم	جانان بوسه زن در کلاه
کرچون که سکنش بود	پیش او آسین کمر بود
کردن که زشتی تاج کلاه	شاه بجز شاه بهشت کلاه
شاه را آب زینت بر آس	خبر با فضل در پاش کلاه
بر دل از بیم بیت زشت	کر که شد که کشتان
کرده فرزند حسن را با	زادون مردنش هم کلاه
شاه او حسن را قیام کند	بچه حسن را نیم کند
چون شد آنکس سوی شاه	جمع صد ساله را در کلاه
و شمشیر بر دیکم من	چون ناستحاضه کرد
از همه او زود و کیو اند	جمه حیران پوشش از کلاه
غمم شده که در آن چو کرد	خشمش بی سپهر و پادشاه
خطم کرد و پشت میخ کرد	کر زینت پشت سر کرد
ناب و پشتش ملک بیک	هم بران آب نیت آب بیک
و کز خوش طایفه ما خوش	خوب در میان صنم بود

رای ایان به پیش کرد	بیره از شیر که شیر علم
تو خرداری از نه اکای	زان مصاف و صف شمع
صفت او در آن صفت نادر	زن مایه بیک از مرد
هر کجا شاه ماسافت علم	شیر رایات او شود بیک
هر چه از جان و شمشیر	هم در جان شه پنهان
نوبت غنم تابنا افت	آنچنین شاه را اندازد
از ده دیر و مینه بود	تیر پرین بای جو زادور
سپهان ایچ شمشیر	کرده چون لعل مهر کرد
خج کیران بریزد و جوش	چون کمر طلسم در جوش
کرگشتی ابل جو خواران	کر نبودی اجل حسم از پادشاه
چشم با چرخ شسته بیک	دید و بادوده کشته بیک
در کعبه خاک پر شده	دید و حرم سر مرده
کند شسته ز تیر باران	مرک در از روی ملک انهم
تا چه که دست غری از درگاه	کرچ تو شاه کشت زرد
کرخواهی چه کنی حرم	نه فلک از زینت چادمان
کرچ چون آسمان سپهر	چون قضا است تو صمد
با خلاف تو نگویند کرد	در شای تو نگویند
چمنان اید از تو در دل	که خوشی جان تو نگویند

یافت از پیوسته افروزی	دین شمس و شمس
کف دقت موفی از دقت	دین دولت هر دین از دقت
ت از تو چنانکه کل سپهر	دولت از تو چنانکه ماه سپهر
کرش جویندین است	چون کین برینامه می شود
مهرش تو مهرش نیست	که حدیث از دقت نیست
حاتم از خود تو حیات است	دولت از کف تو نبات است
چه حدیث کاین ساکنی	ملکست نام خود عالم
تو دلفت برای احتیاج	خود اینده گشت و شادانی
یاد غم تو جان بکین است	آب روی تو مانگی این است
خاک علم و دانش ناب است	اگر تو باد پای چون آب است
جو تو بجز جابل آدم را	پس است عوض عالم را
دل چو بر در گشت ترا گشت	اندوه افروخته او فرا گشت
ای نرسنه شاه دین گشت	وی حقیقت به شمس حق بود
ملح از او اگر چاکرت کرد	آسمان بر زمانه است کرد
ماه از آن جاده چو شمس نرسد	خداست را اگر بکار آید
باو کین تو خاک چو شمس	زخم تو آب است شمس
مهر پیوسته است از پیوسته	عمر خج نام شد بهرام
ز آنکه بهرام را اگر بکین است	افت حجت بهرام است

ای فرود آمده قفسه رنج	کف بکشد شمس از رنج
بر جهانی شده و بیکدم	خنده ای شمس بیکدم
با چون شمس کف رنج	آز تو رنج کف بستاند
تو چو شمس تو کر کف کف	زان شمس و سپهر کف
شمس از اول کف جوئی	از دین و از دین و دین شود
از نشان مجاز کف است	بلکه از شمس مجاز است
من ترا دیدم اندرین عالم	کف میراث و کف شمس
کف میراث کرد و کرد	کف شمس کف میراث
ختم تو بکف جفت و جفت	او در کف است که کاف
راست گفت شمس است	مخفی تر حبه و دانه است
کز آید کس و کز کاف	عاقبت آن بود که او خواست
دشمن که سر فضول آورد	دشمن او پای بند غول آورد
مرک چون برشته است	مهره کز شمس کف می شود
ختم در دست قدرت افرا	پامپا در رکاب چون د
شیر که روز را کس کرد	پیش تو روز و رهی کردی
دشمن تو چه بابت نیست	از در شمس شمس اگر نیست
جانش او دستمان چو	خود چو بی تو یافت پیش آید
نیک بشتافت از دل	قد رست و تو دید و دشمن

شام

شام

لا حرم ما یکسش آوردست	فلک از سم ویمش کردست
چون پیشتر دغصم را مال	رفت چون جوب خورده کول
کت از فرادست لای تو	دزدی عدل بیگم ای تو
هر ادمه ز باروی چرت	مکن الموت زخم شمشیرت
خضم واکه از تو بگریزد	خاک ادا پرشش را بگریزد
بجست از تو سوی مرگ شد	کی ز مرگ سوی مرگ شد
بزرگشت خضم کشت جدا	باز کرد و بسوی او چه جدا
مرگ ادهم دولت بود	غیر کردی دغود سرشش
قد اعدای دین توانی کرد	که ز جهان و دشش برانگی
بر کجا سم ش تو بر سینه	کس از آن بوم و بر سینه
ش تو زمر جان کز است	امن تو سایه خدا ایام
رک برشته دل شمن	که کنن پشته مرا از چو شمن
کدر کن با کفشت با ضامن	که کنن پشته مرا از دشمن
ست عدل تو در رخ پش	سرشش و سنگ شمشیرش
بر سر تیر جان را فاشند	که پر سبکین آهین بنشد
آدم خضم با تو در سینه	زخم مو تو انقضکم بر جان
چون خال کرد که ز تو دمه	دل ز تو مرد و جان از تو دمه
فید خود را در آینه دل بوی	دست و شیار جدا از جان بوی

لا حرم است پیشش شد	سرو بالا شده سرشش
کرده ابرسم بر غم آخرش	با دپای تو خاک بر سرش
کوفی موت صدق الیه	از تو این ملک بالایی
پیش عدلست بهار عالم	زده حقت سپهرش آید
بند از عدل تو بهای جان	در کجا جهان سترای جان
چون در عدل زنده بود	در دوزخ منم از شد بود
عدل در مرگ را بر برد	جو زنده را بجهنم برد
شرح را عدل قهرمان شد	ملک را عدل سپهان شد
عدل اسکت است روح را	عدل شاطط است ملک را
شاید بایه سلام تن بود	آخیش دروغ زن نبود
پیش از پیل کم زید بسیار	را که اندک یقا بود و خوار
ایضا صفات ملک دلکشته	حکیمش با تو خوش می خوشتر
آنت خواجه که کعبه اینه	صدیکان ترا که کعبه
انجمن داد که از بی داد	کن عدل عسک خا داد
خوش بود خاضع از جهان	رحمت طلق و حرمت پران
انجمن با دما پیش ای تو	که تو ادهم دغود خا سپه
اندکی دستمان بکاه جدا	چون شود پست و شمت چو
غرم تو بر ملک را ظلم است	غرم تو بر ظلم است

نیز چکش برای جان جهان	صد هزاران است یک
بکند از جوا چه از یک شست	سک ختم طبع مهر نیست
مندی وقت و مصیبت	روزه شب درجه الی جان
برگ سارنده از دست چرخ	هرگز سوزنده از زبان چرخ
بهر بار و شش از خطا صدس	ظفر خنجر کشته مرده کین
سیرت او روان صورت سین	سقط است برین خنجر
من چه گویم که فودر احکامش	دولت از چرخ دوا پنهانش
که چو تو خردی ز بهر سیر	کم نشاید قضا و حکم قدر
چرخ چون دید بازوی خورشید	دشت بکا و بریندیش
کز او را جهان حیدر کند	روشن افکند برید کند
شده چو شد بر مکان شیران	شیر گردون شود در شیران
انترانی که حال دهنه	رخ آورد از جاس کجا فتنه
روح تازه شود ز دید اکاش	مژنده شود در کاش
سنت اینست سیرت	جنبه اسیرت و مربرت
تج او بر حد دست کسناخیز	شیر شیر او به دید کز
سایر شش و جیال	ست پخته بهر لای
آفت جان خندان تیغ	دست کانی که در نیست
که بخت و دست بی درون	کا و بر و شمشیر مکره دن

از قند پخت که کشور	شاه و خان پخت شهر
در سر کز او زمین سپر	چو شش های تری برود
نیزه شاه اگر سحانه	مرکز اسوده را بر سحانه
هر که او خشم شهر یار بود	مور کرد و اگر چسب مار بود
بر کرد از جوا چه از دل جان	آسمان است عشق جان
ششم نام او چو کوزه	کین کز اری شمشیر آینه
کز او از سر سینه و سحر	شکند رودی کند ز دنیا
بر کشد عکس شش سیر	دلی بکشت که کدن ریش
کز او با دید بر با سون	مهره پاشت کردن کردان
نیم کز شش نمود در یکم	کشته و کور کند و مردیم
صفت کز شش را کند ادا	کوه را دم سینه و شود صدا
مرکش چون جبهه از بی نیست	استب و ادمت باقی نیست
دید دل در دو کور سینه	سایه او سیم اندر سینه
چون مکش شمشیر نیاید آه	عرب اندر عجم سینه آه
دست و شمشیر قضا شمار دهد	تیر و شمشیر سان شمشیر
چون بختش مبر آینه	دم و زورخت و جان بر آینه
جان که از پیش شش او کند	چو زنگی در آینه مکره
مندی او بر سینه از چرخ	کوه جودیت بر سینه شمشیر

دولت بود و ام قرون بود
سایه دل که تو قارون باد

حکایت

خف جمن اغیث و پر	گفت روزی بھر جمعی اسیر
کای میر این جاعت ضعیف	از تو ترسم که مستی از نظر غاف
کرخی بسته نه علت کو	در خود از باطل طاعت
عفو کان است اصل دین یار	از برای چه روزی در یار
ست رو خدا جنتی می باشد	سگر قدرت قبول عذر گناه
کرد خف چون بندگان آزاد	اندر آن حال حسرت آزار
علم او کوشش عذر نشان شد	حلم او با جرمشان کشید
من ام ز صمد اشراق	پرکت ای چو پیکانه آزار
بر سیه روی وقت پیدا	گند سپهر یکسان شاد
شغل دولت که است نفع	نمود چو کدو کثرت و خرابی
چون داد و زای خویشی	چه کنی منم روز خود پیدا
هر چه اندر جهان تنم چینه	دود و دوان آدمی مینه
خلق بنایه است و شاه بد پناه	مایه گر که شکند سایه
سایه ایر نیست شاه کریم	است بکش به از اگر نیم
رو و کار دارد و کرد و کرد	از دل بیست و عدل انور
بد و بدی که در دستش رود	از دل شایک و ساه بد

کرد از ده او شاه کوشش

سیرستان چو شربت چنان	رودخانه اری رستم خرا
شده اعدا عدل کش کند	وان که در جای رستم خرا
سرکه او یکیت و ترسانه	هم نه از شش می ساید
ظالم در جان مال ختم برید	کوهر کشت جواب او بدید
کر چه امروز از ابله سیند	بر کمر و شش سج خرمال
نیست بر ظالم ازین تن کمال	شاه و خورشید است آ
شاه و خورشید است آ	مرکه او غم خور و چنین شاه
رو و خوراره و دین باشد	من چرخ از آن زید کس
برنج دارنده کم زید کس	عدل و جان او بد و بد
شده اشش هیچ جان کس	تن و دینش تن که نیست
مرکه او رنج و اشش نیست	رحم و دارنده روز و در
غم بخور و دیر ترمانه	خرد و شش او و خور
ختم را بر حسن و سوار آمد	نوبی آن کزین نه که است
ختم چون رخ و خشم چون	بکوار این شربت شراب
این شسته درین ملای غدا	نوبه از خلق که شش غلامی
چون به از تو نیاید خدای	

حکایت در عقوبت

جای بر جام کشته	دید آن شاه کرد از آن
-----------------	----------------------

دل خازن زخم شربت	جام حشمت گفت چنان
خازن زخم جان و کسب	سر کسی را در کوه و غصه
جان خازن یافت از پل جان	هم شربت جام حشمت
باید و راحت مخمور	سر کسی اصطلاح میکند
شاه گفت شربت و کسب	چگونه زاده از چشم
دل خود را بجای خود	سکین را درین کینه
کاکه برداشت جام	و انکه داشت فخر بخند
شاه روزی میان بگفت	از خود را به یاد
کردا شربت بخند	کین از آن جام شربت
بیت بخشودن آت بخشید	بیت پوشیدن آت بخشید
کبری از در بر گرفت	هم از آن لبر و سلمان
چونکی پس چه دستساری	تو از زدن ستمی
پیچ گوشت را ازین از آن	زبان بسودست و زبان
زبان چرخش را	مهرت را شش نامدار
است لایق ازین خورشید	بگفت مکت شود بیا
فانی که جوهرش	چرا و شربت جام
کرد او حبه نانی	چونش خود که حلال
خون مشورت می کرد	تو بهانه نمایی

شاه چون عادت یابد	بسیار و رحمت ازین
روز روشن بود	شب تاری بر او
صل کن انکه درو لایق	در پستی نزد عادل
در شبانی چونیک بود	و او غیر شیش
باشانی کند جیب	کی شبان کت بر سر
عدل راست انکه داد	نمود که در کوهی
مرگ را هیچ ناید از عادل	را انکه عادل ز عدل
شاه بر دل ستیزه کار بود	شاه به دل میبخت
بر سیاه بود عادل	بنو و شیره خنده
شاه عادل میان میکند	سر و فلک خاک خلق
کف را شاه ظالم بود	بر سلطان عاقل
و او کس شاه عاقل بود	مواظبت داشت
شاه جایز ملک و دین	جان باضا و طبع
عدل شرف خداوند	چرا و پای حشمت
شاه عادل خوشی	که از او من و رحمت
شاه جایز موج طاعت	ز و خرابی خانه
باشه اندر خواب	عدل شریف
طالب شاه عادت	توفیق خوب کن

مرکز دارد و بدین عالم	نهادی بود مدی کم
کره مدی نیست مدی	گویند بدو مدی
نویسی شود بر مدی	کاظم کر خوانت مدی
سور ملک نشو	بی انشعاری اوری
فرافان و زب یکیش	پنج سپاد و مشایخیت
ساختن است شیه گردن	سوق برست پدربان
پادشاه سلطان	از خدا و خلق باشد
از خدای اجل	این از آن است سحرهای
ای بسا ناز و شست	لخت از دعای مظلوم
زبان سنان تیغ چو با	مهر از زبان خاک نهاد
مهر و جان خالی مانده	کیر او دود و دمانند
در دین پرده کبر سیر	چو پرده امش کلک بر آید
مرد در اندام خراست	کهن و پایی خرسا برست
کرچه بدول فراخ بدول	غریختن از اجل از
برخی جان حسد مشهور	شومار زبان نیشا بور
از لاله و حشرت و نور	ماه و زهره او بهرام او
پیش پیرامش بن مشهور	ظفر و نصیر بار کوح و نور
بر کلاه و بنامش بسپار	کلک و اخراج سلام

بر جود بر خورای سپرین	نوران سه از چین فرزند
ز انکه انداخت از بارش	خلفی نیستی مگودارش
لطفا و ششین صفا	قدرا و شد کرستن دریا
پادشاهی پادشاه	انگلی با پی و یکجاست
پادشاهی سایه از چنگ	زنجبک و بیاسک و چنگ
کشت شمشک اگر بار	ملک بزرگ اگر خند و ش
شع باید که چون پیش	ملک لختی چو شست
شکر خوار که چاه دارد	بسیاست نگاه دارد
زان بودت تنم در خیم	زنجبک و بیاسک کور
آب بکار نه تیغ و شمشیر	چون کرا بهای کمرستی
کرده و شمشیر رای اول	مهر و دین سره بر کردان
مهر واری چو کوی اندرین	مهر و بیکی شقی زای زین
چایکون حلقه و فرخنده	مهر و دین حاج و بلغا رند
نیز کردن بفرقه بر پاست	با کمر چو نیر بر پاست
زیر راحن ابراق بر پاست	بر بر برق سیر و عداوت
کره سم نیز کوشن بر پاست	نور کلک سر چشم و خرد
ز انکه در راه کلک بر پاست	بر سه چاه و قدر سر جای
دولت آید از بوی چهره	کلک با لای است شمشیر

صبا

شاه بی تیغ بی تیغ لی سست	پاسبان بی ملک است
ز آنکه لی تیغ دین نیاف	دو انقاری بجید کرار
چرخ بر آوریه دگفت بران	خون این شرکان بکوه چنان
برسول کند غاورد ایمان	نوش را دو انقار بران
نیست لی تیغ ملک را روت	ملت حق تیغ شد مطلق
تیغ دکن را انکوبار است	ملک بی تیغ سپهر است
آفتاب کیست که راون است	سج لی تیغ نیست سرچ
شب چرخت ملک خود است	چرخ تش جان کر است
درخت از بهر راه جان را	آب روی کر آف کاپا
زین شمشیر کوی پاک ترا	سر که او بد بود میکند افاد
ملک پرورد و زرد اسن کرد	جان کند اشت با سر
جادوی از را طبع کریم	حوز خود تو چون عصای کیم
هم ملک بند و هم ملک جانی	هم ملک قدر و هم جهان
عاقبتان ناپست تواند	قصای بلند است توان
صاحب دو انقار و جوش	پادشاه سر بر بخش بونی
سخت کان نیست پای ندی	دارد از بیکت آزادی
آسمان از سنجان دور	وز بی ناو کن جگر سوت
از نپ تو با خط است	ندانند که کوی سپهر ساز

خون تو

از تیغ تیغ دشت کریم	کفی از جبهه تابد است
بر زمانه قوی شه مطلق	ملکت را تو شمع باری حق
از تو که عطا کرد پای بند	پشت روان کنج باد آورد
پند لان از رخ کریم بون	نیک و بد را امید و بیم بون
چون در کنج خاک کب دی	مهر کن از داو دل داد
کاه سیدان وقت ایوان	شب اگر ام در روز است
کست جبران عقول مل خنر	عاده و اندر ان مل خنر
ای سبایر های بجزر	شاخ شاخ از دایم بجزر
ای سبایر های جباران	تار مار از از دایم بجزر
ای سبایر ایت حد و شکن	سر کون از دایم بجزر
ای سبایر دو و سکن	رت دت از دایم بجزر
ای سبایر کی طارم دم	دزد با لید آب چشم میتم
ای سبایر ملک پرست	زاد از از دایم بجزر
ایچیک پرزن که تبحر	کند عده مندر ابر و بر

حکایت در عدل

روزی که روزگار بخت	رفت محمود در اولی بخت
دیدار الی نشسته بر سر راه	رویش از دایم بخت
برق از جگر بخت برین	از کر سپان در دیده نادان

مردمان گفت ای ملک تو را	چلیت از ظلم و جیت این پید
را نه محسوسه ابرام	نامی از سر نه ادا اول
این چاشوب با یک و دو باد	از کوی آنچه بر تو پیدا است
کنه و پیر صفت تیره روان	آب حیرت ز دیده کر درون
گفت زالی صغیت درویشم	کس خیار دار داند کم و بیشم
پیری ارم و دو دسته تر	پدر سرستان او سالخ
از علم ناک جا نه ایشان	سیر و م بر طریق درویشان
خوشه چشم بوقت کشت درو	ارزن و با قلی کند درو
سال سال از آن بود نام	تا مکی که من تناسل نام
بر من از جیت جور تو پیدا	آهسته ابر و زرد بو پیدا
چند ازین ظلم و جیت آرد	مال ملک و سیتیکان نور
بودم اندر ده می مرزور	از برای یکی سبب انور
دی که راه بود من بنیاد	سببم ز نامم بر باد
خیج نیک آه از قصایم	خواند از ایشان یکی حوا
آن سبب راسته کردن	تا بر آوردم از عیش و شاد
وان که آمد در دم چه ب	تا من بر نیاید آساید
گفت جاندا امشاه محمود	زین خراج مر ترا چه محمود
بر خود و جان خود محو زین	راه در پیش دار و با یک مد

من کفاده او بر تسیم	راه اشک را تو بر تسیم
که نیام ز نزد تو من واد	در محسوسه زوقی کنم فریاد
بکشد شیر شتر زه را کون	در کش از ظلم چینه دامن
که آنچه اندر محسوسه کند نالی	کنه چون تو حسنه روی سالی
که تو اوصاف من نخواهی داد	روزی از ملک خود بنیاشی
بکشد ز رود ملک تو ناکاه	بر سر دیگری منند کلاه
خورد او مال تو حساب می	اندر این و ز خون جواب می
مانده و ز اولی حسین	اندر آن کند بهر چهره
زار زار زار حدیث او بکسیت	گفت ما را چنان چه باید
تا یار که از زنی انور	سوی خانه بردنی به بخور
زال اشک خاند و کوی	آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت اردی مرا صحت	بر کس نه ز جان من این صحت
خسروان از بهر بلایه داد	در نه کس نه پشت آدم داد
تا چه باید که چون تو باشی	با در پیش من باید که
خورد و سگند شد با جلا	بجهد او میسر و قرآن
گفت هیچ را بر آوینم	آب انداختی بس کرم
رود مرغ را بسا در دانه	حلقشان سوی سبک
مر کبی ابکوشه است	سگر از دیده خون نشسته

باغی از خاص خود بدو بخشید	تا از دو جو در عدل رود
خرد کاران چنین باشد	تا از ملک و دین بر آید
مرکه در ملک دین چنین باشد	در خور جد است برین باشد
دست انصاف تا تو کشاید	این جهان بست که شاه

حکایت

گفت بکردار کوفی بستم	کای نامجو شیر خون شام
ندیدم با شمشیر جان تو زنی	چون بیهوشم مال تاری
شد ازین جور دست نجات	عالی است پای سرگردان
تو درین درج و در سلطانی	کار بر دوشی طبع برانی
سیم درویشم سپه آوردی	حلقه فرج است بران کردی
شهر ازین جور و طعم گشت خرا	حلق ازین نقاب شد بسا
مردمان مثل و پرده صفت	نامکب جهان ترا داد
روستایان ز منوای است	مرکبای سجده که الهی است
نه می یابم بجوای نیست	پس مین خور و ملک این است
ای باطل و دیو برده سستی	سایه باطلی نه سایه حق
با چنین جور در دولت نیست تو	نه تو در سپاه و رتبه
بر سر راهی سنج سرای	کار ساز و کفایان خدا
مرزا در جهان از آن بگشت	که به طالعان ما برداشت

چون تو خلق جور و ظلم کنی	چرخ عدل از میان بگینی
کز تویی پس کشتن زنا که دانی	در خدایت شرم دارانی
ز آب چشم من که ای سرش	در نه از آتش نه ای سرش
دل در دیش ناکسپ شد	نابالاست خرد و دیا شد
در دل پوه داشت نیکین	تو بر پشت داشت سگین
جان از او شد سیاه چو	مان تو کرسید شد عجب
این چسبستت بر خا رود	که نه چون دیگران بخوای مرد
پیش من شام کوفی از صحرای	این گفت و بهای نامی
کرم شدن حدیث مرشدان	لیکن از علم و شش کردان
گفت خواست که تران است	لیکن تر و بکلان است
این شوم من از تو انهم	انت بخشودم این بخشیدم
لیکن زیر سپر عدا و جوی	بنا لنگه کن چپ و راست
که نکند او دانش و خط دارد	مالش شاه تاج سر دارد
شم از مصیبت نداند عام	هشام از ادب نداند عام
شاه اگر اندیشه سیر	در نخواهد کرد زنجیر
با خود اندیشه صوری	چو در از شاه دوری
بجد در حدیث شاه دیز	شع و کتب به که خضر دیز
مرکز عقل حدیث باجست	پل بر باد و دان بود بخت

اول صف بران سکه دانه	کاشنه کار با نگو دانه
مال بهر زمانه دار نگاه	خرد از بهر پاس خفته شاه
را نکه بهر وام و بخت و کلاه	بس فریفته بود سیاست شاه
کز پی نظم این بکین پیش	سر با دست و پای آب است
ای برادر تو چند من بشنو	بر من ارشاد غلکه که به دو
با سلاطین چو گفت خواهی	وقت آزاره ان چو وقت ناز
کن مرا عات شاه به جزا	چون نشت شوی بیکرا
شیو برادر است فلک نشین	چون ترا خواجه خواهد بدین
مر سری کو بر نش کجای	پای خود را بر این میان بود
چون بخت این ملک دارن	پس بگو گفت بهر شش از این
در پند و نصیحت ملک	
مخفی نگه بدار و آنچه	از درون خازن بیکد کرد
کردی بیکه بیکه پیش آید	در کتی به بدی کنه آید
را نکه از کوزه بهر عادت و غر	تراود کلاه و سر کرد
خویشتر را همه نگو خاسه	وز به دیگران نه آگاه
نگاه کردی که چاه زاری	چون کنی باد کردی که مای
بر کن بر صفاست جامل	تا شوی شاه دور و لای
پند عاقل با حسن کار	کن آن کنه پیر از دست

ت پند نگاه دارن	همچو می خوشش و کوه آید
نه خرد جستن در او خرد	از دانه به برون کنی خرد
کز به با خام طبع تو پند	تو چنان می بود که از تو پند
که کند نصبت از دست و دست	یا دانه به برون دای بایت
که کسی عیب تو کند بشنو	و آنچه عیبت بکلی بدو
باغ دل را تو از بدی کن	تا بر آید سال این حالاک
که تو میو بی آن بشوی ز کوش	وز نه تازد او میا رب کوش
بشنو تا بچنین چه گفت	صفه عقل خویش را چون
که بعضی چو داد و ستش	گشت خاشش ز کوش خاش
گفت زین تازد او چه آید	و آنچه او گفت پیش بکه رم
که چپ نام بشویم آن آید	در نیم مادی چه گویم
ز بهم چون که صپ خود چویم	وز نه چو او چمن چه بد گویم
مردون دار محبین شاه	که درون و برونش در شاه
خلق اگر در تو خست ناکه	تو کل خویش از دورن نهاد
انکه مرمت ده و بدو دست	و انکه از تو زرد و چو نه
انکه دشنام داد و دست	خاک پایش کن و سر چویم
انکه بستاند از خویش	و انکه بایست برید سر خویش
محمد را در محل خویش عار	چکس را از زوی به عار

تا بری در کمار و مسل و در آن	و فری از مکارم الاطلاق
ست در دین ملک ظلم و دجل	همچو در جسم و جان با و با
شاه چون بسته از رعیت	نشد کحل سخن صیفا ن
از رفیت شمی که مایه برود	بن در ار کند و بام اند
نان حشک روز زمین ببری	سیده کردانی تو سیده جوی
بره خوان که در باب برت	از سبای نشو و چ پوه تر
مکت و بران که بچ آبادان	بوز هر طریق پیدا دان
سمت خج و رفت از بایست	کنج پر ز ملک آبادان
چون ستم غم عامل از پناه	ده از درخت دانه با دوی
مر که اسال آب و زربزد	سال یک بر شس کن باید زد
کر که چون خور و کوسف همه	سال یک بر مار اسید همه
کر غواهی بر سن صورت و تن	در کربان خلق بن و دمن
شاه را از رفیت است	کام دریا ز جوی جوید است
آب جوی از زکس به با کرای	بجز از ان پس شمری
مر که بر شاه کابل شان	شاه جانت و حشمت و جلال
شش سر سست و رعیت	مرد و انیکه کرسر و دمن
تن بی سر غذای ز پورست	سر بی تن سرهای طبع و پورست
رواق جان ز عدل شاه	مکت بی عدل بر کاه بود

۲۱۲

مر که عا و کرسر دست او برد	مر که ایران و عا و کرسر
شاه در خواب خوش شست	شاه در خواب خوش شست
باشش که دکان خن	باشش که دکان خن
بش کلک دار از دست سار	بش کلک دار از دست سار
چون کی خشمم زدم و خشم	چون کی خشمم زدم و خشم
که همی پست تاج زده دارد	که همی پست تاج زده دارد
خشمش در درون آب حط	خشمش در درون آب حط
سخت او زده تاج آب شود	سخت او زده تاج آب شود
اوست بر خشم و خشمش	اوست بر خشم و خشمش
خرم مدول بهت و غم	خرم مدول بهت و غم
بعد از ان خرم دست پای	بعد از ان خرم دست پای
عقل می چنان تحقیق این	عقل می چنان تحقیق این
جمله کار ز نشت و در است	جمله کار ز نشت و در است
حمله از شیر و حید از پناه	حمله از شیر و حید از پناه
کو مرشش ز پا و جنس بر	کو مرشش ز پا و جنس بر
مرد و اسیر و الا کرد	مرد و اسیر و الا کرد
یار بهت بابت سر پل	یار بهت بابت سر پل
نه از سو و نه از سو	نه از سو و نه از سو

در صفت علقه

جامیان صف کشند چو چنگ	لیک ز میان جویان چنگ
ست در جنگ نروزی عام	چهار از نر کریم بر جام
کودکان و زمان و حوشیا	دل صف را گشت نه در آقا
زود خیرست و خوش گزین	زود از است و در بر شیر
شیر و شیرکت جز این نیست	زادان از عمرش اگر گشت
زیر کانی که زیر کان پسند	کوهر چشم را چو آب و گشت
در میان دین و دین ملک و ملک	از برای نجات و ملک و ملک
یار دل به زینب نهاده	ظفر و صبر مرد و مستانه
شده که دون بلند و آواز کرد	مر ملا را بیدار بالا کرد
اتقی کاب و اندک	بر تن خویش شمع کند
از قف آتش گرش بر دهن	از کف خویش بکشد آتش
زشت زشت در دلا شیا	کرک بر کاه و پوست ز جگر
لشکر و عیبی که بی سپهرند	دفعه دایم و دفعه ز سپهرند
شده بی جنبش و شوق سپهر	بی نیازی سپهرند
چاکرت که جیت اگر نیست	بد و نیکیش زت از نیست
لشکر خواه و مال شده بد	رعیت از بی زبیرت بچال
لشکر از تو چو باب رسد	از برای تو جان سپا رسد

چون ماه سپا بر گریزد	با صدای تو بر سینه او ریزد
تن چو لاله بود و بسمل	پس چو فربه شود و چو چل
مردی گسی که بی هیبت	چو شمشیر است با هیبت
چو بی اسل زود زوری	چو چرخ می بخت کوری
ای که با دین ملک و ملک	در شرف خوی حسن و ملک
که کوه نایه از زمین سست	ترس نیست و خاک بر گری
شاه شهری که چپ و پادشاه	بیکدش که بخت بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک و ملک	ظفر و صبر ملک و ملک
شیر و شیرکت بر دین ملک	ملک پروان شود و روز ملک
شیرل با شاه اگر بخت شود	خاطرش در شرمش شود

حکایت

بنی بخت روزی این	که بران صد چاره در صفت
او حدیث این بجای نماند	بشد و صد سوار در صفت
چون پیمان دید که گریخت	پس و گفت که چو چینی
نه درین ساعتی بیدار	ست کفم چاره بر نه سوار
چون قفسان عمر کشید	بیکد داشت پاک را پید
گفت برین کن ز شرمی	که هم اکنون چشم تو پستی
که زود تو ز مردمی خویش	هم چاره شود و هم در خویش

غرم جرم شمان سوی که دود	آمین پای دشتین سر
رای ملک و دین و شرف	چو ما بدست مر ق را
کس بند پر خند ملک نر	ماند در نور برق شوان خور
دین دولت بشروع و شرف	زین کوشین آن دال
ملک دولت چو پود و چو شرف	آن بین این دال
ملکی که ملک یار شد	مایه شرح مرد یار شد
ملک چو آتش شایع شد	ساده دین از کجی کیست
عادل که طبع ملک سر شد	طالع و ظالم از مرد و جد
شیر که مصلحت ظلم کرد	کیکم از ان شکا پر خور
کرچه کرد اسیر از دینار	بر سر سجد زده ناید باز
ملک اثبات در خرد است	چو دشت به سپهر خور
ملک برای شاه تصدیق	رای و کرد و است نصرت
خواج را که ملک عطا بود	دان که در رای حلیت بود
رای شاه خرمه اب سپند	باز مرد و دوشش کی کرد
پروا که خط کند در سپه	تو خطا کرده جنبش و یک
زور سپه را تو قهر و مانده	دان که سپه و خطا
هر کجا که رود به یگان باشد	لاجرم کرک سر شایان
شاه تازیت و چمن به بود	جفت او خود و زیر بود

۲۱۲

شاه را آید از پیشتر	روز مکت از دیر بر
در شورت نیافت کشت	از دلی اسلست راک
زاکمه در ملک این و همیشه	گر کس و جند ابرایه کار
دو مجلس از چنین و دیو	آن غذا یا بد این و در خانه
بر دایه عالم ابرار	مست پادشاه استخوان
پیکر و کانی تیر	جند باشد میان حق و حق
مرد و احلم و حسن و چمن	ورنه عدل از میان خلق
بس خطا بخشد که و یک	زاکمه باشد که برین خلق
خطا با دشت جده باشد	شخصه شرح مصطفی باشد
تا او را مسلم باقیش کرد	کار خانی حاکمیش کرد
ای بهم خفت جیبی دیم	دام و جال بر کن از عالم
افزون و زک و بر جده	چیت خبر عدل دایه همه
خاک شد حج دین شایع	دست بختی دین شایع
شک عادل بود قوط نال	صل سلطان به از فراخی
سال نیکو طبع عدل	ورنه مرد و در اجرت
مرد چهار را که دید و رفت	خاک لب ز آتش جگر
حکایت در حسن سیرت ملک	
سال فسخی که بخت	کار بر حسن شد بخت

گفت که بنابر خایه یکشادم	ابر اگر زلفت کشت تا درم
صبح و از زنی صیبا بدیم	که نه مادر سخت از ابر کیم
و هم هست اگر دم اویت	نام هست اگر دم اویت
نم ابر از حق یکشاست	دست مای در دنیا بسته است
نه ملک را بکدام بکند ابریم	بچه و چار سه را بنیایم
ابر و از ابر برای ایشایم	بار ایشان که در می قیام
باختیست از ابر و بار اینم	بکه جو دستم تا نیم
کنج ابر و بار برای شامت	دین غریبه همه عطای شامت
کر سنه مردان کسری سیر	سک بود از چشمن ابر شیر
روز ناداش مهر ماند شاه	باز بخرام روز ناداش
بهنور که کور بچو شش	بهار از شیر شیر بدوش
عدل ایام خوش کن شکی	در نه جان عدل شکستی
مهر آه است چون آسرت	کیر شش خلق آه و نافت
عدل در دیکر عدل کرد	ظلم ازین ملک برادر کرد
شاه عادل بود ملک اند	ناپ کرد که در پهنه
زین رزاد رفی بر جنم	بکن از روی خلق کردی
در عقوبت زجرم پیش کیم	خشم خود از روی و سپید
روی جنبه ان غمونی بر جان	بجز دشمنی بر دشمنی

نمیبسته و ان خایه یکشادم	نمیبسته و ان خایه یکشادم
که در آن پادشاه کردید بود	که حکیم در نامه دیده بود
فصل یکم در بیان یکشاست	بچه و چار سه را بنیایم
فصل دوم در بیان یکشاست	نظر از دست شخم زان
شاه را که ملک یکشاست	شاه را که ملک یکشاست
ملک پالوده جاودان ماند	ملک پالوده جاودان ماند
روز پالوده پالوده بود	روز پالوده پالوده بود
از تو این ملک بالایی	از تو این ملک بالایی
ملک فی تحت کنج فی است	ملک فی تحت کنج فی است
باز جان روان و شاهی	باز جان روان و شاهی
چون نیاسند امان برین	چون نیاسند امان برین
این جهان پریشان نشانی	این جهان پریشان نشانی
سد دولت ز دولت داد آه	سد دولت ز دولت داد آه
هم خندان هم بهار کد کرد	هم خندان هم بهار کد کرد
صدق و عدل ز دستش	صدق و عدل ز دستش
مرکب عدل ملک پاینده است	مرکب عدل ملک پاینده است
کافیت و باله بر عدلی	کافیت و باله بر عدلی
عقد بسته و کار شد محکم	عقد بسته و کار شد محکم

نیکان

سرود گیتی شده از پی بود	بیان آفت در تن بود
نه بمانده است زنده و جاوید	چو مردوان عدالت شمرده
ملک دو جهان بر بر پای ای	کر خوار و بر بر پای ای
هر که بر سیر کار و خرد نیست	تا و گیتی او خداست
چون خسته دافرونی شده	خدا نشین جزیر شایسته

حکایت در ساری ملک

یافت شای گشتن کی گشت	شاه در آن کینک آمد شمشیر
هم در آن خط اشک آب گشت	گفت شرف خدایا اندیشه
که چو کشت در دلمات بود	شک در سینه ماند مات بود
گفت شرف دست بر دل خویش	گذازم دو پای در گل خویش
این کینک روان من بر بود	در زمانم در آرد از پی بود
پیش تو خورده اند و می شن	غرق گردانمش بد بر این
تا بر دشت آب روی سبوا	من بر دشت آب او هم
آنکه آتش بر آرد از جگر من	من آتش چو آفرود بر من
آنکه بر من بر دشتی شام	من خورم بروی از کینک شام
هر که است پادشاهی دل	چو بود ملک ملک شای
چو بود ملک پادشاهی کو	برشتی گشت رانند سیکو
ستم و زور بر که ای میبند	لاف بر خیر میو ای میبند

آنکه گشتش مپنه گزید	خلق از او بران عیال زد
دشمنان طلب و صفاست	دوستان طلب زده است
خوانان پیش شمشیر	لقمان بدوستان شد
پادشاهان که این چنین	چرخ و دود لایب با کینک
مهر بر دست دیوتی برد	چو فادسرام پرورده
شد در حرم ستار نفوذ	همو متقی مردم نموده
راست با خود چکش از کینک	کس پشت کینه اندر کور
طلسم و پند و پای بکوه	نوشته ز ابلیس کسی کرده
شاهانی آنکه ناس پرور	کرده در نیک و بد خویش
نان کا در کس زره برید	خوان خود را هم و سپارید
در مشغوم و مجلس و میوه	ساخت از و جخانه پیوه
نان استام و خزان و کینک	بسته و حرص پیش کرده
غافل از روز عرصه و فیض	مانده از خلد و جوش گورده
بکل اندوخته ماه راجب	معدوش چو چیلنا هموار
شاه و عالم که در دولت	این دلو لاله و آن دلو لاله
در دشتش نه در ره است	این دلو لاله و آن دلو لاله
پسر از چپ و اخلافت	ملک باید که زیر کینک
دولت اکنون در من عدالت	هر که عالم است ملک است

فی شبه الکتاب بغیر المذاهب

ای ز انصاف و عدل	از علای ای است و از
منفی گویت بختی بسنو	خیره بر راه سکت و بر
هر کس از روی عرف خور	هر تر سال ما بست
صل اخذ شرط لا بخت	چون نباشد شرط عدل
زان سخنانی خوب غرض	چو تر دامن بعد از
هر کس از بهر شفاعت را	می ستاید که نکند جدا
الامان الامان مشو عتبه	که نبرد به بسته تر
من هاین بنیم چه دیگر کس	پیش از دم ز رهاست و کس
کشتی در همه جهان رنجور	ست یکین تو منشی منفور
که یکی غلامی بر می شو	برساند بدی مطبوعی
تو شوی روز خسته از افق	وان زمان حسرت بود
عدل است و بخرافه نماند	در همه عالم است و نماند
میگسز او است و او را	کار خود کن کس پیاورد

التبیین فی العدل الانصاف

بدر کشت بخواب عیدانه	پدر خورشید را عیدانه
گفت یا بر حال خوشی	حال خود با من این نان
با تو از چپ کرد بر کمال	بعد از دست دوازده

گفت از امروز باز تا امروز	در حسابم کنون شدم بر تو
کار من صعب بود با خود	عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
کو سفیدی صغیف در بند	رفت بر لول کمان اش
کشت رنج و زو پای بخت	صاحب وی انهم ردت
گفت انصاف من به تمام	که تو بودی امیر بر اسلام
تا با مردمن دوازده سال	بوده ام مانه در جواب استوار
ای ستوده شد مگر کرد	باز پرسند از تو این بقعه
چون چنین مخطوب می	حدود روز شش باد کری
بان این ناز خود مکر دیتی	با مکر دی بر روز شش

التبیین فی التیظیر فی نوم العقده

آن شنیدی که بود چون	انچه باشا و منشی آن کرد
شاه شایان بین بود	که از دست زنده راوی بود
کان ن او را جواب داد	که بد آن گفت از کشت
عالی در شاه و در باورد	نقده املاک و جیسر آن کرد
خانه زن محض جمه بود	چون بزه خانه خرابی کرد
زن گرفت ارباب ره غریب	بشنو این قصه و بجا پند
کرد انصاف سعاد را	بشنو آریه ز دامن را
که زن عامل است املاک	بشنو من شد مژده

شاد چون حال پسر شبنم	پسر را صغیف و عاجز
گفت بیدانه گریست	تا ز ملک زن بدارد
نام بسته زن و سبک دوز	شاد خانه بعل با برود
که زن بخت ملک بازوید	زن چاره را جواز داد
با خود اندیشه کرد عالمی	که کنم حکم زن چه حکم پدرم
زن دگر باره بره غریب	برود و من از شش یکتین
زن دگر باره غریب کرد	بشنو تا چه صعب است
قصه بر شاه داشت یار دگر	خواست از شاه خواری نظر
تغلم ز عالم باورد	بجویشید و خوشتر آورد
گفت سلطان که نام بید	رسم و آیین بدگر منید
گفت زن نام برده ام یک	ملک گرفت نام اب برکا
بود سلطان در آن کمال	سخن پسر زن نکر و مستول
گفت سلطان که بر من آن باشد	که دم نام تاروان باشد
که بر آن نام مسیح کار کرد	آن غیبی که دست او دارد
ز بار خورشید و خاک بر سر	پیشاه و حدیثی که سنه
زن سبک گفت ساکنی	چون بزنده تر از گنهان
خاک بر سر نهاده اند کرد	بنود خاک مراد و جود
خاک بر سر شش کشد که دوا	بنود حکم بر زمانه رود

سلطان

بشنید این سخن زن سلطان	شد پشیمان گفت چو زن
گفت ای پسر زن شکستم	که حدیث تو من بر شکستم
خاک بر سر مرا می باید	نه ترا که چنین پیشاید
که مرا ملک بود چندان	که در آن ملک باشد مفرمان
بیا ز آن زمان سبک دوز	که سخن پیش ازین نه از دوز
زین علایمان کی سبک بزن	که شود زینت چو باد بزن
که بود مرد را سوار میست	بگر دکان غیب است
کار بر مرد بدکبیر سخت	پس مراور از دوز گشت بدست
نام در گردن است آرد	تا زده سر که بر سیزد
پس بنادی نه بشم درون	کا که از حکم شاه رفت بدون
هر چه و خال عاصی شد	کرد خورانی و معاصی شد
مرد در این سنه او دنا چا	تا زار در ضای سلطان
رفت میری برین مهم در جا	گشت در وقت و جوی کمال
عالمی از چنان کردا	جان سپوده کرد در سر کا
بعد از آن حکم شاه	که گشت همیشه آب خورشید

احکامات

چون پیشه خلافت	ریخت بر خلق اساقی چون
کرد بر آل برکت آن سید	که گشتی آن صفت نداید

بجی بکپه را چو بخت	گشت بروی زمانه شد و در
ماری داشت بجی مظلوم	پرو عا بسته ز کام دل خرد
جفت اندوه گشته اندر در	خیش شیرین بر شده چون
با گشتند حال مامون را	عرضه کردند حال مخزون را
که دعای بدت همی گوید	ملکت را زوال میجوید
دل و خوش کن ز خدای	باز خواه از بخورده عذر کنی
رفت ماسون شبی خلوت	بر گشته بود بعد از غم
در دو کمر لبی بدو کشیده	راه و سامان کار خود
گفت ای در آن قضای	چون تصادف زاری تو
بعد ازین کارهای بکش	ز دعای بدم فراموش کن
که چه بجی نمائید و یافت کرد	هر ترس کنون بوم فرد
من بجای دیم تو دل خوش	حد و کین و عای بد بگذر
مادر سپه داد کار بداد	در زمان پیشین بی باک
گفت ای میر با زو جبرم	تا بخشی بکوه غم نخورم
که در او چون تویی عوض	راست چون جسد و خورشید
باندگی که آمدت حاصل	هم نباشی بجای ای در دل
چون تویی ای بگو چی چو آن کرد	که بود و ندارد پیش ز اندوه
چون تویی با مرا شمت و جفا	بخت ما را بجای او و نوا

۲۱۹

آنجین لفظ چون در شده	یادگارست از آن کین
گشت از آن کینین خجل	بعد از آن خود ز نیت سرکش
همچنین شاه ماضی با جود	ناصر الدین سر کرم مسود
فی عصمه مثل المظلوم	
گشت بروی کسین بنده	سبزه چو نی و چمنی
رخ کردند و در کار	از شانی درم سزار خرا
عاقبت گشته شد جانی	مسح نموده کار او را
ماری داشت پرو بر جان	که بودی دعاشن احسان
شاه گفت سندی او	که کند و خواجگان تو زال
دل زین بعد زانوش کن	کسی نه را دولت نیکن
شاه بکشت سحر کی برخت	بر زن رفت و عذر رفته
گشت بدکردم و پیش بام	زین سپهر بر جواه بر جام
رشی رفت و آن قصه	بیز بگشت چون توان
بیز این دعای بد تو کن	بودی بود و نوزد سخن
چون گفت کای جهاد	از منی این سبب تو خد خا
چون کنم من دعای بد	یا زخم مرغی بد حاش
بر ماضی آن مسدونی	داد و تو نیز دادیش عیبی
و بی و عیبی از شما دارم	حق این کی چسبده بکدام

بافت از تو و از پدر پرستم	دینی جعفی این چشم از پدرم
بنگال دین و دین	کی کنم خیره ای ملک نرنگ
او جان داد و تو شهادت	نیت جای علم و کلامت
نیت از پیش ز من بکلی	از تو ام نیت زین سیاهی
حاش الله که من بیت کویم	یار و ال کمال تو جویم
شاه آزاد این سخن شنید	چرخ را با دری بگریید
زان خجالت بل لبان	چشمش از حال شده گریخته

فی کفایت الملک

شاهش بان بین بود	که جهان را ببدل بدستود
شاه خاوری بین خدا	که او بر زمانه بار خدای
یا خدای احمد ناری	سر خاوری بدان شده خاوری
روزی اندر دشت قشای	که سوی رویان رفته
ملک الروم را گفت باک	که منم بر زمانه شایسته
گفت بر در کم که ام کس است	که مرا بک در ابله است
خست بار او و شرافت	خواه بود بگر سیه اند
ای بهر علم حیدر ثانی	انکه خوانی می مستانی
کرد حاضر و راو حال گفت	راز خود زان کو سینه گفت
گفت خوانم که سوی دم بوی	بر آن حسیه در ای بوی

بجز از این نمی گفتم	برسانی بشود و نیش گفتم
پس کوی که محل با نیت	رزد و نیار و در برین نیت
در نه جیکه را سپردم	از تو ملک تو بر ارم
گفت بود بگر سیه اند	یا درخی جان تو جانم
گفتی گفته شد به دیگر	می پناه خسته و دیشم
کس در دست او پیش سی	که بر و خوا حسه را برین
کرد حاضر و راو پس نیت	سخن از منظر برش برین
پس گفتش که کرد در آن	رو میان او زنده باو جبه
گوید ای روزگار این دنیا	شرم ناید ترا دشت و جبه
در چنین بارگاه و دین	طالعی اسی دی تعلیم
بنده زادی خود آن محو	که زدی شاه ماضی دارد
طالعی حسیه در ای مرجا	چون را پیش شایسته
پیش ازین بخت ما بزرگی گفت	سخن طالعان که یار گفت
تو چه کوی جواب این گفت	از سر لطف با سر پکار
خواه بود بگر سیه اند	کای بختی تبارک شده زود نا
این سخن کردی ز خضم	دادی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو از سیه	هم تو این جواب فری
گفت سلطان اگر رود این	توبه و مرور را جواب پس

که چنین است و حق بدست	لیکن این از جواب کرد
بنده زادت فطرت	نیت با تو را بدین جدی
لیکن در ملک این مرد	علم حسنه دی کسی نیار
کس نزار و جنگ وی نزار	که خود شتر ز دی از بجه
جز از وطنم که نیامرنگ	روز و شب است که در همت
اتفاق این سخن رفت بروم	خواجگت این سخن را بگو
چون سخن ملکی بگرگشت	رو میان را سخن بگرگشت
چون شنید این سخن معلوم	کرد دست و زویش معلوم
هم برانسان جواب داد	صد در از پنج بر ملک بخا
کاین سخن باز هم از آن طفت	نه چو دیگر سخن بدست نظر
شد خجل از آن جواب و گشت	گشت در گوش او چو حلقه
شاه باید که وقت خلوت	در همه حال بود سپید

البیت تحت الفصل

بنده ای عدل تو بجای جهان	در کنار جهان سزای جهان
کر می ملک جاودان تو	زیر حسنه مان خود جهان
بشیر چو آب شاد باغ ناز	زبان کوته و جیب ناز
عشرت آمد کمی گریختن	طفر آه که بر نشین نشین
از خال لبشوی در یکدم	هم چون نخلان عالم

نفس با حرص مرد و دهن	نیشتر از نیشتران بران
حرص اشترت بلال	از راه سپهر در کل
چون عسر نفس را بکار در	چون علی حرص را بهار بر
عدل آتانه حج کن برگاه	ظلم را چار منج کن در چاه
شرین سخت است نیشتر	که مرگش است آب شیشتر
ظلم صفرای ملک این آمد	دای تنخس بکنجیر آمد
ملک را که چه عدل چون است	ملک بی شش دست بی است
شکن از که زدن کردن	چون هم کن بر خصم در دل
شاه را کاشاب و بی بود	حرز و تویدرج و بی بود
حرز و تویدرج و بی بود	بابت کو دست و دوانه
کنت چون پوستان خنجر	تا نگر برستان چون آتش
لیکن از خون دشمن الوه	تینهای پیم فرسوده
نیت این ملک در احوال	ملک باقی طلب بر آن
دل چه بندی درین سبب	ممت پست کی سبب بفرار
چه کنی چو زده ملک خیر	کز پست ملک تو خیر
مست اند نهاد عالی در	دل ز که زمانه غافل
بخت تو برخ زمین حایت	کران چرخ بجز این کار
که م بر حسنه مان کام است	دشمن و دشمن کام است

چه پیش از دست من نیک
 ز خدایتان آنچه باشد
 شع پروان کن از گف بهرام
 چون دوات و دید ملی پس
 هم نزدی بخت خرد برینا
 باز چو پس را بکن زدن
 نیزه یکدم بسوی بالا کن
 زده آسمان ز سر برش
 میرانی کن ز در کمال
 بر دو کار و در دو بخت
 از غفلت زان انسان که
 قوت قوت را شرف گوین
 جستی کن مگر قوت خویش
 از سکنی نیز خویش را
 شست را جای شامی کن
 انگنی چون بستن آفتاب

کبر در سینه جلایان
 ملک افروغ را تواری
 برکش از بحر عالم مطلق
 جانده سوگواریش بستان
 مردود عالم حوش مستحق
 مرچه خواهی بکن که دولت
 چون کرمی تو شد ملک
 سویی بن خوان بزی مردم
 خاصه از اگر نفس منتیر
 نه داری ملک سرمایه
 شمشیر صمصغی شد
 دین حق را حمایت نوشته
 چون رخ خوب در شایب
 نای شمع را می دلق
 سایه کرد که از آن شده
 دین دولت جمال رخ
 ساد بکشی این دین خدا
 تازخ و چهار بر پیر
 خیمه در ملک لایزال
 سر یکی انوار مستی ده
 چرخ بر ذوق را رسد
 خلعت شاه بنشین پوش
 جمع شد جوق انس بر در
 بت باد دولت تو شست
 مای کن بر سه عیسی
 پست کن بود مردم را
 گوید ای طاعت نفس خاش
 نه داری شمع پیرایه
 زان زمانه که دینی جدا شده
 از تو در خاک تربت است
 ز دست خود ترا از آن بگریز
 دست باطل کنی جدا از حق
 شرع را حق که از آن شده
 کفر و الحاد در کفر تو آمد
 یافه دین بر سیرت تو بهما
 از شمع حقت مشت کبریا

12 10
10 10

نام ارا بر پسته سنی	بر سه دل کلاه کی سنی
چون هوا را ببلع کردی قیغ	اینکه کردت بیکدم جمع
گفت دینی سسی کو نم کن	خال کی چون نشوم من
چون ترک جهان بپس سنی	در تعوی بشط دین
گوید اکنه جان خیران	بر بان و فاد استیناس
ای دولت عیو شیهون تو	گفت اندر صبر جهان چون تو
تا جانت شادمان بادی	کز تو شد دین می بازادی
جز ترانیت بر سپهر	ملکی ار آنسته بدو نشاد

التمشیل عفو الملک

آن شینه ی که گفت نوشتران	مبطنجی ابو قیغ شمران
چون برادر بخت قطره خوراک	گفت بیسات خون خود را
زین کینه بر ترانچو اتم	نام از چشم برود و اتم
مبطنجی چون شنید این کلام	شد حلیه و روان رخا
در زمان بخت چون عود	کاسه اندر کمار نشود
گفت خنده تو اگر کنه شد	زخم شمشیر منی سر شد
این سینه روی این بخت	گفت این شاه وقت تو
کنم خرم بود از اول حال	گشتن از بخت چو بودی
بر کی نام گستاخ بفرودم	بر تن جان خود بخت دوم

تا پنجه خلق بر بخت	که یکی ابرای سپنج بخت
نوگو نام زی که من مردم	بدی ز نام تو بدون مردم
گفت خسرو که نیت کرد از	از خود کشتی کرد از
رشتکاری خوب گویا	از تو اموجت خرج پنداری
فعل تو من قبول تو دادم	شادری تو که من تو شادم
خوش سخن باش با این	وقت کشتن خلاص جان بانی
سخن از ستیغ کو کرد	گفت از روزگار تو کرد
ای شهنشاه عالم عادل	جان دشمن بکش از کحل
بکن زین سینه دوی جزو	بگفت کینه را چو کشتن تو
صدهنده دستان کا کن	کحل این نام و بوم شش کن
عادل بپوش نام حج را	سیرم آنکه ای سخن تو را
کین بر سینه در دل ز نام	کان دوی با عیشت بر اقام
کین نو گوید کمرش بر دون	کردن کردان کردان کن
دشان جنبه بیام شعدا	این شرف را اسکان در
ختم دین ایتین بر در تو	که دسر دیری کلاه بگو
بنک باشد کی جهان و شاه	سینک باشد کی سپهر و شاه
خوشه ملک بخت شد کن	جاده در کمرش شد کن
جدو تو گریست شد باری	بت صورت سخت بیاری

کشتی

تو بچه چو جد بیان دیت	بت منی مشک کن دیت
بت صورت کرمات است	بت منی بسو منات است
دل مومن چو کعبه است	زهرم و درکن و مبارک است
لیک حرف و عذر و شبهت	حد و بغض و پختن چنین
بر کی گفت از درون نهاد	ست یکنه بت بصورت نهاد
ای شهنشاه عادل غازی	شع در نه چو احمد تاری
کعبه را از بتان مظهر کن	جمع توحید در انبیا کن
چو کعبی خنجر و زهر از غم و با	لذت چای طبع و رخ و با
شربت از عالم توحید	یکجست کن با علم توحید
سوقی را به دغدی و شربت	توشان ده زبان و شربت
و جهان را بر چرخم در آ	یک حرف در ابدی پست
پایه دشت در انجمنی جوی	سایه و قناری جوی
کعبه باقی کمال ساز بود	کعبه فانی خیال ساز بود
دست ازین آبهای جوی جوی	شراب از آب جوی جوی
لبکان مان برای مرداری	سایه و درختان جوی
آمره نمی مانه فاسد	سر آبش همه سرانی
الباب السابع فی الحکمه و انکشاف و مناسک الشعائر و العین و الاطباء	

نموده

و انکشاف فی بیان السعاده و سبیل السعاده	
چون تو بر زده حساب کنی	در شب بت بود خفا کنی
در حرامی بود غده آب	روز محشر بر آن عتاب
کی پسندی ز بنده عظم خطا	در تو را نی چو راهی و خا
چون حواله کنم که بقضا	گفته از آن کلمه لایق
خود که نیکی کنم و داد و پنا	پس حواله کنیم سوی قضا
ای ترا را که شکسته رای	تیر از راه و رای خود شکسته
رای نیست و حکم مثل	شرع را در حق و پندار
خبر ازین جمله ثبات کن	کار خود کن بقول کسی که
پادشاه را بر این بیکر	خود کنیم خود کشم جز او خبر
در صفات تو فکرم نیست	با کسی در جلال شواخت
رو نمودی رسالت شادی	بر تو جایز کجاست پیدا
که تو بر بنده کفر خوانسته	وزیر کافات آن کاسته
این معانی بظلم شد بدست	ای منزه تر جز در عظم و جوی
آنچه ما را بظلم شده یارده	بود از عینش شوم آثاره
او ترا راه را گشت نبود	که تو بر ره روی ترا سود
که به عینش تو شود مایل	دینت عظمی عظیم پس مایل
انکه او را نور استی خوا	که بدت کردی کمی شایه

اسپاراکم چه در سنه	چون ی گفت و فلک را
بیدی حاجت رسل نمود	بر سر موج کعبه چل نمود
هر کسی از بد آید تواند	با کسان در جهان همی اند
نیست حاجت بنام و انجام	برین بر توست کائنات
خواجه در خواب غفلتی بخت	روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند راه رستخیز	کای خواب اندرون می
باز گویندی چه اگر دی	مال بیام و دیوه چون بگوید
پند هر چه او خون می	تو چه کوی مگر گشتیری
پیش گری مکرده را که زده	گروی از کرده ای خود چاره
ما کوی تو خواستی برین	بر تو پیدا شد و غنا و چین
خیر و بهبودی ترهات مگو	چو نشستی از در صلوات
چون شمر لعین خدا می	پرسد این کیست که می
که چرا قره العیون رسول	گشت بر دست شوم و بوی
گوید آن ملک که آن قضای	و انجمن خلد برضای بود
گفته باشد خدای اعظم	که نباشد بکار عالم
حور احمد خدای که خوا	بگر از دی حید ای کی خوا
چه که کرد کهین جزایش بود	کی مین طلبنا ز قضایش بود
دل چاره را ده و اثنان	ممن اسپه گویه چاره

خواجه چاره برده از روی	باز خود سوی باروان کسی
در شبی باش تا سپید بام	خواب و بیدار ان ماستام
پیش ازین با تو گشت شوخ	که من هر چه سلیکم غم
کز سبب ترا کنم آگاه	تا بانی بسوی و پیش راه
این حالت مرا است که	اگرم بستم چو تو ایس
در بگویم تو قسم نیاموخی	خود بادی در می دیدی
بیلون را خدای در توان	پیش لایعون نهاد مکان
زین سخن بس که گفتمی	در سبب از درون بی گشتی

فی شمسکات اهل عصره

آذرین عصر بود الفصولی چند	کرده از برد و فطرت از قند
سجنا دید از علوم اثر	سجنا یافت ز حال خبر
همچو خزانده عاجز حلفت	کرده عمر عزیز خویش تلف
حد در بند تو اند و جمیع	حد را خون حلالان حق
حد چون که در گشتند	حد است صفت اسیر ما
چیز جز از حقیقت کار	حد از علم دین شننا بار
بگویم چه حسنه تا زبان	بگو شده چون بسج یا زان
در غضب همچو شیر در ده	در طلب همچو مرغ پرند
شهرت از آن گشت مستی	مرد و یکسان امام تخی

حسد و حق و شمش و شمش	کردشان اندر آمد و چو پناه
حد در جستجوی واکانه	از شریعت بجهت پیکانه
شرع را جمله پشت پانچ	مرکب از رای خویش را نغی
کرده منوخ شرع را حکم	حد پیش مراد خویش غلام
مرکب کر بکشت خاسیک	فندی خواجگشت خاستر
ای سول حسد ای پست	از پی است ز بجز خدی
در عینه ز زو من سر بردا	تا پستی که کیت بر سر دا
دین فردشان که قهر نرود	ز ارگشت شیر شیر تو د
باد بد رود شرع و کشت	دان پسینده راه کشت
باد بد رود شرع و کشت	کشت پند اجماعی فضل قتل
باد بد رود صدق و پیکری	فایز از عجب و پیکری
باد بد رود اصولت عری	که از دور و شد در راه پری
باد بد رود کسیت عثمان	انکه بود او مرست قرآن
باد بد رود خشم شعلی	انکه وی را خدا ای خواند
وان کرده جاحات احماد	حد در دین شده اولاد
توان ستوده مهاجر و نهنگ	حد در راه شرع و نهنگ
و اهل صفیو امان سول	حد فایز غریب در سول

فی المعصده و التفسیر

آبدل بکشت ایر شد	زین حیوات ذمیم سر شد
زین حوایه ذمیم مقصود	بهر آید عدم را ز وجود
مرکب با کشت چو که شد	از ن جان خود شمشیر شد
مرکب بهر زنده کاسته بد	میت کرد زمرک خود کج شد
سال ج بر خدا بها مفرم	رو زو شب بر کتا سا مفرم
ای حسد او نه فردی متا	حسرت این سول ده متا
کریم ازین کره بر کاسه	ما که از م جهان با کاسه
کرچه دارم کی به سیاری	میتم در زمانه با سیاری
دو سبب را امید میدارم	کرچه آلوده و ککارم
که خاتم وی ازین دو سبب	از چنین قوم چسبیدارم
آن کی حب خانه آن سول	جنان شیر در دخت بول
وان و کربغا آل سینا	که از ایشان بدو رسیدن
درم ازین سبب نجات دی	در خیمت م ابرات دی
مایه من بود خضر انیت	طن من نجیب که این است
سکرا زده کنبه چون کران	غیت اندر شمشیر چهران
ای سناد داده مرستیای	تا بدیدم ره ره سیه را
که تو بر طامان نخست بی	طامان را حسد از غیر مالی
خاص بر طامان آن سول	انکه ایمان نکرده اند سول

نسخه خطی

راه دور از دل در کیست	کفر دین از دل در کیست
در یک خط است راه بزرگ	بند با شوی تو شل و دو
لبت که نفس مجاری کن	خوار ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذر که در کرد برای	بند پای کران خود گشاید
دوق ایمان که حشیده نه	روی حقین و صدق دده نه
مانند از و سخات آمد	و الضحاک منیات آمد
در تو شدی می نی بینم	در من صبح صادق بینم
راه دین رو کردی سپید	که بودی تو اسیر و شیدا
مر ترا چشم و گوش ادخدا	راه جودم در استنای
آمد از او را چو حجت شد	خدا بر خاست وقت حجت شد
که شنیدی برستی اردو در	وزیر بیک شکستی از دود
خیر و بند از خود چه کردی	سر ز فغان کرد که کش
چه تو تو هم عا د کردی کش	ای چو مرده و غم بر آتش
باش تا امر حق فرزند رسد	باش تا شتر را بر آتش
که در انیم پست کرد پاک	مر ترا پرست بن پاک
آز تو جوان بر آورند دمار	که ز تو شود در شمار
تا کی بن جمل و محبت نایل	مثل اقل است چون و جل
بر ده تو حجاب دیدار است	تن برنج از دل صمیمه است

دل تیر و چون بکشد آرد	با کیم ز تو ره انگار
در ره دین بر درخت	در چنین راه به طهارت
غیرت بر پشت میاید	یا چشم ترا می شاید
کاوم که تو زین راه سیر	مخ سپیدی چشم حیرت
التمیل و خلاصه مستطاب	
آن شبنمی که در عین	بود بر حسن لیلی مشون
دعوی دوستی لیلی کرد	محمد سلوی خوش لیلی کرد
حله و زاده بود و کشت	ریخ را راحت و طریقت
که در صحرای کف مکش	چرخ گشته از دل تن خوش
چند روز از نیافتد طعام	صید را بر نهاده بر دام
ز اتفاق هوای نیت ایدام	مرو را گمان بر اید کام
چون بدید آن صغیف آمو	دان چنان چشم در روی نکو
یک کر کش سبک ز دام او	ای همه عاشقان غلام او
گفت چشمش چشم نیست	ایکه در دام من شکارت
در ره عاشقی جان را روت	خبر یار در بلا نه روت
چشم لیلی چشم تب جند	ست کو بی سکه کرمانه
زین سبب احرام شد کن	یک کر دشمن زین لاد معن
من غلام کسی که در عشق	شد مسلم در آهسته عشق

را و دعوی دی تو چندی	نخند از تو چشم ای چندی
که پیش آرد گفت که بکن	با چنین گفت که هر بکن
در نه از حرف سخن چندی	چون مان بچنین سخن
دعوی دوستیت با مبود	پس طلبکار دلت و مقصود
که تو مقصود خود کردی برکت	بت پرستی نه خدا ای پرست
که تو فرزند آدمی پس چو	شد به جهان چنین تنگدین
این جهان از تو ز غنچه شد	عاقبت خود رفت و دم کند
تو ز احوال غافل چه کنم	بر خود رای جاسی چکنم

حکایت

آن شنیدی که در حد مراد	بود مردی که ای و کادی
از قضا را و بای کاوان	سرگرا خج بود چار بکات
روستایی هم در او بسته	رفت تا قضا که بسته
بخرید آن حسه بجهنم	بدل که حسه رنجیده
چون بر آمد ز من روزی	از قضا خبر بد و کادری
سر بر آورد و بخت گفت	کای شناسای از بخت
هر چه گویم بود رنجناهی	چون تو عذر از کار و بخت

بجای ترک بختی آموزه

آن شنیدی که ز اچای ازاد	رفت روزی بختی ازاد
-------------------------	--------------------

روایت

تا سوی خانه خدای شود	بسی خلق نیک ای شود
که در کس بر دین ابرام	تا بر میسر در شود سلام
جلی بکشت از قدوم زاده شد	ز آنکه بود او بنده دادن را
گفت هر کس سدا و دیر شد	وان درع وان کو سریت
گفت مامون که بچنین من	و به باید مرا سسی ناچار
رفت ز راه بر خلیفه شد	میر مامون کرد خدمت ده
گفت شاه آدمی ایاز راه	مر جاهد جابا یا عابد
گفت ز راه نیم خطا گشتی	نیت در بیع من چنین نیت
وان که ز راه تو بیستینم	بشنو و یاد گیر تو چشم
تو ز راه مرا خطا بکن	خانه دین من خراب کن
گفت مامون که شرح کواری	حاجت من حدیث قیوم
گفت ز راه تو این نیدانی	چون که پیوه ز راهم خوا
خود کرد در بر من این دینی	بر سری حسد داده با منی
مرد اصبل در بخار نهاد	یک زمان بی ام حساب یاد
فی خوا هم نیم بدان نایل	کرده ام حساب این دانا
نیت یکده پیش من کن	کرده ام فارغ از احمقین
پیش از من مرد من مطیع	از بی حجت است این ظلم
ز راهی ز راه است گشت	که بنیاد دل است گشت

شادمانی و خفت در دنیا	یاد ناری و خفت و عجبی
کشت ماهی و نخل از آن کشتار	داد و بر خرد و شستن اقرار
هر که او بنده کشت دینی را	نسیب شد مراد و بلوی را
دین در دنیا به که در دامن	صد را چون سگان کینه

فی مثنوی شاعر

چون شد دی بی عدول	سختی کوی و الفضول
آنکه بی استند و بی پایه	همه عریان و کسب بی پایه
یا طلبکار در رزق و شر و بره	یا صانع از بخت و سیکر بره
شمرده بکار و جود و لاله	خواستار و زبانی کشت و کل
چون خلقان کین کین سپه	گرد یک شمراده و کرده سپه
همی سکت در بدر و بد و یوزه	خوانده در زمره و اشکر و کوزه
درج شایان بعامیان بره	دیوار و شوخی و پیش پرده
یکرمه ناخاط و نامپنا	در جبارت و فرج و نامرپنا
جای خنجر و تیغ و بناد	شرشان و چو پستان
سج نشسته و خدای را	حون و ناری و خوش نانی
شاد راه حمت و میر برده	بهرادر و علم و بیت برده
عامیان اخذ الکاح و جاده	متران و ایستاد و جاده
موج و دهم و دشمنی و کینه	کنش و نش و چو خنده و کینه

همه محتاج تندر ناسته	همه بی لشته و جبر ناسته
همه ناسته روی و نیکو ناسته	همه نطفیل جوی و جاسوس ناسته
همه باروی و طاعت و شوم ناسته	زان همه سال و نوار و شوم ناسته

فی مثنوی شاعر

و آنکه شسته در سخن و نعل	گاه کمرار در مشور و نعل
از عود و صن و صن و نعل	سالم و نعل و نعل و نعل
در افغان و نعل و نعل	گفته و نعل و نعل و نعل
کرده انجام و نعل و نعل	نعل و نعل و نعل و نعل
یک قصه و نعل و نعل	پیش و نعل و نعل و نعل
شده و نعل و نعل و نعل	فرق و نعل و نعل و نعل
یکه و نعل و نعل و نعل	کرده و نعل و نعل و نعل
بر خا و نعل و نعل و نعل	پیش و نعل و نعل و نعل
بر اسکان و نعل و نعل و نعل	زده و نعل و نعل و نعل
همه کان و نعل و نعل و نعل	خز و نعل و نعل و نعل
رو و نعل و نعل و نعل	چرخ و نعل و نعل و نعل
خلق و نعل و نعل و نعل	چرخ و نعل و نعل و نعل
خلق و نعل و نعل و نعل	سال و نعل و نعل و نعل
کر و نعل و نعل و نعل	زده و نعل و نعل و نعل

با تداکس سخن درو شا	بر معانی شده بود ما سر
کیر خرسندی انبار بود	فرش و بزم چون سار بود
ست بجان چو پست ایست	همچو کیر خرسند شبوی
بگذران ذکر جا بجان کردن	ششان در خور خاک کردن
بی تابان پر زبانه	همه کردند دیده بانه
در آن خانه که ره بانه	در شد آمد بسان سبانه
فی ذکر العلوم و اهل السوق الجمال اگر سادی العلوم	
تا توانی بگرد عماره کرد	عالم از نام تو بر ارد کرد
زان کجا عماره چسبیده	صفت چو دشت بدیده
بهر حال چون خودت خوا	صفت او در آن عماره
چه گوئی آن خردمندی	که سخنانی دست چون پی
عالم بود در کار با آگاه	عالم را گوش کرد دیده
صفت عالم است و خبر باشد	ایچ آن منه یکد کرد باشد
خفت از آب خود نمیزد	لیکن آب از حرا نبرد
صفت عالم که میبارت	مثل حداد و مثل عطارت
که چو حصار ندیدت مسکوی	رسد از نازک او بتروی
مرد خدا و اگر سوزاند	جاده را بخت او پاد
با بجان نظر و پستی	نام سنی که زدی نبی

صفت عالم که را دیدت	صفت بخت و ناپسندید
عالم زیر جهان است	همه در کشی اندر خودت
و آن کسان که درون	و آن که در دست خویش
تا کی این میل صحبت نالی	میل حاصل اندر در چل
کنده و چو دست مردم	چو سنگ چسبیده مردم خام
از دل عالمی بچسبند	که آید و بکشد ناید خود
کس که در دست مردم	نیستی اندر دمان کی در کون
تبدیل بر بند جهان باب	بر سه دیو چو مردم را بید
زافت نیش کجاست	چشم من مردم است چون
روی چون ابرازان	که چو ابراب در شک دارد
چون خرد زان ستم	که خرد و اندر ستم
چون کس دی بخت	در چو کبر برای خان
مرد باشد برای خند	بست زن بزدشان
که شوخی پاید چون کند	که صفت بعضی چون
بهر چو ندان همان را	روزه هر سوره سال
که رسد این که بگوید	کنده که بر گشتان
که میمان بخت	که رد کوی بخت
از بی کید و نیر و سر	کرده بسیار که

مردم عامی سپهر پست	که صلاح از دودشان است
سپهر خلشان چو درستان	و شر خربشان چو طنجشان
از بی یکدلیست تر شود	بام دیوار حسه چو کوه دود
ریششان سال به بر چو	ز شتر ناله بر کمر کبسته
حاصل غلجه پست بر غم فروغ	قصد ترخیصت بر غم فروغ
یکدم ابرو در بصل کمر	خام خویش در سل کمر
سکراتشان خواهم ارچو	سکنه روز ساقی صمد
دگرش بر جاش سیر کت	ریشش از غمش کن که کت
آمد از جانش سبیلست خیز	در غم سبیل در که خیز
چون غامد کاه مان خورد	لیک چون مرغ دفت کرد
عامه مانند کرد و باد بود	که سبک بجز سپهر باد بود
یکی با دوشش بود و ما پیر	صورت مرد و اردو تن جز
عوض عامه بان نابود	که چو لیال سبب تبارود
کرد و مجروح چون در از پند	که دندان به خنجرش نهاد
فی نه منة الاعیة ابو یوسف لادلیا	
ای خیری نموده مهتاب	بس و سایه ریه بان تاب
نشد و سپهر مردم مسلح	مرکز از دست و ده طبع
چو مایه از بدی منجم	محصا که شک و طعنه

هکت ناموخت خست ساد	که میاموزدی و نه خوردی
ز آنکه در کمال بود همه بود	بنو بی نسل ج مردمی بود
کی مرا سده ز بر خردم	از به آن ترس و زدم
آن نه ترس خد که ترس	تن که در طبع نیک و ترس
دی عفا الله ز دیو سیر	که زین سال بود بهیرش
گفت ای مردشان نه از در	بس که از لاف و شسته و در
مردی در کوی و بی گیت	را ز با وی چو کوک با گیت
بنماری برین از کوه	که ز من برسی از بند ان همه
هم دم و دم مردم دم	هم جگر هم در کور و در دم
بنو چسب خرب و در ک	ای که در مرز از پستی نیک
ز آنکه اندر جهان خاموشی	بر دست ز بوی پاشی
از بی خلج حسن و خلج	و خورش منو آه از دفت
ای خود سیر کشته همال	بشنو از من ز وی بند
اندرین سرش پنهان	بار بر پشت مانده همچو خن
مرد شد مرد طبع بخت	که شد اکابر روی بخت
از خلعت یردین چو بر	طبع آبت بر خیت جان چو خور
خن نیکان همه در دست	مر که دست کار او گیت
پست باشد که در دار	پست باشد که در دار

عمرانی بی نیت

دانش محسن

جله ز جهان اسبها بنه	گشت را با دینک ران
همه شدند من نزد خودم	خوشبختی غم خردم
بر ز کرا من مثل کج گشت	چشم دشمنان زمین گشت
کر خج گشت بودی من	افزون از عتس باک
استان دار سر و گشتی	از زن اندر زمین گشتی
زان صورت که با من نمونده	زود چون مردم و بکر زنده
مانده اند این که از اندام با	پست بر پست گشته چو چاه
فی نه الا قاریه مناسب الجملاء قد تفرق امثال	
العرب الناح فتح والخال مال العرم و الا قاریه عجب	
این که را که نام کردی خوش	بر کی که دیند با صد خوش
افق گشت خوشی که کردی	کر خد عیب و نیش که کردی
بر کران مسیح و با در خواسته	پرده در سپهر در آینه
از خفا زشت کوی که کردی	وز خد مسیحوی که کردی
از ضیاع و عیان خوشی	بشناسی چو کرک ویش
میکند گفت این سخن حکیم	بجو خوشی مثل از رخت
این مثل که از داری ست	که اقارب عمار بنده دکت
از دود که و حکمت و دود	از زینت و دین که یکدیگر
مهر زنده در عتس و عتس	چون رو کسب نموده عتس

نکته

استه را که بر سر خوک	زیر تو چو بوشن ز پستان
کرد بدین افسوس و دیر	لیکن از خوان مان و پیشین
فی نه مست از مع	
زیر که است که نکند	منند در سرای خود گشت
استه تشنه صفت دانی	یعنی از عتس و بکر زین
کلکی در سار که دکت خرد	برده او را بنام می گشته
چون بدیش سوزن خرد	پس بخت ای کلک ز بفر خدا
سره کاری می کنی بر تاز	به و تنزل پیش و شوار
از پی زین باکت و نو گشت	زود خود باز کرد مشقه صفت
این صفت زود تو کی بوشی	اکلی گشت خرد چو خوشی
فی نه ام الکنت	
کر ترا خواسته آورد	شود از وی سیاه روی
تو نیز از بر می آورده	فعل او در سبک مر است
در تواری خود آورد و میکند	بگوید چمن و تو حکمت
شناسد مع خرد کرد	نخند خود مرد و زن پیر
هم زده با کل کرد در سر	شوم و مال چینه و زر که
زان بوس خرد و تبت	کیر و کالی را سپید
چاه دزدن می در بستر	مانده در اشک کرب و حشر

دستار

دگر کسی در حجب از او بفرماید	همه خویش را شود نصیب
نام و سنگت بیاورد چو او	بر سرست زود خاک بر نهاده
مردی که نه کرد از خانه	خانه است پر شود از چانه

فی نه است الایح

دوست جوی از جاداران	که برادر کن در آفرین
که بود در سر پر چو آن	نه بود در تو خاکی ران
تا پدر زنده با تو نه سازست	چون پدر در جضم و است
کرد و نیم کند ز دوست	در نه در دم کند نه وقت
حق جوی را در روی کردن	از بی نیل جگر خورن
برنج دل شد و خدای بگر	بیرادر دودن از مادر
نه بفرست خوش و نه کردنی	چو اعراب و غره بزنگه

فی نه است الاولاد

بود فرزند به بود بد و باب	نهاده مالست بر نه و در ده
جهان باشد صدوست پرورد	از بی نیل جگر خورن
چو بود خود نه و نه باشد	کار خام آمد و تمام بخت
طاعت بخت چو بخت	بخت و اردن شود و بخت
ای که از حسن اوت عار آید	و خیرت را بگو استار
خان و بان تو هر ز غار شود	خانه از بهر وی حصار شود

بر کسی این می باشد که	که نیالی این بر کسی
چو بکس از خود بیاری خود	که بر کس نه از کس نشاند
چو بکس از جان بیاری	کنند امن بر عصب کرد
آتش پنبه خفت کی کرد	خان نامت بکشد کرد
که غلای حسنه کی کرد	اوی از ناسکس بر آید کرد
زود و دیت طبع داد	خویش تر از خانه پند
چو بکس از آن گوشت	که وی گوشت شتر را بیاد
کانه را در خیرت بجای	که چو شست دست چهر
و اگر او را میسر و صلوات	کف کاکه است و دق

فی نه است الحین

کین این است در او	کرد و جهان بخت
که در سپهر آید از او	که نام نامش نه مسرت
که شمر دست هر که در میان	کین این روح است خور
که دن اندک کند که گیر دوز	کس خوام بر زرد دای
دان مانی که بسم نه	ای بسا که در هر که بر اند
نه بخت که دارد از بی	بد و دان بس نگر و پیر
چون نماند در طلاق	چند و پیری و سن
سال رکدن بزرگ	چون نماند در دم بزرگ

خاک بر فرق خورشید و دانا	گر کرد و گیتی از ایشان نشا
مرکه خاک چو جلال سیم	زهر جوشه قد و سیم
ترا که دانا دانا بیاد سیم	کنه فرج خورشید سیم
آنکه خورشید را می کاید	مرکه بیاد را می کاید
دور با دوی برادر از دانا	خاک و دشت و دشت و دشت

فی نهیست الغم

آنکه غم تو را که خال تو اند	هم در دست و خون و دانا
غم که کوی و پرستیم شد	غم نباشد که در دشت
در می خوشترین دید کرد	بس که در دشت و دشت
در کن و در کن یک خال	در سپار و دشت و دشت
چو کبر جان بوقت یکم	باز وقت بهار حایه
کرت نبشده غم غم غم	کان بود چون عطایه
کان غم به چهر آن اوست	کز دشت و دشت و دشت
باید دست پای را سنج	به دست غم بر او سنا
انده خال غم غم کیدا	آب و دشت و دشت و دشت
در دشت جان کن که دل غم غم	حاصل از دشت و دشت

فی نهیست الخال

خال کز زار تو که دید بود	چو خال سپید دیده بود
--------------------------	----------------------

که آن خال از سر و دانا	بهر میراث مادر دانا
چون زرت باشد از دشت	چون تویی سفید از دشت
خواجه خواند چو کربا سنا	پیش شد که خال از دشت
شاهزاده بوی چو داری	از دشت و دشت و دشت
پس تو کوی اخلاص خال	سنگدل خال نیت خال
رو تو از سنگ خال غم	خال غم را بهان بی غم
تا دشت بدست بدست	مرد و پادشاهان انا
حکمت از دشت و دشت	وز دشت و دشت و دشت
که عدی چون شد از دشت	نمیشد بساغ و دشت
نشدی که راه در دشت	مرد و غم غم و دشت

فی نهیست الغم انه العوان

پوشش کز دشت در دشت	به که خوشیت با عوان
چون نبشده عوان خورشید	چو در پیش و چو خورشید
خوشترین اخلاص غم غم	خال غم را که غم غم
سینه بچو کشتن غم	پدر سپه را در دشت
ز آنکه چون غم یافت جالب	کنند جفت و یار و دشت
کیا چون بلای آمد	باز کاشش چو کاشه ز دشت
کز دشت و دشت و دشت	در دشت و دشت و دشت

بنا

که که از کون سبزه نرود	حد از کون خواجسته
من کون دست راست سلطان	کمن از دست آینه
حد لافش ز خواجده زور	حد بادش حاجب ز کبر
کین ز رخ رن چون دین او	که پنی خرمست و دولت
زیر نوکر چه ز کهن پادشاه	گوید ارباب تو سخن باشد
که بدست خودم ز کشتی	کردم من ز دست تبهیلی
کون پلان بر پیش او	من ز کشتی زحم پادشاه
جز نماند ریش ز نر	شاه از سبزه دار برید
قتل مکه کلبه کشتی	خود بجهت چندین کاه
که و او کی پشته او	چه کنی ناخوشی خوشی او
که خلاش تر می که در او	از پی عتبه با تم و سور
نار خود سوی خود شده	دیو در مثل او دمیسه
از میان پشته ای پشته	از عدم لوجه و زفا سوده
از جوی کشته از جوی	پدی مرده از جی مباد
روشنی شود ز کشته	دور شود و روشن شود ز کشته
که سیه سار بر نیاید	نمطه کرد در جاده و مال نیاید
چه کنی در پیش سبزه	که مراد و مرغ و دلاست او
انکه از دور او کریم تو خند	حرمی ابر نه از قناعت بند

خواجده تو قناعت تو کس	مهر و دست بضا کس
که خود است تر است بانه	بش کوه تو بر دوزخ
دوان در غایت همیشه	دست او با دمان برابر
صلح بی جنگ بر کوه	کله از شک پشته
با عوان خویشی از ندری	دید و بر عسل خود نگاری
خویشی را جواست ناچاست	اندرین قول یرکان چاست
یکش با کبر از بر او	یا هو سار بر از پشته او
که چیده شود سر او	در چو روغن شود رانش
آتش از دست او بری	آتشش از زاب خاک
در نه با او نشین بجز رخ	آتش از او بر دوزخ

فی خاتمه قصه آیه الصوفی

باز اگر خویش باشت	او خود از روی مسیح لایق
خانه ویران کن میل دنیا	یا بشکرانه یا یا شفا
نیم شب بر شبی بخانه خویش	آید و ده ایاحتی از پیش
اندر آفتاب در ده خانه	یکم دلقی پیش برین فرد
نه بصورت سار سار	ریش بر نیم پرده از
گلشن محو نشین	دشان محو کاف کونی
کرمانی فرا جان در دست	در کوب در دوزخ و ملک

شبه شاه بود و در دست	حاجی که در جگر حسرت بود
فرستاد بجزیره و دکن	کشت کشته گمان سپید بود
دور پستان شد چون کمر	روی سوبان دید کسوف
ایشان پر باد و فرمان	ابرشان پر زرد و باران
زشت باشد رخصت بایک	دل نمی و چو نای نایک
روی کرد و چو چشم کاریز	بنفاتی دل ز درون تیر
پار سحران سنه کاه	باز شکوه و یکدست کاه
ست زایشان بدید و سر	و چنین غلغله سیرت یس
حال ایشان بدیده ظاهر	ست نزدیک جان و کار
بخط این مست و دو آب	تراست سکینه که آب
از در بجزر چکانه نو	اچنین قوم را بخت اندو
خانه خالی کند زمان چون	چون شکم پر کند طمان
پیرت هیچ اگر در دخت	شاهنشاهی در و بند
وزنت کاسه بخت و طمان	زنت را بجزر کسره تنمان
در روی خوش نیر و پیر	همو سمرات باید از غرور
بام خانه تعبیه و برادر	بلکه خانه را سحر و دارد
خانه بود و چو پست حرام	بد و در و دوش کند نام
صحبت بد بود و خور و نای	کفایت شود و حریف از نای

آن شیده ای که بدینجوری	خواجده منشی و پیر می
حسرت از رخ پیکرانه	کشته از فضل و دیکانه
از رخ درخت بر گلستان	مخمس بر پای بسپاره
مخمس اگر کی آن بود	که در اندوه وقت حیران
مقی به که مپسج کای تیا	پیری راست کرد و جایی تیا
چون پناهی بدید مضطر شد	بهر زور مسجدی بدید شد
کنج محراب مسجدی خالی	خواست تا که دنی کند خالی
چون بر انداخت پرده از	تا بر دوسی چشمه بای
مسجد از نورش حنائی	که برین تاخت شعله از
زایای آن کتابت کرده	پی برین برادر بر سر کرده
پیری دید برده سر کوی	در دفاست گرفته بوی
آتش بنده سبب از کوی	زاده آمد شد اندرون
کارش و عصاره	کلوی سپو کا و باز نهاد
کین همه شومی شما باشد	کند باران نه بجای باشد
چه فصولیت این و خاقی	شرح را نیست از زبان و
ای کندی کندی چه کار است	در ره شرح سنگ و عمارت
دامن حسن الزمان آمد	نوبت جل جلالن آمد

خاک جیشم زین

خلق انیت از خدای	شد دل خلیت کج سوس
از چنین که ریاست در کشور	آسمان بی غم و زمین
بر بیا طریق نبات نما	خلق اما بی حیات
از کجا بان لوطی آیت	چون لوطی کشته در
مرد خاین کج بیست	نایار و موزن او را
مرد فاسق چه شد بر دین از	مرد از او گرفت کار
مرد فاسق چه بار پس گرفت	آه چینه که حال از
دید بی چیکند و بی	کز شیش بر سر
لیکن از بخت ما در	کشت بر ما حرام و بر
شکر دشت خدا بر اگر	کشت حال ما دیگر
شکر که ابر ما	بدل آب در و در
کشتاوت تمام گرفت	کارهای جهان
ای خدای قی پر از	دل من مایه
ای خدا بر سر این	ست از انفس
حرف صومعه و سید	بر نوازت و بس
چون چنین اندر این	چرخ داری از
نابد الی که از این	هم چون میان
هم در بند زرق و سا	و در صد مراد

خاک جیشم زین

دست از این که ان شهر	تو که لی حکایت از خود
فی صفت قرائت الفیه	
در بود خود پیش	دید که از بحر
باشد او در زنج و	زان نغمه های
نایاری دوری	طالی که و
هم که در محبس	آن کند باو
بدیدت از چنین	سکست از
اوسته بر دی	توان از ان
نری علم و	که سفید و
باو او را از	جد چون
سرکشش چون	در سر
از برای سوال	نه بی سلم
کوکی اگر بر	حجت از
کرش مسایه	کو این
آب در جوی	با جارت
پنی از رخ	از سر
قربانی چو	سر کج
نی بخش	نه در

کرده نام تو عاصی جلال
 چون در آمد شعله در کانه پوی
 که دیکل اندر آستین دارد
 باز نام مستحق بر اندازد
 چون به تاخت با دین شاه
 از راه بر خیزد و کسب کند
 کی هند خطایش بر آید
 بگنجی تو مفت ده در سجده
 که قتی بر که رخ ترش کند
 ما که با زحمت ریش کند
 ما که از نسیم ریش گوشت او
 تو کن دعوی تو آتایه
 بجز ایس سارارت بی
 تا ریشیلهای شور گنبد
 که ز علم از برون علم دارد
 انچه از دوزیر پوشش نمود
 غریب خانی ل و بخار است
 مر که انچه بوی غریبش

حکایت

آن شنیدی که از کم ازادی
 آن دید از شطرنج است
 آن کی گفتش از سر سر
 تو برین سوی چو نیت
 گفت ای جوان چه کرد زانوش
 چه دم سپید سوی نیت
 که بچرخ خود از سر نیت
 زود باشد که از سر نیت
 آنکه راز دل نهان داند
 تا برین سو که کرد مارا
 از چنین آقا چه اندیشی
 فرج دین چون علم نیت
 خویش را خوش بهی نیت
 بر کنی بدر با کنی نیت
 قیسی ارجاست ای نیت
 شمایی که شوی نیت
 بنود در حش نیت

بشمار کند بوقت نشور	شدهای جهان صد شوره
چه کنی خوشی کنی که عیان	ببرو آبت از نیاید مان
که شمره سوی جانش حور	بچه را لب زده و جو
شمار خویش به چه بخت	دست او پای بند قرآن
تا بود سایه ز زرخیز	چون خود ز بخت برگشته
حرمش چون دانه دار	پیش آشته نه پیش چون
سالی رسد حشمتی آفراده	رو دوستان رشکی آفراده
سک پوشد بر آسمان صحن	نام کم شد چرخ بنام
بر زکرفت زمان دوزخ	بار دخت و دلغ و دوزخ
با چنین قوم چون کند خوی	که بر جزیره سبب خوشی
یاد آن با شکر کند	شب سستی روز شکاری

حکایت

فقط افتاد و مستی اندری	اور ازین جوش فراوانی
انچنان گشت شد بران	کادی شد چه کردم
کرده مراد می کرمان	خام فرزند خویش پای
کرده بر خویش طمع امیر	خون پیشه در حال
اندان شجر شمشیر	سکند که مردم آن بخیزد
اندین حال عاید می	برم آمد رزاه است

گفت مردم مسخورد	نود حالی کن که من کردم
کفایت است رو کن کنی	برو بکند از تا و دین
بهر اینت دره اسباب	سرکه ساز لا، لا اسباب
زین قرابت نویسنده	که قرابت قرابه دارد
بکند زده شود چو نه	نیک بود چو دوشد
خویشی خویشش شری	از درون شست دانه
گشت او تر و سده او گرم	سر او صحت دپای تو
نزد درنا چو حشمت شد	پای ل خاک کرد بر سدا
پس این بر مکار و مردان	از بی صحت چو اندان
مادرم ره تر از عشق	رحم مادر اضافت بسنی

فی المثل علی السالون کریم کلک فی العصف صبح عند

علی از بر گسبده	دید او که روید بی
مرکز از خاندانی کریم	استادش به شانه کند
نیست اند جان کوشی	زبانی به سپنج راه
خواجلا چو لای در کیت	زان به نیست تا کند
اندین کارگاه بود	توبلا خوشان شو
کافین دکان کار پرست	نان لاجل سحر دایس
هر شوت خوردند و فاعده	یرانند و خوار سپهر

الکشف

کرد از بجز جاده و مال به د	سر بر سر دل جبهه
از ره شرط و شمع کشته	تنه خون کیده کشته
آز پکیب صدره و صره	صدق الله کوسه و صره
دژ پل میبندای و جای	ساخته شمع و صدق ای
محمد از بدی سینه دیده	محمد از باد فرسیده دیده
که چه بایکد کز اصحاب	سفا بر شال سیما بند
پیشم دان دین چو لاف نیند	که عیال میسیم چه دیند
چون سر برین حسود و دود	محمد الی پیکه کز دود
مر که در عذر از فضولی ای	دست از دشت شمع بای
انگالی که راه دین نشد	چهره از سنگ خلق نهفتد
واسطه عقد سنیان بود	نه خردی نه مر حساب بود
پش از حسرت طلب کشتن	سوخته ز آتش فادان
چون سبت بدیدار من	عالمی از ان کرده رده
کرده از بجز جیب فایده	بر فرشته مکان یاد بمان
محمد بودند کام دولت رفته	محمد زنده نام آشیان
در صفت جاده جوایح نزد طلبان	
دین کردی که نور سینه	عشق جاده و زخیره سینه
سر طبع و دل نین آردند	کی سر شمع و پایی بر آرد

نام دیوان تیره و شسته	جاده جوایح دین فرو شسته
محمد رعا اسیر نهی تافته	کر و زشت و کر و خرافه
بوالفضولان برای بکین	محمد کاسه بکی سینه دین
سر کیده و گرفت زین	ان کی آن خواست نام
محمد از علم ساری دارند	از بردن موسی از درون
پرده در کشته که اینست	روز و جو خاذه که اینست
محمد از جبهه و جبهه سینه	محمد از علم و علم کینه
محمد باز آشیان چوین	محمد طوطی بان کرکس خشم
بجمل کو تره قلم بر	بسخن فریه و بدین لاشه
با فراغت و پیروز محمد	که در لغت و که در لغت
آنچه بکشت از حدش بماند	و آنچه باشد شمشیر بردارد
محمد چون استر زده شد و کین	محمد تطبیع از درون بران
محمد بسیار کوی کم دانند	محمد چون غول دریا بمانند
پرده در سپهر زار غار	بی نماز آن چه سده تار
محمد پیغمبر و دشمن عین	محمد پیکار و عیب پی من
محمد زشتان آینه دین	شانه دزدان کهنه برین
در سخن چون شتر کشته	چون شتر مرغ حمله آشوب
بنهند از جبهه ازین شتی	پای بر فرق بجز چون شتی

گر در خشنودی در خشنودی	طاق ابرو و در در چشمنده
چون می پیشان که ده شود	از بی خلق خلق در پیشان
بسته بالا چو عطر جای همه	سنگ میدان چو خطب گنج
کردن عطر از دست سبلی	همچو که بس باکت نیستی
جنس آنها که نامسا مانند	همچو دانه گران از زانه

کاست

یافت آینه بنیچه در راه	اندو روی خویش درگاه
پنی نخ دید و روی نیت	چشمی از زشتی رخسار
چون بر او پیش آینه نیت	بر زینش ز آن زمان نیت
کاک این شت راحه آید	بهر زشتش اینک نیت
کر چس چون نگار روی این	کی درین آه خوار بودی این
پس کی از زشت خوئی آید	دل دارینما در دلی آید
اچنین جالی سوسه دانا	ایت رخسار ایت آینه
از هم آه از خویش برگرد	هم از آه از خویش برگرد
ما منشی برای حرمت کرد	برجام و جهانمان چوین
چو گریخته زان پستان	برنج دارند سپهر خاک
نصیبی جای چاه و کین اند	همه بخت شریعت دین اند
کرده با جانشان بی معنی	تر پی دین برای کین معنی

کشته

کشته که باین بعضی کیده	کاین فلان محمد و طلاق
علم در دست ای بی وفا	همچو همیشه پیش ناپنا
از خودی خویش چنان	در دی از جسل کجور تر
علم دانی عمل دان که خردی	بار که هر بری و خاک خوری
دانش است کاستن	خنجر است من منگشتن
علم با که رسد دست بود	علم بی کار پای بند بود
علم نص درون جان	علم از روی بر زبان باشد
شکلی کایمی جواب ده	ز روی دان که با از آب
کی ستا نه حکیم نه زان	در روی مسیح را ز دیوانه
خسری از غول چشم چون	مر که غولی در اندرون دارد
شخصه را استشنا کن که زود	با ازیش دگر که بد و ج
در تر ایت شمع خویشت	با جوان در جاکت تیر بند
که چون سیمین نچر است	بیک از منیش فعل است
پس اگر تو به کرد هم در حال	خون اکشت همچو شیر حلال
ای نذیر از رحمت و توفیق	قرصی خواب سر خرقه
غصه نخت در آیت	ان صفت ختم و شکر
اینکه مصلحت چه باید برد	که نیستی که می باید برد
از کی دانش را به خواب	فریبی از آفتاب آمد

مرکه آتشیت در کلاه	روز اوست روز آینه
در دست جماعت متاعه	
بیک ده بستان شعر ترا	چو نیش کرده اند شمشیر
قالب عشق سلیم و لیم	خاطر و طبعش خیم و خیم
رویشان چون پیا لعل	آب یابان چو بگری سحر
رخ چو مردم غصه چو نیش	محتاج جاده کرکس
شده انام عافیت کرده	اولی ازان عافیت کرده
زقن کرده محنت و سخت	عقل ریشیان در شمشیر
غافل از غفلت و غافل از غفل	خط کرده بجای نیش
بارشنا در شمشیر	خلد را خوانده کاش شمشیر
برودمان سپهر بخت	شوریده پیش خرمیده
چو بستان استمده اند ما	ساخته سکن از در حکا
موششان در جهان لودیا	باز چون کوشش کرماندرا
چو کوبه بخت محتاج	کرده چون موش سوز را
در اودان لبان کره شوخ	خاتون کوشش ساخته کج
لاجرم سخت جان گشته کند	روی انشت چو خوک کند
جانان سپهر نرماه	الشان سپهر نرماه
غفلت نشسته چون جانان	جان کران چو استار

از درون جاهلیت حال	زبان یکی است بر و کا کاش
زین که در کوهان بی پروا	چون که در و بال زود و بال
خانه مردمان کرشمه چو کوشش	خلف از ایشان رسیده چو کوشش
کر بکشد و موش تا بزند	خانه مردمان از آن گیسو
شیخ اراچه اسب کوی	تن و جان در سر سری کرد
مست شده صورت شب بید	ز چرخین لبان لا بکر
سمن چرخ چکل شده در	صبر پر دانه در بار صفت
لاجرم در عشم حرا نکل	چو بخت زود و آتش دل
فی ثانی المعنی	
یاد کار رخ فغان بخت	مستش سپهر است پند
از صافی دشمنان صفت	چو طوطی بخت در لانت
کرده کرد بی سخن ریزه	بیک و چرخیده در هم ریزه
چو کوبه بخت و خانی	خود و سپهر بخت پند
در بر روز و شب اوان	نام یک و داده از پانی
آب رویش ز نخل خاک	شته تعلیقای بختش
مرچ بستند از حرام و حرام	از برای نماز در دنده و حج
یاد بیک حرف کند	برفت را از دوق و ترف کند
کم کشیدم خیر است ابانی	زودشی و شکست بیانی

مرکز دشت و چو باشد	رای دست روی بد باشد
سیرکن بر ای جان کشان	ال نه بر غای با خوش راه
فی سالب حکیم صابو	
ان که اقبال عالم نیست	وقت تو بقدرت نیست
حق ز آتش کنی بجای نه نو	جا در دست کار نیست گره
علم بر تو نگویید هیچ سخن	ز آنکه زان تو بی نه مردود
زنجی آب رویت از پلانی	ایست انسان کجاست کجاست
زان بهادت خیره پیشین	خواجده کار و ساز همچون
دل و جان مرد و کجاست	ایم پیش کجاست بی این آ
تو چه مردان توست وونی	مرد و پنهانی و سبونی
تو چه مرد کشای دوی	مرد و زنی و یار و همی
مرد و شیش در آینه دیدی	مرد که بر روی آینه دیدی
جز قول تو و تو در عالم	خود و خاشاک که دیدیم
فی سالب که مظهر	
بر سرین زن که بر یام	زانکه من عالم چنین نام
مرد و شیش و پنهانی	زانکه تو شیش و پنهانی
مرکبا و دست و پانی	تو بر کنس من که پانی
خم روین چراست بر کن	چون از دشت کنی پنهانی

نهر کنس که کربنی	شکل سالیان بدون آرد
سخن میده و زار دست	مرکز دار دخی نه بر دست
فضل زیوانت به دست چتر	ام صیغیت به از ختر
بر کنجی ام کوشش چو ای	درد و خانه خردش چو ای
فان کاست و بر گراش	مرکبا احمق چنان باشد
بر دل غنی کاف بود کرا	نبرد هیچ کس از کف
خضم خود را تو چو چپ	مرد و سرور در طبع
خود را در هیچ کس پیری	نزد آب طاقت پیری
در خدمت پیری	
تاکی از لاف او سینه تو	که تو به حدیث ریزه تو
کند از عالمان درویش	تو و عمارت و شمشیر
چون تو از خواش شمع بی	تو و ساکوس و کبر و منیوتی
مرسخن کان تراکت و زب	فایان پرست نه از دوی
خویش کن زبانی باکی	کلی اصلاح خردی باکی
مرکز دار و دست سانه	نزد کبر و دمس جهان
مرکز بر دست خیره بر سر	نزد کبر و دمس جهان
مرکز او کف خنده آرد	مرکز او کف خنده آرد
مرد و تر زده کفارش	سال به پنهانی بود کفارش

نماز و ف آری سینه تو

نکشت روی بوی سخن	نیشد و نید روی سخن
من نیدم امام بر سب	چون تل که بر سب زن
یج دانی کیشم من لو	کرد خایه نه در خون کون بود
پشت چون خرس سب	روی چون اسیرای سب

فی مثال العلوی الزیدی

اخر غرت از دل نقت	چو بر که کت افرغیه
کر کرد و لمبت شاد و از تو	کوش سینی به بیاد از تو
از پی سید آهوی پیش	چشمه سمر که در چو کون
روی کی بر دوش نشویم	و بکنه از ریش فرزند اری
دانی از رنج و محنت و غم	زین سر و دیش شرم و غم
از پی ان آب سرور و	رنگر خوانده و شکر گور
تو در محال انانی	و بکران داده مرد و راجانی
ده تو ای شوم حسن ارم	که کیان بهت از دین
نه چندی توان او با جا	خود دست آور و جو خرا
زن اگر بکشد شوی خرد	چم باید که اندر سب
چون تراست زین تن	از دات کرد ازین صافی فرد
نیت قلی به ایت زید	کتب تر نیت زار زیدی
بی سری باش چون زیدی	ز روی شکر برین صفت علو

ست ازین روی طالت	سنگ و عاری بر آل و طالت
دشت و کس کسب چو	خانه و خان بکن بکر و چو
مرکز دار و سب اعوان	نخستین آن که گشت سحر

فی مثال حکیم بلخی

دین کرمست شادی	که نه ارد و دوش سحر
چون سارست نظر از کون	آپایان چو بکری سحر
زین سرش سحر و سحر	سحرش سحر و سحر
شاعری چغاط و سحر	در سارست بیان حد و
خبر و روی ریش و رانی	پربانی ز رثار خاسیه
سحرش سحر و سحر	سحرش کون در دین سحر
تبر از کسب از سحر	سحرش خوشی نه در سحر
شده سحری صفت در سحر	تو سحر سحر و سحر
از حدش سحر و سحر	شود از باد و طرب پر زار
ناری و پارسش در کشت	صل امت از کاست
دل من کشته کشت	سعی من از دین کشت
قل و حسن من از سحر	خانه و سحر سحر و سحر

فی مثال حکیم

دین که باشت و دانی	پیش روی خود سخن که یار دین
--------------------	----------------------------

چو لاله است کسکوی طبع	از دامنش سیاه بوی
چون کشتید با بوی گشت	که شمع از لبی در می بسازد آ
پکی در دراید از کوشم	بر کرد در بدن کند بوشم
دل جان من کشت زلفش	دل و دشت بدین کند در کوشم
سر کجاست از او خشنه	ز اثر طبعش چو خطه آ
چون هزاره از او کوشش	کوشش بخت کشت و شمر
پند در کوششش و کوشش	استین در دامن جوشش
چون کشتید با بوی گشت	کشت الموت خاطرش کاش
کرشمه و شوی چو پشته	بشوی صفت کرد آ
نس که جوای لوت و قوتش	طعمه و قوت غلبه شوی
چون پنج دشت و کشت	چون کس یک دو یکدشت
چون توان از خود کنی آقا	کوشما در کشت بروی ذرا

الغیاثی السالب

بچه دلمات اسپ با با خرا	توشه تر چو خواست است
بر خوی از لبی نکاح ز او بر	خان گزاهار یکدست است
بر که دین اشک و دما سوس	یکدلی کو در روی از ساس
از لبی شوق چشمتی ای کس	وید بهیستل کنی بسان کس
سر کز از بجه یکدست نماند	بشست بهت در روی دوا

۴۴۸

نور که کز لبی تسو کرد	آن نه از چشم که نگه کرد
شماره او در دلفش طبع	نیت جان از لبی چو کزنگه
خسک گشتش چو دانه	دین بختنای نزل و نشینه
بر منای سر بسک کوشی	یکدست کوشش کوشی
هم کون خوار سیم ازین	تا به هم من از تو هم دین
آزمائی که رخ نما بدین	زود کرد و بجه بد حال

فی حقیقت صفت المخلوق و بهیچیم با انسان

و آنک که بار خلق شد	زمان علی سال ماه و کشته
سال ماه از برای یکدلی	شده و راضی چو پشته
ابلی احسن ایکن خوانده	ریشخ و پیرینه و سید آینه
روز و شب در کاش	چو یکدست خواستار قیدان
در او عطر و رو چو خدای	سجده آرد با بایسته بدو
و زنی سوزان از کوشش	بر حم انده گوید از برشش
از لبی یکدست و مان بر خاش	خوانده او را بجا تمام طای
در سخن سنده زار سنجید	تاش از آن تر است بستان
در شجاعت و در اسیان	می ستاید که سخت بی بدلی
کر خدای ایچنان پستی	از خدای هر چه خواستی دین
خسشتش بر زلفش	در لبی او نماز یکدست آرد

و دان

شادمان بود که چون گشت	مرهم است و دل بوی
بر خدای که رازق و رست	بند و زبده و رست
آن درخشش نباشد از	که بر آتش کس مرد در آتش
راست گشت که در خنجر	که جانشان نطق او پند
مر کجاست در و دادانی	بند گشت از نیانی
مر کجاست خشم و در زب	بند که خشم است
زرق رزاق سپید از خشم	بند که خشم است
بند و ای تو رازق و در	بند که خشم است
ای سنایی خدای آن کس	بند که خشم است
تا بوی زنده بشکری	بند که خشم است
رازق و کار ز خالی	بند که خشم است

التفتی و ترک خدای الخلق

بود لبه اطرا نمی سکین	بود کشتن خم بجای
روزی از اتقای شربت	از سوی ستم بوی شربت
پادشاه زمان بر او گشت	ویداد و اجتناب
شیر برادر از خفت ای	که خنجر ای سبک
پیر سر جالی و کستم تو بخوار	که خنجر بر نایب
گفت بخواه حاجت اول	علم است یک یک بخت

گفتم محکم سپاسم	کر که انی چو که اسبم
گفت و بیکل خدای توان	مرد بدی و دستم
گفت بر کوی حاجت	از من این آرزو نخواه
گفت پریم بر احوال	خبر و صفت از دنیا
گفت این رزق ای پادشاه	از من این آرزو نیاید
زود پیش از حاجت	از من این آرزو نیاید
گفت بر ترش از بر خورشید	که طب خبر باز دارد
حاجت از کردگار	و تو حالی به دنیا
تو چمن عابری و مجرب	و زبزرگ و برتری
برتری مر خدای از دنیا	که بخت همیشه
یارب ای سبک و بخت	و در کردار و قبول
ای خدا از دست و پند	جسم و جسم و جسم

فی نه مد الطیب الجاهل

وین طبعا که خالی از آب	میچشناخته زبخت
از حیات حاصل از آب	و جاجان سر از آب
نه در صند عالم و نه زب	مسند را داده هیچ
میچ نشسته و نه خوار	نه زب و نه زب
غافل از کرد و نه	پسند زب و نه

شالیه الطب العالم

کر از افواج رسد و زک	شالیه طب العالم
بجمل برادر جواب دهند	شالیه طب العالم
کره برسی از حد مر خط	شالیه طب العالم
بجده ای از بجم جواب دهند	شالیه طب العالم
باز روی که می چسبند	شالیه طب العالم
کرده باشد از دست نماند	شالیه طب العالم
در ریاضی برادر دانش را	شالیه طب العالم
دانه کپله علمی	شالیه طب العالم
پند احوال علت و امر	شالیه طب العالم
بعض کار و ره رسوب وصل	شالیه طب العالم
کره برسی حد طب که چیز	شالیه طب العالم
علت و سکت و حرایت کس	شالیه طب العالم
انبات و انقباض و حیات	شالیه طب العالم
حال سبب و حق است و خا	شالیه طب العالم
خنده و عیش و درد و کزانه	شالیه طب العالم
حل برسام و علت برسام	شالیه طب العالم
که برسی و از خطا شستن زل	شالیه طب العالم
از عقلی و از عقلی بدن	شالیه طب العالم

میضد و کج و خیر و سوس	شالیه طب العالم
باد و قلع و باد و ایل و سوس	شالیه طب العالم
نمک شای بند و حق نشا	شالیه طب العالم
کر سوسه ای کنی از این چقا	شالیه طب العالم
حد این هر یک است از یکو یکم	شالیه طب العالم
انکه از کوبیت بشن	شالیه طب العالم

فی شالیه طب العالم

سکه از اسد و ایل و سوس	شالیه طب العالم
بشن و از سوس و حد و سوس	شالیه طب العالم
انبات و کمر و کزانه	شالیه طب العالم
پس با و خال و خد و سوس	شالیه طب العالم
انقباض و کمر و کزانه	شالیه طب العالم
مرجیات و رسم و کزانه	شالیه طب العالم
وان حرارت و عیب و کزانه	شالیه طب العالم
عطش و آن شوقی که کزانه	شالیه طب العالم
لیکن میلش و شوقی که کزانه	شالیه طب العالم
انکه از اسد و ایل و سوس	شالیه طب العالم
حد میان و بین و کزانه	شالیه طب العالم

جمع این هر دو از یکدیگر	جمع این هر دو از یکدیگر
نوع الطبلان یکی است	نوع الطبلان یکی است
انقطاع نوره و قوت	انقطاع نوره و قوت
یکه با جهشت چپ بپا	یکه با جهشت چپ بپا
میل شدی آورد ز جانبی	میل شدی آورد ز جانبی
رغن جوهر طباع هوا	رغن جوهر طباع هوا
صفت قوت که بنفشه تحمل	صفت قوت که بنفشه تحمل
زیر و بالا بقوت و بیست	زیر و بالا بقوت و بیست
در صورت زود تمام و عمل	در صورت زود تمام و عمل
در محمول عسل که از رجا	در محمول عسل که از رجا
تنبیه بر جهشت بس	تنبیه بر جهشت بس
بی فی طلاق بهر تمام	بی فی طلاق بهر تمام
وان در کرم تحف حق تعالی	وان در کرم تحف حق تعالی
وری سه در در حجاب هم	وری سه در در حجاب هم
زنان بطین الدماغ در دود	زنان بطین الدماغ در دود
و آنکی میاید و در شود	و آنکی میاید و در شود
بر ساید و رسد و می	بر ساید و رسد و می
خبر و صفت و در بر	خبر و صفت و در بر

در حبه را نام کرده است	در حبه را نام کرده است
وزن کام و مشابیه است	وزن کام و مشابیه است
بشنو از من تو صد و شصت	بشنو از من تو صد و شصت
حاصل اندر افق کشته بطبر	حاصل اندر افق کشته بطبر
سل مناد در جرح و سودا	سل مناد در جرح و سودا
قوت با هم من بیا کند	قوت با هم من بیا کند
فرجه القدر از بدیه آید	فرجه القدر از بدیه آید
از تنگی نشان چنین آید	از تنگی نشان چنین آید
حرکت درین از همه اعصاب	حرکت درین از همه اعصاب
اختلاج از زیاده حرکت	اختلاج از زیاده حرکت
ایضا طبعان از دود در دل	ایضا طبعان از دود در دل
خفان جهل دل باشد	خفان جهل دل باشد
با کرم نواق را من	با کرم نواق را من
حرکت در دود و زمین	حرکت در دود و زمین
اندر حبه ای معده چنان	اندر حبه ای معده چنان
سیف اسهال تی بهر شب	سیف اسهال تی بهر شب
بنا آید آن طعام کشته	بنا آید آن طعام کشته
شده چون با صفت است	شده چون با صفت است

عالم بهوت سار و کیم	کجا نام کرده اند خیم
صد دست در تیرج انگینا	فتیان گفت یک بی کافی
صد و پنج دست در دلی	در ازون شکم و جبهه
گفت بر احماد ایلا کس	عج قولن مع الدلیل کس
یرقان بشاری آر شد	که شود در همه بدن
چون مزاج کس بد بنا شود	بر سر آرد و چون کس بد شود
چو مزاج شود مسهل	پوست را از چو کس بد
اگر نهاده اند جد جدام	استحالت ز جودم
فیض المارسته ان	شده است و لی البدن
نم شمس آس در غافل	کعبه ایها م با عروق کوه
صد عرق این بود آن در	نگر کند مر در انداخته
حالت او خشی رخ و او را	شده از پای مرد پاک
فق در می شد در	عصا البطن با عناق قفا
حکا از پروست ال	این نهادند در پنج و عفا
اخترانی خالین باشد	وان مزاجیت را بهین
فی ختمه الاطباء الی الخ	
ان شیندم ز صان مجا	کرد باید که من سخن گو تا
حکام صمد این در من	این نهادند بر سواد و من

از طب عالم این نام	کر پیروی از نیمه کیم
سجده ای ارشاد فام	در هزاران کتاب بر فام
صد از چهل پر شمشیر	صد کس کس الم کورند
صد هزاران در صیرا	بکشند از کفایت فدا
صد شد با عذر ایل	قاتل ایشان جلد حقیق
وای کس کس است جانی	بچین قوم کوری در بند
ای حسد افند از من	خلق اکبر معین خود شرف
که جهان شد فشان	خلق ازین مابان بکان
فی بطلان حکام النجوم قال علیه السلام من اخبر بالنجوم فانه	
باز اینها که مرد احکام	مرد فانی ز هر خود کاند
نفس اگر در شمع مرنده	سال نه فال صمد و شیم
صد جاسوس هم افرا کند	صد باسل کشته خاکند
صد در راه حکم خود راند	بسمین که در آرمی خاند
رق و افسوس بر سر	کم ز خاکند خاک بر سر
نشیدند را بطلیس	پرخان و میان بخت
همه شکر در درین کوه	صد از ررق او دست متن
روز دیش در شمار نیست	خانه حسد و خانه آیت
صاحب لیل و صاحب نوب	ز چرخین علم تو به نوب

صاحب السامه و لیس	طالع و که خدا و حاکم
صاحب و چه در صفت	که در کجاست نشان باشد
سب که خدای مسلوج	که سبب بود در محتاج
صاحب صورت و جسم	که براسه حکم آن بود
که در پیشه صاحب و نام	بر ترانه و در مشرق نهاد
که در پیشه در مشرق بود	که در پیشه نشان بود
مخاطب و صفت و در زمان	اوج خورشید ثابت و سب
که استیقام و سب اصل	غایت ارتقاء و کمال
که رحادی و کاه و کاه	که حاصل جود و اعاب
بعد و سب و تفاوت و نام	حاصل حب و عیب الط
سبب و سبب و نام و نام	ارتقاء و طبع و حب و نام
و آنکه نهاد اوج را حرکت	ارتقاء و تفاوت و نام
فلک میسور و نقطه مجوس	که معاد ویرا و سبب
طول عرض و سطح و نقطه	که در احوال و سبب
فلک نامع است بر و ک	که در فلکها بود و نام
فلک نامع است جای بود	و در آن وقت را و ک
فلک طالع آن که بر آن است	که در او را و سبب
فلکها و کس است و ک	که در سبب است و نام

۲۸۰

فلک حاکم آن که است	آنکه در فلک اسی خود است
فلک درج آن که است	که فلک اندران چو شست
فلک ثالث آن که است	رزمه که در آن جهان است
فلک ثانی آن که است	آن عطر که در وی است
فلک اول آن که است	که در شش اندران ساه است

در صفت احوال

بر و در چشم و در است	بر و در زمان سرش است
می است بر زمین است	بود قطب و ام و خرد
فلک در این جهان است	نیت در کارشان است
مهر ازرق و حیات است	نیت از علم و علشان است
شمس که در هست در نهاد	ز صد و سبب و چار است
خانه او اسد نهاد است	دور و در خرد و فاش است
رزمه که در کوه پیک است	لور و سبب و چار است
سبب تر از که می است	با و چانت سبب و جز است
نیت در کارشان است	خیز و بر ریش این است
برویند چهره بر تویم	میکن و بد بر عوم است
پس صبح کنند و سبب	سبح دانش و در زدن است
نیت و نیت این بود	همه یکسان بود و طرا است

حد بادست شهر بادریک	تور از حکم خیره دست
نیت جزیره سدل	نقش بود سبب چنین مقرر
سحق خال که مدار و سود	باد چو و کاسمان چو
نیت الابد است یزداد	نیکه و بد در جلال ارکان
لی قضا خلق نیکین زند	در قضا خلق نیکین زند

فی المشور و موافق الاکابر

صحبت زیر کان چو بوی گل	غظنا صحن چو جسم رمل
بزمین پند چو توبه	باغرض نپای بند بود
در شام خرد چو رشت	ریشنی که توبه است
بهر نام دادن او پیش	دل چو سندان نام سوزا
شناسی ز راه دیده و راج	خاتمه دین چو روی او در راج
دست اینجا که راه نیرد است	سنگی اینجا که سبب است
چرا اینجا مسلم و مهدی	پس تو حجاج است به عهده
تو چو آدم ز رنگ و بوی بر	آسوی باد شاه است
بلی و کش روی بر و کش بود	آه کشش بود او شش بود
راه حق بر زمین بر شست	وز چو نیت راه در شست
در بین و چو حسین است	از میان کج چو پش آن است
موقوف قلاب و سستی	راه و آستان که کتب میر

در العظمه و فی الجبق
نظم است الصدق

بهر

مرکز سوی آن زمین دارد	برسد که بران دین دارد
با خردمند سازد او است	که قهر بود حسن بر خرد
به کی شمع زنده کرد سیاه	یکی است صد هزار پیر
قتل و انقضای شمشاد	دید و نه چو بد و شوان است
مرکز که در روز و شب بود	جز نیت نیست ابدی بود
کاغذی که بر شتاب بود	مهری است و ماهی دارد
صدف از دست ارادی	کی شدی جایی در دهر
اندین عالم در دین عالم	مرکز پای پیش فن کم
کر چه در دست بدوئی کرد	در پند است دایره است
ماز چو چنگ در غدر و کجا	ست با چو پای کز دست
بر روی کت چو شست آن کج	در دین جان ام شست
شامی آب و پلای فرین	خا صبر چو بر زشت فرین
چار طبع است چار خا رشا	حس حس است بر کجا
و قد عرفت چو ز و فاش	شاه در چار خانه مات شود
آباد که است که در شاه	روی و حسن عروضا
بر زمان بن کلف ز کج	زین بین که است که خرد
وز نه بطل کجاست پانچ	نیکس این راه و میخو این
اندین و نیستی که دل	تو که صد هزار است

فی خط الکسیر

سرچشمی که در بهاران	در بهاران نه از دانه زول
با جهان این من محبتی	که در عقل از صفت زری
کز تن است در سرای جان	جان به من آید و نیاید
را از چنان نهشت و بچسب	در غم و عشت از چسب
جدعت کجور از کوی	و از چسبیده تو باز کوی
انجیب از صفای کوی	به کوی مساندی صلی
را از دل چو مرغ و از دانه	را از دل چو رودخانه
ز به جان خاست زین و کجور	تا کوی نهانش جای کجور
باوی کوی اگر کجور	ز کجور باشت و کوی صفت
ایک گشتم چو زین کوی	و زین ازین خسته بقی
زنده سر خیزد و بچسب	ز کجور سر جان نه از دانه
مرکز دست را از دانه	در کجور سر صفت کجور
تا صفت را بجا نه شکند	چو در بار صفت کجور
و تانیان خاسته از کوی	خیزد با چشمتن پند دانه

کتابت

آن شنیدی گفت و نهادی	با شنیدی از آن خود داری
گفت این را از کوی	گفت خودی که تو شنیدی

شرعی بود در هوا پند	از تو زاده از زمان در کوی
دوست محرم بود بر از دنیا	پیش محرم بر سر باید از
پیش محرم نشان ای	در محرم چو شنیدی
در ره میل از یک چو	خون گشت به کجور
را از چشمتن عاقلان کجور	دل خود جز با مسل دل
آن ز چشمتن که کجور	تا به چشمتن لم دل
کم ز خاک که خاک گشت	از زستان نهفته در دانه
چون هوا دست عدل	را از دل زود خاک بنام
را از زبر کان نشان	را از دانه از جهان جان
مرکز در دانه گشت	ایچو از دل قتل بستر
سر و چشمش از کجور	نه ز دانه بستر
گفت این صفت دانه	شب صفت روز دانه
این گشتم بر پناه جهان	با گشتم صفت شاه جهان

الباب العاشر فی تبیین الکتاب و بیان کتابه و الکتاب و عامه که وی لایق

بند و در پیش شاه دین	عقل در حل کشید و جان
چو شش و ده از جهان مرد	چو شش و ده از جهان مرد
بند و چو ملک عدل شد	خودی داشت پیش کشید

پیشانی آید مست عقل ری	چون سیم بهار دست می
روی زنده دل سپید چو	از پی روز گنج روی
برده از دین ارسله	چون سبب از چرخ دارا
ای چو چرخ شیده است	روی چو ماه چرخ کمال
که از بخت تو می بندم	کز پی بخت تو می بندم
چون توانی بستم ای دل	هم تو بزم بستان دستبوی
عقل از دست بهنجار	در ره ملک و پادشاه
بست از شکس کس نیست	که بدون دل و کس نیست
فکرم پرست افان دانه	خردم بیک عاشقان
راست چو برق تیر ز بزم	من میگویم تو خوش بخت
کافیه که بر دوش	تا که خسته شود پیش
آن بستی میان جمعی	خسته که بزم بهشت می
آرزو هست در سر قلم	که نازل و دوح و دوح
فی الخط و استم	
از کل استن است خاتون	به هیچ کل خورد چو استن
که همه خبر تو در دوش	کل کند آرد تو چو استن
سایه یاز کل خورد ارجم	اسم یازد چو در سیم
تا زده است تو ام است	بش من روز و هر من است

مهر است بر روی حال	در بستی اندم از بخت استن
عمر او بخشیده ما بدرا	تا چو زاده ز با دادر
نیده ای طبع منم دانی	پس سپرد از بزم میمرا
شغلی در عاشقان شدم	ز آن چرخ از بزم میمرا
و خرم طبع بند بخت چوین	هم سبک روح و هم کرم
که چرخ عقل دیده بر بخت	پس از دلف از کوشش
چو استار از آفتاب	میدم کرد و رسیده ماه
حسب الله و بیان حواله حست از و قمر اهل لک	
و سبب آرد آمده و تصنیف به الکتاب	
حب حال انکه دیو آرد	در بستی بچند در بخت
تا به خسته هم حال بود	جمع وضع طبع محال بود
که آفاق گشته چو بکا	که در دین حسرت از آرد
شدم اندر طالع مال بود	از جهان جهان من بود
بود طبع من زلف و ترنور	چون است در مظهر نور
یادگار می گزیدم از دلی	جان تو ای از منانی دلخواه
روشن در بود و من با	مندی را از دود بودی
عقل را بود کوه دستور	تو در آن پس شراب
است که روی درین باشد	یادگار خرد چسبن باشد

مردان را در دام می کشید
 ریمان کرده ام حق و جان
 که چه بر کنه ز وقت سخن
 کرد به لاله از خونین است
 خاک غمین چو من ز آلودگی
 بهر حرکت بر غم است
 لیکن اندکی حرکت نتوان
 از تو پرستم حکم و ادب
 در همه عالم را تا آید
 از پی شکر که حجت دانی
 همه در غیبت شلخ لب
 خاطر من کمر بر پیشان کرد
 در زمانه سخن سبزی شدم
 لیکن هیچ کس گفتن من
 خدمت چون کشت خرباز
 حق خطب و ادب است
 دیدم داشت و از نایب کرد
 که مرا از خدمت نهاده

جان دل کرده ام درین
 تابو ز کجاست دام
 در غمی غریب شرح من
 نظم شوم چو پیشین
 آتش با دوزخ دارد بن
 مردی که ز یاد چه نیست
 در قلم نامه بر اسبان
 یاد از هر طرفی مستحق
 تا کف سماک تا پر وین
 بهر کس هیچ کس نیست دانی
 یک طوطی شکری غنچه
 تا که بر فراست با کمر زود
 تن حرکت در آبیای شدم
 که در حقیقت شوم
 بخت و مایه نادان
 که خطب و در خطایا درم
 روز ششم بار بار کرد
 مانی چنان گفت بهانه

تا بهر محبت نامه اندازد
 منی که از انوشیروان
 چو سلیست که رجز در
 حد باران من جهان پرند
 نیست اندر جهان من
 چه پیران این زمانه
 بنده چون است ای شاه
 گفت قتل از ملت زهری
 درفش کن لفظ منی
 علی پسی ز سر از سر
 دان که از کلاف ز شمشیر
 صدف جان دل شک شدم
 اندرین مجلس از بیانی
 شوی از راه دل خرم
 بنگار یوان این کتاب بجان
 در حد و کرچه رکعت کفایت
 کنون گفت جوهر تبصیر
 طاعتش از طاعت اول

ای

خانهاش از باده مست	پاک و عالی و خاندان سل
بوم او ساجسته ز بوم کشت	دانه و کوشش پر دبال کشت
طاهرش همچو یکتای	با طشش چون بهار خند
خشی از دود خشتی از کوه	چو بانی از دود چو بی از کوه
مرنهالی جهانی از غشی	نرم گیتی مشائی از طوبی
کرده از بجز روی و بگویش	آب جانها روان بهر پیش
اندوه صندله پرده روز	در پس پرده صندله را
چو بوم از دستان من	هد و شیرازه ایست
شده ای باد پر لغت و ناز	از دود و زهره بر غش
اندوه بزمین و غرت و خشت	صفت شاه بر شسته خشت
ست شایسته از پی در پی	انجمن قصر در چنین شهر
رنجین خسته در حسرت	سکشن صفت شاه عالم
که بگوید سال یک ازین	نخنه پادشاهان درین
شاه غمی ندارد پیش توید	فیروزه داشت لایق
این خدای خوش خلق و نال	بکشت طالب مینه در چال
عقلدار است چون من	فضل از غش و کس
جایان ابارت است	زایده جانی علم یک است
بلخ دانشش جای جهت	علم و دانشش از ایست

بود باده خندان خشتی	که باده سخن ز خشتی
خاطر مکت مر مر	کای خشتی و دوز کار مر
کافی از محض صفت کندی	شوری اندر جهان کندی
رویش از غش آرا	که خشتی کای بهای سخن
زین پس نامی سخن	عکای زمانه این سخن
تا بنا کرده ام چنین	شکل کس در در می
صورتی است و راشده	هر جنب زلفت اله
عسل می دران روان	آب شیر خدای جان کشته
اندوه قهرهای چون یاقوت	کشته ارواح را بگشت
اندوه حور این با زور	خاک بهش همه چهره در
چیتان رخ زار	بر همه چیک چیک
چو طوطی زنده و خوش	به هر جا که رسید چو بوی
بریان قباب برانی	بر من زده حله چانه
مرکی است از دجانی علم	مرکی مستی آتانی علم
مطلبش سخت چون کدو	با طشش سهل چون هوا از جا
مبانی کوان بیکه	چون عود سی بر شمر
بجانش سوزد از کوه	آفتاب از حال و با داری
برده او را ز بحر قوت	برده او را ز شرق و غرب

کهن

ای سب از برای روح عالم	بر کعبه برادر خیره قدس
ترج حان ملک ان کیان	چوب و نیزیش کینه یک
مرکز قلوب و احشام خرد	کشتاده برای خالده خور
پند ان و صفت بهشت را	که حکایت کند مرثیه را
از صفاتی لفظ نامید ب	پرتوی روشن و پرورده
بلخ و شیرین و طعم دار	یا چو دشت نام مار و نه دار
ری و شیرین و طعم دار	در نه کاغه حد طاعت ان
که بگوید و گویند کس	آنچه از اینده جهان بس
این که در اسباب و تا مشر	حد و جمل و بخل و نصیب
جیش که خرد گشت عالم	فیش که حد گشت دورم
هری حاسه در ارج با کس	که کد و ریف یکی و دوسوی
چون با جسد شود شکا	و بنیانی از دگر که کس
کس نخواست ان هر چه جهان	در کسی گفت که پادشاه
زین نظر در جهان حس	که یکی و دگر از ان نیست
در امید و رکعت و ابد	چون در ان حرف بس
ای که در وی کشته ازین کما	حج با بخت و دگر دغا
پند ان که در دین شوق ابد	یراد پلسر و سافه برده
چون بنام خود خوشتر نکند	چون و دگر نیست با کینه

ان مژده نایک است سندان	وین طاعت خزان ندان
که چه خواسته اند بهشت ان	در چه صورت گشتند جان
صورتی که اندر و نباشد جان	کی و دوسوی او ملک جهان
صورت لی و ان بود در دا	پاک را با پید اندر و چکا
مرد و شش صورتی بخت	پرده از پیشش شش خود برد
چرا که پیشش گشت روح	که درین شخص برده روح در

فی بیان حال و حال و حال و حال

که در دور و دایت خلدیم	وزنه جای است هر چه
آنکه سبک و سبک و با من	سپهر و اندازد از گردن
شهرن گلستان و با	خود خسته بداند از دست
من سبک دل و روح و جویم	اوشده حبس و حرم و جویم
حکام را بود چون حد	لقمه و نطق و سحر و حد
جایان از حرم و نخل و دم	لقمه و نطق و شرب و حرام
چون کس عقده کمر کنی	روح قدسی در و دین جان
زنده و تازه کرد چو پیش	دل جان را خلاص و پیش
لقمه من و ان شمار و	در و د عالم چو پیش
شرا بنای عصا زنده شد	هم در است لکن سوی سوز
ای که بگوید و ان بود در ده	لیکن در یک مار و الی نه

آب جوش سرور و اوج سار و باغ	رنگ جوش سرور و اوج و سرور
آب نصف روانی و ان باشد	لیک بیلش ملک جان باشد
شهرن سوی گلشن و بوی	همچو است نفس از نوایین
حکم او هم روان بود در	همچو هم روان بود در
سرخ و شر از روان جان شیر	سرخ از بیاغ و کاک
ازین صبح شمع و شمع	دور و دور و شمع و شمع
همچو است این سخن بچکان	پاک و روشنی از ان فرای
چون ز قرآن گفتی انجا	نیت کس را بدین منظری
کردی از نیت سیاهی	باز قرآن پرستی و تبش
گویت که گشتی منی است	زین گوشتی منی است
پس علی رغم جاهلیت را	دردی مردی و معیت را
باز روان خرد پامیرش	بر در کعبه دل و پیش
شخصش می بیاید چنان	جان و نفسش می بچکان
فیض استغوت شد در برین	که کلام که نشسته در برین
خط و لوری این سخن که گفت	مید و خوش دست چون
ایضا به نظم من که غنچه	در تراجم نیفتد در کز
باز از او این سخن تازه	که بوی که نشسته از او تازه
همسانید ام سخن بکمال	می برشم که در یافت ز دل

چون بغایت رسد سخن بچکان	رود آید از آن سخن بچکان
بجندای بر بر سپنج بگوید	چون منی است بود و خواهد بود
خاطر من بند و است حکم	هر چه که کم سپار که بد کرد
انکه او صفقت زدی که ما	نهار و شب از این کشت
سر زمان آید	خشم خواند و مدد طیش
هر که این شب و کوه و کوه	لحون او دین بر دین نور
شهرن صورت روانی	خط من جانش که سخن
هر که جان در بد و جفت	شهرن جانش ابرم چو
در سالی که کوه و فوج را	تا زنگی گفت می سن دارد
اچیز زین طعم در شمار	جد و مپ ده هزار آید
پتی از شهرن سوی جان	کم نباشد ز نیت پنا
که چاره صفقت از دین	دشمن سیاه که چش
بعد از این که در کتب تاخیر	اچیز تغییر شد شود خویش
این سخن از کاتب چنان	عده سیصد هزار سال و کجا
کردم از خاطر منی که کز	دامن حسن از زبان پرور
هر که زین سپین شمع می پدید	یا گوید که ز نین کو پدید
زین سخن کاسل عالم او دور	ان که پروخت را دور
این حدیث از پی دل من	که زبونت کو بر و موسی

سخن

فی معرفت قدر
نعمه الکتاب

چو ترا دی که دیو ترا بود	که بر بید این داد بود
قدر این شمر دیو نشناسد	لوم خود شمرده دید بحساب
چو بود زین شیشه شرب	لعل خرم که ما در ترا د
پیش زین گشت سر خورده	مخمر آسانی حربه بردا
جایی کوشید این بخوان	یابید این لطیف سر و جان
خبر بصورت بود بنود	زاد که بر ریشش پیش میخند
از چرخندی که کورسج خرد	پیش نشیند در دمی نکرد
شع بنوده دان تو بر در کرد	لعل او دستم و پستو
و بکشد آب حیوان	که بر خاک تو خندان
زل که با جدت کوبان	که نه از زیر کان گشت او گشت
نیک تابو در روی شمشاد	سکی بی بی و چشم دار
زین کوه سخن گوید کس	تا بجز این سخن جهان پس
خاتم اسپاسمه بود	خاتم شاعران منم همه بود
مر که او گشته طالب همه	بشی از لفظ بوالمجدت
شرا او بلفظ معصوم	زین جنت نام کرده محمد
زاد که عدد اجدت هم نیست	که محمد و دهمیم کثرت

نموده هیچ صفت از خود	سج در صبیح سجده
زاد که در زینت و سجده	نیت لی خمار و گل خیا
این جهانیت غیبا زشت	دان جهان اوزخ و شمشاد
در جهانی که لطفم آورد	با عث بد خولی و نیکویت
زنی لطف و یاد او	مهر و لطف با الهی او
تو بد و نیک و بد و نیک	نیز باشد و نیکو با بیان
قبض و بطلت در جهان	مهر و نیت در نراج بیت
قبض و بطلی که در جهان	همو در شکل صورت باشد
صفت راست این رنگی او	نیمجیل است ترک و رنگی او
مر که او خیر و مانع تخت	که در دوش و شومین سبک
و اگر این سترق کند باشد	همو آنس که خار و برش
نیت در عقل و وقت مهانی	لقمه شادون ز لقا نیت
چه حکمی بود که خواند	تا پان را نوا از حین
میزبانی خاص جوئی است	دعوت عام کردن از حرد
میزبانی که خوانی آرایه	تره سپهر بر و نه در پاید
که چه با نزل چه چو پیکار	نزل من همو حبه هم از غار
شاه را چون نه نیرا	چرخ برسم چو نیک و بهار
نزل من نزل نیت تعلیم	پت من پت نیت تعلیم

تو چو دانی که اندرین استم	عقل بر شد چو یکت بقیم
نیازی از جدا است جان او را	از نش از جدا شد روانی بر
شکر گویم که دست زدن	زلم از جدا دیگران خوشتر
که که در بند روز و ماه و نوا	بر آن که در بند روز و ماه و نوا
از دستش هر آن باسل و بوی	از دستش هر آن باسل و بوی
شوم شش شش و شش و شش	شوم شش شش و شش و شش
قدیم من آن حسد سزا	از چسب من از خدا ای
کم کند قدر من حد که نگاه	چون دپس از حرف بیگم
کی شود از افست او و قدر	قدیم من از خدا ای
او شده معصوم من بکر با	ماهی و من پسیده بر تار
برغ خالی که اندراب افتاد	دان که در درط خدا افتاد
من شناسم که حیت از	که بی جوده ام خود در
بنده و دیون جا کرد رسم	تا عوی است که می بل
همچو آیم بجز کجا باشم	نایابی که آن به باشم
آب نایاب که آن به باشم	چون پیاپی را که آن به باشم
آب چون کم بود بجان بوی	چون پیاپی را که آن به باشم
آبکی که برب را غر بکنند	در دمان جان او یکم بکنند

در حق است از او خدا

ای که در در طبع کردونی	چند کوی مرا که از دانی
با چنین کج در جهان	چو کج زانو نمک
زنجیر که در دست اهل	چون بریدی مسیح ترا
زنجیر خود در جسد هر کجا	هر چو ای ز خالق خود خوا
جود را هر کجا	هر چو ای ز خالق خود خوا
اجل نفس که در	و زبانی دانی
اندرین سسته بجز کج	ان در دشت ای سپهر کج
زنده در ولایت دل خوش	هر چو جسد ز حاصل خوش
پیشوای کسی که بند بود	سدا و ادنی سنده بود
لی تس در دناک دلی لیش	زنده کس که دل خوش

حکایت

و چنان شد که تیرانی	مفسر قبتان خوش اندنی
کشت ای ن را آبادانی	مفسر قبتان چو خوانی
جرم کی بود چو باشم من	مفسر زنجیر قبتان
جرم من اندرین چه سدا	چون بیدی کمال بود
زیر کی که دل خوا بچ	عاقبت کج بر قبت کج
هر که این کج و کج که از	کس از او در کس نیاز از
ذکر که در در کج پرستند	راست چون کس شرافت

چو کج

کز نای مشک و الماس	خار مشک ساخت و لپاش
تا می که نای دارد و چنگ	پوشن اینت بر خا شک
نای چکی که کربکان دارد	موشش خود بر من گذارد
تا که که بهر دست باز دارد	بوز موشش عده و کار دارد
پیر که دست ای خردمند	پیشکش و دندان
تا که اسپه پوشش دارد	پیشکش و دندان
اندرین کار که روز و شب	چرخش تاب دارد جان دارد
چون تاب و بخت کشیدم	از وجودت برد بسوی عدم
چنگ و دندان چون دریا زار	موشش اگر بهر سو نوار

حکایت

ان کشیدی که رفت با تو	ببایدت برد و در آن
گفت با دست این سبک	گفت ای و یکت نزد آن
بر من در د که بود	چون تو زان فارغی بر آن
چون آن دست چون نال	عاقبت به چو این نال
حکایت اخوان و شیر	سینه چوک را حصار گشت
لاجرم ز یک کشید زین صبا	لاجرم زان حصار گشت
در تماشای کفرت از غیا	نای خا همس نایه
من بجز تو نماند اندر کج	تلقب کرده مرا با لایح

شکر تا در زمین بود	بر از کی خوری کسب بر کج
در استیانت به پایا	تا بهار ان حسان چادر
مر که در خا چسین با هم	از لایح اصل بن هم
چون می غ دانش با هم	کی خا بهر سبک با هم
کم از ان که تو قیام	مرد و عفتن از دانی ارم
نکته کج از ان چسب	تا که کج عاقبت سازم
زان می در رخ نشد با هم	تا و صد در غمت سازم
بوز و چو موشش بر دهن	سایه پرورد خا بهر ان
چون که در کعبه	خا و گوی کرد چن کره
بلکه در دهن چو جایی	چون بان کم عجب بهر
پیشکش را چو شیر	جان زین چا بهر
خود را نیت بهر	خود را نیت بهر

در صفت بی طبعی و خویشی ادبی

من نه در زان روز و حسام	بجای ای کسب و کج
به کج خا هم از گسی نه	یکت دا در حال چن
این می جبت ازین امر	از پان حسنه و نازم
چون هم سلامت تن	سر که پان پای و امن
چون مردان جنگ و رخام	خا بهر خا بهر

کو زخون نه اوست کس
کروشد ز اهل دور کجا
که به از بزم مسته جو دره
که به از بزم مسته جو دره
با کشید در زده در حمله
شخ وین حسنه و بوز طاعت
بار دار و بزم مسته جو دره
سوماری که غارت آید
نور اکلی ای حسنه طراز
نخعی خدمت ای بزرگان
کی شود سوی لایحه
زال چون ماده کا و بگذارد
کی فروشد بکو برشته جان
زال چون ماده کا و بگذارد
مکن و کره سوی خوان بومینه
صنایه صند یا چون باشد
جان که گدازم قرین و دوست
در غلامت به تنبالی گوید

از چوب کسان میزدن بیدون
سلوک نیست روح پاک
که به از بزم مسته جو دره
در تو درای و حق چو چینه
یا بخت و نه شمشیر
به تابی می زده حسنه
به بهر مست و مست پاک
م حسنه تراشت انکم
بهر حسنه که در حسنه
در بهر حسنه که در حسنه
شمار از شمشیر که حکایت تو
که به این حسنه که در حسنه
و بهر حسنه که در حسنه
اندر مستحار خود گوید
و چه کنم که در حسنه و بیا
شوق تو چو جانست
که به این حسنه که در حسنه
چو بهر حسنه که در حسنه

ناله خل و سپهر را نام	که زنده است چنانچه
بر کسی که زمانه بماند	که خفتند جای آن باشد
مگر نه بر شیشه ابراهیم	چون جاشد و نه بر خشت
باشد از دور و خوش که شمع	از سر آید و نه در چهل آفتاب
چون تاب باشد بر آفتاب	پس خطب را همیشه پنهان
با دور ز پر او و فراموش	نگاه هم که شمع است
عمل از شک و جد و دین	نفس را دیده بر یکین شد
مهر خورشید با شمع و شمع	من است از آبی پادشاهی
آفریننده و یادگار	که نسیم باد بر کوه
چو ابرم ز دست مستی	آب در چشم و آتش اندک
چو سینه زدم کمان پست	آسمان کند آفتاب است

در ضعف خویش گوید

بخت از خویشتن هم	که یکی دم نیست با زخم
نمود که صاحب ضرر	که رمی را از خود جسم
سایه این که کم بیداری	آفتاب است بر درم بر جای
سایه را این که از دست	سخن آتی که ذات را گشت
را با زدم زدن از پیشانی	آن چنان است که شد شعله
که در آید از کس که برین	تا بپای چار جای بنشیند

در ازین سخت طلب برید	جسم نبود یکت از شیند
کف این جسم را بدید	روح وی بر هم بدید
چو کم روی جان گشتنیت	شخص او است در گشتنیت
ورنه از غم و شسته می	چو از آن جان گشتی
نگاه کنس از این ترست	زان است و آتش زگر
ست در دور جوی و غایت	ای در غایت سالی غایت

در سبب غم از خلق

مهر از دلایت خسرو	چو خاشاک و دل بشیر
در دوزخ و آبی چو چشم	که بناید که مسکین شوم
خاک است و بینم و نه	چون دل و دین
دل از یک و بد و بد	ز آنکه شیشه بدکان باشد
دل به دست بد و زود	مر که از هر که گشت نبوده
مر که از این جهان گشت	در چنینی جای آن باشد
بخت از این که کار می	صفتی نیست از غایت
بخت از این که کار می	بر جمیع که بر جسم را بس
چو یکی از این که کار می	در دوزخ و دل چینی را غم

حکایت

آن کشیدی که در می	دید در زیر بر یکین زمان
-------------------	-------------------------

در

در دست ی کبر و عیسی کرد	داروی پیشه چو نای کرد
بر کاشتن استپا باشد	شماره و بر کعب باشد
دانشی کان فزون ز کار بود	چو در دیده آتش بر بود
حکما صبح دانسان دانند	استپا روح ایران آید
انگیزی روز و راه ماه بود	شیخ سادان کف چو باد
این که است بدم و پند	خویشی روز و راه خورشید
کز بیم بعد ازین گویم من	در جهان پیش ازین گویم من
باقای مست و مستم	خویشی ساز و دستم
ای کسانی که اهل غنیمت	بر سر خاک من خویشید
روز و چیده سپید آید	لفظه و حسن ظنم سپید آید
ظانرا چو گفت سبای نیست	اصف نقش خط خدای نیست
آنچه اشعر غزل که تو چیده	بشش می حمد و تحمید
کرده ایند کلمه نقد	یا در آرد مستم بر نای
که سار زشش ای خدای خیر	خدا نصیب از و سپید
کتاب کتب الی الله و مع سبحه تعالی الامام الاجل لاهوت الدین میر محمد پیر نایب	
ای تو دین مصطفی لاد	بر سر بنی برادران کرد
حمد و چینه سپاد آید	در سر بنی برادران کرد

برایان

این حق آتقی قوی بر داس	بر دانه بن صفت لسان
رونده او شاد و منشا	چو دکونی در رسم فریاد
سال در رتبه ناک و انگیز	مانده چو کس تربت غنیمت
یکل احسنه بر ادوی شپنا	در صیان بن جابهار دوا
نایب این نایب حق و یمن چو	بر من که تو ز معده دوی
حمد یا مستم را یاد آید	حقان نکند در کد آید
کر چه بسیار دیده نایف	سج و دی دین صفت تعین
این گفتی که گفت ام در پند	چو سخن جو و دهر و دلبند
اندر لهای عارفان سخن	تا زده چو نه نای سبب
سرچه دانسته ام ز تو عالم	کرده ام سجد خلق معلوم
کر چه کنم سیر نایل	چشم دارم که کار کرد دل
آنچه من است و آنچه عبادت	و ز شین حق هر آنچه آثار است
اندر بنی عجبکی صبح است	بجای صبح بر ایلی شست
نگوشت این سخن جو ز خاند	مرز و تو جو عویش کرد پند
عاقون اخذ ای جان باشد	عارفان به از روان باشد
ساحری کرده ام در مین	زان کجا عسل دوم مرغی
کر چه میکنم شایه	زین سخن جابهار آساید
یک سخن زین عالمی آتش	چو خنده ان پارسای آتش

روح را سال ماه چو غنچه
دل مجروح را با بستان سقا
من چه گویم تو چه دگر دانی
که کز دم غم غمیل جو بر خوانی
روزگار را نسیم اوشت گل
نه چو دیگر حدیث با کینه دل
روزگار از فضل و علم میند
عوض علم و عالم تو حید
چو دوشیره و دخری پنا
بجای سبا چو ماه سپا
بکلی وصل کردن جور
دست نا اهل دار یارب دؤ
عدتی می شناسم ایراسن
پیش از دهمین دؤ و اهن
این سخنها نجات من باشد
ز آنکه دقتید دؤ اهن باشد
شاهان مصطفی و یارانش
و آنکه مشید و دستدارانش
چار یار کردند اصل شای
بر تر ج جانشان بنده دؤ
رفتی بول و دوشیرش
آنکه سوگند من بود برکش
نخیزم جسم کمال بوسین
نشوند از حدیث من شادان
چون من شد خدای من شود
مصطفی از من و ان اسود
ماکت و نوح از جود غصبن
غضب او بگو مرا چه زبان
هر اراج مصطفاست خدی
جان من بنده جان من
آل در ایگان سنه دارم
وزیدی خواه آل سپارم
نوک بردین شریع بر بانی
بهر تو که جسد بر خوانی
دو بسته اند رسول آل بکم
ز آنکه سوگند در نوال بکم

گر بخت این عقیده و دین
هم بدین بدیم ابریم یارب
من چه جو دارم کنیستم
که خدین و خات دینم
تو چه کنی پادشاهی کن
نفس از سخن محال سخن
عدیست او را رایت
همه شان بنده و ج و صفات
کشم این برت دستمادم
در کج علوم ملکشادم
کس از این سخن نپنداید
عاب این سخن از کرد آید
در پسند تو ناید این گفتا
خود ندیدی محبت باد نگار
زشت سخن نیندازد حال
نوش کن ز دود خاک بر لبال
مشغولانده ام در این دؤ
در غم روزگار بر دل کوه
این سخن اطاعت فرمای
بکنید در جواب بار نای

298

١٥٧

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

